

شماره ۳۷۳۴
چهارشنبه ۶ بهمن ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان



حسین کلانی مهاجم تیزپای پرسپولیس
اولویت اصلی من درس بود تا فوتبال



تورج منصوری
آرزو داشتم با حاتمی کار کنم اما...

پاسخ به شایعه های پلاسکو

جدایی از یک انسان شریف

ماجرای روزهای سخت زندگی من

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

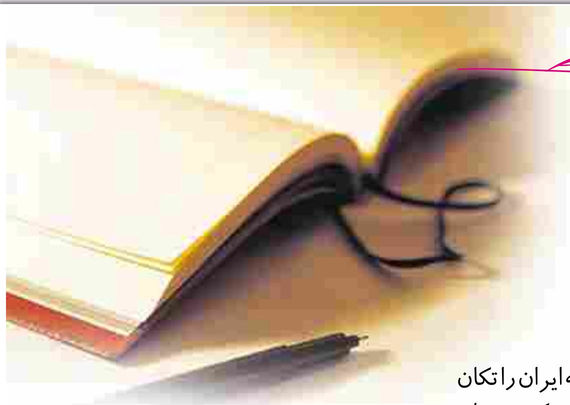
عکس روی جلد: بچه های فقیر «تاراوا» پاورقی مستند

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



عبرتهای پلاسکو

هفته گذشته یک حادثه جامعه ایران را تکان داد. نخستین ساختمان مدرن پایتخت که در زمان افتتاح به عنوان بلندترین و در عین حال مدرن ترین برج تهران شناخته می شد و خیلی از مسن ترهای جامعه خاطرات خوشی با آن داشتند، پس از پنجاه سال عمر آتش گرفت و ساعاتی پس از آتش سوزی فروریخت. جمعی از آتش نشانان و نیز ساکنان که هنوز تعدادشان مشخص نیست و تعدادشان ظاهراً بین ۲۰ تا ۲۵ نفر در نوسان است. در زیر تلی از آهن و بتون مدفون شدند. این حادثه که در نوع خود در ایران می توان آن را بی نظیر دانست موجی از ابراز احساسات مردمی را در حمایت از قشر فداکار آتش نشانی برانگیخت. در کنار آن اما نگرانی هایی را برای پایتخت نشینان به همراه آورد. از جمله اینکه وقتی یک برج در تهران فرو می ریزد و با وجود به کارگیری تمامی امکانات، کنترل و مهار بحران و آواربرداری آن اینهمه زمان می طلبد اگر خدای ناکرده اتفاق ناخوشایندی به عنوان مثال چون زلزله در این شهر روی دهد تکلیف چه خواهد بود؟

چگونه می توان از وقوع فاجعه جلو گرفت؟ وضعیت امدادرسانی با آن جمعیت بحران زده احتمالی چه شکل و شمایلی خواهد داشت؟ اگر در زلزله فاجعه بار بم خشت و گلی بودن خانه ها در این شهر موجب مرگ هزاران هموطن مظلوم گردید در این شهر فروریختن اینهمه برج که بسیاری از آنها از اصول ایمنی لازم هم برخوردار نیستند ابعاد فاجعه را در چه سطح گسترده ای، وسیع و غیرقابل پیش بینی خواهد کرد؟ و...

در این باره حرف و سخن بسیار است اما برای آنکه چنین اتفاقی نیفتد و یا حداقل در صورت وقوع حادثه ای چون زلزله با کمترین خسارات روبرو شویم از حال باید به فکر افتیم. جدای از پیش بینی وقوع زلزله (که کار سخت و دشواری است و امیدواریم که هرگز شاهد آن نباشیم) بسیاری از ساختمانهای کلانشهری چون تهران و نیز بسیاری از شهرهای بزرگ و کوچک کشورمان از نظر ایمنی وایستادگی در برابر حوادث غیرمترقبه حال و روز خوشی ندارند. بر اساس گفته مسئولان در همان خیابان جمهوری که ساختمان پلاسکو در آن واقع بود، چهل درصد اماکن تجاری و اداری واقع در این خیابان تجاری و شلوغ از استانداردهای ایمنی لازم برخوردار نیستند.

به فاصله چند صدمتر یک ساختمان بلندمرتبه دیگر با همان شکل و شمایل به نام ساختمان آلومینیوم وجود دارد که شرایطی مشابه پلاسکو دارد. چرا گمان می کنیم که ممکن نیست اتفاقی مانند پلاسکو برای آن بیفتد؟ همین حال که ابعاد فاجعه را دیدیم برای ایمن سازی آن چه کردیم و چه می کنیم؟

چند روزی این حادثه در صدر خبرهاست. همه درباره آن اظهارنظر می کنند. تصمیمات شتابزده موقتی گرفته می شود. سخنرانی های پرشور ایراد می شود. واعتراضهایی هم با صدای بلند صورت می گیرد و کمی که گذشت گرد گذر زمان بر آن می نشیند و همه چیز متاسفانه فراموش می شود. و این عادت ماست. چند روزی تب می کنیم و سپس عرق سرد بر تنمان می نشیند و همه چیز از یادمان می رود و منتظر می نشینیم و بی تفاوت می مانیم تا خدای ناکرده اتفاق تلخ و شوم دیگری رقم بخورد و باز دوباره چند روزی سرمان گرم شود.

بدون تردید این رفتار خسارات جبران ناپذیری به دنبال می آورد. تنها به این نکته بیندیشیم که اگر مالکان و صاحبان واحدهای تجاری ساختمان پلاسکو به قدر یک صدم یا یک هزارم خساراتی که حال دیدند اگر هزینه می کردند تا سیستم هوشمند اطفای حریق در این برج نصب شود و تجهیزات ایمنی آن تقویت شود آیا چنین اتفاقی می افتاد؟

این طور که می گویند بعضی از واحدهای این برج تا چند میلیارد تومان هم خرید و فروش می شد و این جدای اموالی بود که در آن سوخت در حالیکه اگر هر واحد یک هزارم این رقم را به ایمنی کار اختصاص می داد حال چنین فاجعه ای اتفاق نمی افتاد. اما این یک طرف ماجراست و طرف دیگر ماجرا قانون و مقررات و مقررات و وظایف حاکمیت است. پس وظیفه دولت، وزارت مسکن و به ویژه شهرداری چیست؟ آیا حال وقت آن نرسیده است تا حاکمیت دولت و بویژه شهرداری و سازمان آتش نشانی با قاطعیت تمام چه در تهران و چه در هر شهری استحکام، مقاومت و ضرورت ایمن سازی بنا را جدی بگیرند و بدون مماشات با متخلفان برخورد کنند؟ آیا هنوز وقت آن نرسیده است؟

خداوند عدالت را برای آرامش دلها واجب فرمود

• حضرت فاطمه زهرا(س)

نامه‌های بی‌واسطه

با سارقان با شدت برخورد شود

اینجانب یک مجروح جنگی و از خانواده شهدا و کشاورز، تک فرزندی دارم که در روستایم یک مغازه کوچک موبایل فروشی برایش دایر کردم تا بیکار نباشد. بهار امسال در یک شب سارقان بی وجدان دار و ندارم را به سرقت بردند و هیچ مسئولی هم نیست تا جوابگو باشد. سوال من این است که چرا گشت‌های پلیس نباید ساعتی یکبار در شهر حضور داشته باشند تا سارقان جرات سرقت پیدا نکنند؟ اگر مراقبت پلیس در همه مناطق افزایش یابد امنیت بیشتری تامین می شود بخصوص ما که نمی توانیم روزها سر کار کشاورزی باشیم و شبها هم نگهبانی بدهیم تا مبادا دزدی بخواهد زندگی ما را به تاراج ببرد! از نیروی انتظامی و دستگاه قضایی درخواست داریم با جدیت بیشتری با سارقان بی وجدان برخورد کند.

محمدعلی نژاد - صومعه سرا

معلولان، اشتغالزایی؛ صبحانه

پزشکان و متخصصان تغذیه همواره به اعضای خانواده توصیه و تأکید می کنند حتماً صبحانه میل کنند، ولی اکثر شهرنشینان از جمله تهرانی‌ها به علت زندگی ماشینی و شاید برخی مواقع به دلیل تنبلی، از خوردن صبحانه خودداری می کنند. ترافیک سنگین خیابان‌ها و شلوغی وسایل نقلیه عمومی هم مزید بر علت است تا کارمندان، کارگران و دانشجویان و دانش آموزان، صبحها زودتر از خانه خارج شوند که به موقع به محل کار و تحصیل شان برسند. در میان این همه هیاهو، مؤسسه نیکوکاری **رعدالغدیر** با هدف حمایت از اشتغال معلولان و با همکاری شرکت مترو، برای سلامتی شهروندان اقدام به تهیه و توزیع صبحانه ریحون، طرح صبحانه سالم در بسته‌بندی با طعم‌های متفاوت و با قیمت‌های ۲۰۰۰ و ۲۵۰۰ تومان کرده است تا افرادی که به هر دلیل فرصت ندارند از خانه صبحانه بردارند، در برخی از ایستگاه‌های مترو به راحتی می توانند با پرداخت مبلغی، صبحانه مورد نظرشان را تهیه کنند. این مطلب را به عنوان یک کار عام‌المنفعه و حمایت از معلولان نوشته‌ام تا مخاطبان بیشتر در جریان صبحانه‌های بسته‌بندی‌شده قرار گیرند.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

السلام علیک یا اباعبدالله و علی الارواح اللتی حلت بفنائک علیک منی سلام الله ابدا ماغ بقیت و بقی اللیل و النهار و لاجعله الله اخر العهد منی لزیارتکم

بی وفا

حکیمی جعبه‌اي بزرگ پر از مواد غذايي و سكه وطلا را به خانه زني با چندين بچه قد و نيم قد برد. زن خانه وقتي بسته‌هاي غذا و پول را ديد شروع كرد به بد گويي از همسرش و گفت:

شوهر من آهنگري بود كه از روي بي‌عقلي دست راست و نصف صورتش را در يک حادثه در كارگاه آهنگري از دست داد و مدتي بعد از سوختگي عليل و از كار افتاده گوشه خانه افتاد تا درمان شود. وقتي هنوز مريض و بي حال بود چندين بار در مورد برگشت سر كارش با او صحبت كردم ولي به جاي اينكه دوباره سر كار آهنگري برود مي گفت كه ديگر با اين بدنش چنين كاري از او ساخته نيست و تصميم دارد سراغ كار ديگر برود. من هم كه ديدم او ديگر به درد ما نمي خورد برادرانم را صدا زدم و با كمک آن‌ها او از خانه و دهكده بيرون انداختيم تا لااقل خرج اضافي او را تحمل نكنيم. با رفتن او، بقيه هم وقتي فهميدن وضع ما خراب شده از ما فاصله گرفتند و امروز كه شما اين بسته‌هاي غذا و پول را برايمان آورديد ما به شدت به آنها نياز داشتيم. اي كاش همه انسان‌ها مثل شما جوانمرد و اهل معرفت بودند! حكيم تبسمي كرد و گفت: حقيقتش من اين بسته‌ها را نفرستادم. يک فروشنده دوره گرد امروز صبح به مدرسه ما آمد و از من خواست تا اينها را به شما بدهم و ببينم حالتان خوب هست يا نه!؟ همين!... حكيم اين را گفت و از زن خداحافظي كرد تا برود. در آخرين لحظات ناگهان برگشت و ادامه داد: راستي يادم رفت بگويم كه دست راست و نصف صورت اين فروشنده دوره گرد هم سوخته بود...

از: مریم پارسا

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با گرامیداشت فداکاری آتش نشانان عزیز و با درود بر روان پاک شهدای گرانقدرشان و با این درخواست همیشگی که در هر گونه مکاتبه وارتباط با نشریه خودتان از ذکر نام و نشان و شهر و دیارتان دریغ نفرمایید.

***

*** نصرت ا... مفید - بهبهان**

از شما خواننده قدیمی و فرهنگی محترم به خاطر ابراز لطفی که نسبت به این مجله و این حقیر ابراز فرموده اید بسیار سپاسگزارم و امیدوارم که شایسته محبت‌های بی دریغ خوانندگان خوب و فهیمی چون شما باشیم. مجدداً از این همه ابراز محبت تشکر می کنم و برایتان توفیق و سربلندی مسالت دارم.

*** امید گمار - تویسرکان**

پیشنهادهای خوبی مطرح کرده بودید. بخصوص راه اندازی صفحه ای برای چاپ خاطرات و لطیفه‌های ارسالی خوانندگان. چندی پیش نیز صفحه خاطرات خوانندگان راه اندازی شد اما تعداد خاطرات خوب ارسالی به اندازه‌ای نبود که بتواند هر هفته این صفحه را تغذیه کند. لذا از نفس افتاد. در هر حال همیشه آماده ایم تا صفحاتی را که با مطالب ارسالی خوانندگان تامین می شود افزایش دهیم. در مورد پیشنهاد دیگرتان یعنی چاپ مجدد تصاویر سه بعدی موضوع را بررسی خواهیم کرد. موفق باشید.

*** کاظم حسن تبار**

مطلب شما خواننده محترم که ظاهراً از همکاران خبرنگار نیز هستید به دستم رسید. منتهی اشاره نکرده بودید که از کدام خطه از سرزمین عزیزمان برایمان مطلب ارسال کرده اید. در هر حال اگر در مطلب اشاره می کردید این تصادف در کجا و در چه شهر و منطقه ای اتفاق افتاده بهتر می شد روی آن کار کرد. همانطور که شما هم اشاره کرده اید اگر همه ما بتوانیم کارمان را درست انجام دهیم کشورمان روی توسعه و پیشرفت را خواهد دید. در انتظار مطالب دیگری از شما می مانم. موفق باشید.

*** محمدعلی بهوندیوسفی - رامهرمز**

یادداشت شما خبرنگار فعال را خواندم. همانطور که شما هم اشاره کردید شکار غیرمجاز در نوع خود جنایتی در حق محیط زیست محسوب می شود. یادداشت شما را به دوستان در تحریریه داده‌ام تا خلاصه ای از آن را در یکی از شماره‌های آینده چاپ کنند. موفق باشید.



باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

فکر بکر

مردی شیک پوشی داخل بانکی در منهتن نیویورک شد و یک بلیت از دستگاه گرفت. وقتی شماره اش از بلندگو اعلام شد، بلند شد و پیش کارشناس بانک رفت و گفت که برای مدت دو هفته قصد سفر تجاری به اروپا را دارد و به همین دلیل به یک وام فوری به مبلغ ۵۰۰۰ دلار نیاز دارد.
کارشناس نگاهی به تیپ و لباس موجه مرد کرد و گفت برای وام به قدری وثیقه و ضمانت نیاز دارد.



مرد هم سریع دستش را کرد توی جیبش و کلید و مدارک ماشین فراری جدیدش را که دقیقاً جلوی در بانک پارک کرده بود به کارشناس داد رئیس بانک هم پس از تطبیق دادن مشخصات مالک خودرو با وام مرد موافقت کرد آن هم فقط برای دو هفته. کارمند بانک هم سریع کلید ماشین گران قیمت را گرفت و ماشین را به پارکینگ بانک در طبقه پایین انتقال داد.
مرد بعد از دو هفته همانطور که قرار بود برگشت و ۵۰۰۰ دلار وام و ۱۵/۸۶ دلار کارمزد آن را پرداخت کرد. کارشناس رو به مرد کرد و از قول رئیس بانک گفت: "از اینکه بانک ما را انتخاب کردید متشکریم." و گفت: "ما متوجه شده ایم که شما یک مولتی میلیونر هستید. ولی با این همه ثروت، چرا به خودتان زحمت دادید که ۵۰۰۰ دلار از ما وام بگیرید؟"
مسافر نگاهی به کارشناس بیچاره کرد و گفت:
"تو فقط به من بگو کجای نیویورک می توانم ماشین ۲۵۰ هزار دلاری را ۲ هفته تمام با اطمینان خاطر و با فقط ۱۵/۸۶ دلار پارک کنم!"

روز خوب

روز خوب که در نمیزنه بیاد داخل!
روز خوب که از جعبه شانس در نمیاد!
روز خوب که یکی از روزهای هفته نیست که در مسلسل ناگزیر تقویم طلوع کنه! روز خوب که سر برج نیست خود به خود و البته گاهی با ناز و کرشمه بیاد! قبض آب و برق و... نیست که وقت و بی وقت، وقتی خسته از سر کار برمی گردی از شکاف در آویزون باشه!
روز خوب که...نه!



روز خوب را باید ساخت، باید نوازشش کرد، باید آراست و پیراست...باید به گیسوهایش گلهای وحشی صحرایی زد...باید عطر دلخواهش را خرید...
گل دلخواهش را روی میز گذاشت، شعر دلخواهش را سرود، باید نازش را کشید
به رویش خندید
روز خوب را باید خلق کرد
و بعد در آغوش آرام یک روز خوب لذت دنیا را سر کشید...

مشکلات زندگی

می گویند سالها پیش در جزیره ای آهوهای زیادی زندگی می کردند.
خوراک فراوان و نبود هیچ خطری باعث شد که تحرک آهوها کم و به تدریج تنبل و بیمار شده و نسل آنها رو به نابودی بگذارد.
برای حل این مسأله تعدادی گرگ در جزیره رها شد. وجود گرگها باعث تحرک دوباره آهوها شد و سلامتی به آنها بازگشت.
ناملایمات، مشکلات و سختی ها هم گرگهای زندگی ما هستند که ما را قوی تر می کنند و باعث می شوند پخته تر شویم... فقط باید هوشیار باشیم که ما را نابود نکنند.



آدمها را ببخش

پادشاهی دستور داد چند سگ وحشی تربیت کنند تا هر کسی را که از او اشتباهی سر زد را جلوی سگ ها بیندازد. روزی یکی از وزرا رأیی داد که مورد پسند پادشاه نبود بنابراین دستور داد که او را جلوی سگ ها بیندازند.
وزیر گفت: "من ده سال خدمت شما را کردم و ده روز تا اجرای حکم از شما مهلت می خواهم."
پادشاه گفت: این هم ده روز مهلت! وزیر پیش نگهبان سگ ها رفت و گفت: "می خواهم ده روز به این سگ ها را خدمت کنم."
نگهبان پرسید: "از این کار چه فایده ای می بری؟"
وزیر گفت: "به زودی خواهی فهمید."
نگهبان گفت: "پس چنین کن." وزیر شروع کرد به غذا دادن، شستشوی آنها و هر کاری را که لازم بود را انجام داد. "ده روز گذشت و وقت اجرای حکم فرا رسید. دستور دادند وزیر را جلوی سگ ها بیندازند. مطابق دستور عمل شد و خود پادشاه هم نظاره گر ماجرا بود ولی با صحنه عجیبی روبرو شد. همه سگ ها به پای وزیر افتادند و تکان نمی خورند.
پادشاه پرسید: "با این سگ ها چه کرده ای..!؟"
وزیر پاسخ داد: "ده روز خدمت این سگ ها را کردم، فراموش نکردند ولی ده سال خدمت شما را کردم همه را فراموش کردید."
در زندگی شما هم کسانی هستند که خطای کوچکی کرده اند و مدت هاست به خود اجازه نمی دهید آنها را ببخشید، فقط کافی است به روزهای خوبی که با آنها داشتید فکر کنید.

زندگی از سه جزء تشکیل شده است: آنچه بوده، آنچه هست و آنچه خواهد بود
ویو

آینده اروپا در دستان فرانسه و آلمان

رضا کیان

پس از شوک رفراندوم برکسیت در بریتانیا و انتخاب دونالد ترامپ به عنوان رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا در سال ۲۰۱۶، سال جاری بسیار برای اروپا تعیین کننده خواهد بود. انتخابات پارلمانی آتی در فرانسه، آلمان، هلند و احتمالا ایتالیا مشخص خواهد کرد که آیا اتحادیه اروپا در کنار هم باقی خواهد ماند یا به واسطه موج نئوناسیونالیستی غرب، متلاشی خواهد شد.

با قضاوت بر اساس اظهارات گذشته ترامپ در مورد اروپا و نحوه ارتباط ایالات متحده با این قاره، این اتحادیه باید خود را برای شوک های عمیق آماده کند. رئیس جمهور منتخب آمریکا، با نگرشی ناسیونالیستی و جدید، به پیوستگی اتحادیه اروپا اعتقادی ندارد. در این جا و متحد ولادیمیر پوتین رئیس جمهور روسیه است که مدتی طولانی با حمایت از نیروهای ملی و جنبش ها در کشورهای عضو اتحادیه سعی در بی ثبات کردن اروپا دارد. اگر دولت ترامپ از این تلاشها حمایت کند یا چشم خود را به روی آنها ببندد، اتحادیه اروپا بین فشارهای روسیه و اخبار دست راست افراطی به گونه ای ساندویچ خواهد شد که خود را در برابر چالشی واقعی برای احیای روحیه خواهد دید.

عواقب برای اتحادیه اروپا حتی جدی تر خواهد بود اگر علاوه بر تنظیم شدن مجدد روابط آمریکا و روسیه بر اساس پایه ای جدید، دولت ترامپ به زیر سوال بردن ضمانت های امنیتی آمریکا برای اروپا ادامه دهد. چنین حرکتی برای ناتو، اتحادی که بیش از شش دهه است که چتر امنیتی آمریکا را بالای سر خود حس می کند، پرهزینه خواهد بود. اروپایی ها ناگهان خود را در برابر روسیه و تلاشهای مضاعف آنها برای به چالش کشیدن مرزهایی مانند اوکراین و افزایش نفوذ ـ و حتی هژمونی ـ خود بر شرق اروپا، تنها خواهند دید.

ما به زودی خواهیم فهمید که قدم بعدی برای ناتو چه خواهد بود، اما آسیب های زیادی هم اکنون ایجاد شده است. تضمین های امنیتی فقط در مورد سخت افزار نظامی نیست بلکه ضمانت پیامی معتبر ارسال می کند مبنی بر این که هر

چین، دشمن جدید آمریکا

بالا بردن پرچم صلح در برابر روسیه از سوی دونالد ترامپ، رئیس جمهور منتخب آمریکا، و انجام اقدامات ضد چینی همچون تماس با رئیس اجرایی تایوان و یا انتخاب چهره های ضد چینی در کابینه جدید آمریکا نشان می دهد که واشنگتن و پکن دست کم در چهار سال آینده روابط پر تنشی را با هم خواهند داشت.

رویکرد ضد چینی ترامپ

ترامپ بارها سیاستهای تجاری چین را به باد انتقاد گرفته و از این کشور به عنوان "بزرگترین دزد مشاغل آمریکایی" یاد کرده است. وی وعده داده که پس از ورود به کاخ سفید، در بسیاری از قراردادهای تجاری دو جانبه با چین بازنگری کند که این اقدام می‌تواند بخشی از تبادلات ارزی، مالی و بانکی دو کشور را مخدوش کند و حتی به یک جنگ تجاری بین چین و آمریکا منجر شود.دونالد ترامپ مدعی است چینی‌ها مذاکره کنندگان تجاری بسیار خوبی هستند که سیاستمداران کنونی آمریکا از پس آنان برنمی آیند، اما وی، که خود را یک تاجر کارکشته می‌داند، این روند را معکوس و کفه ترازو را در مذاکرات تجاری در برابر چینی‌ها به نفع آمریکا سنگین خواهد کرد و معاهداتی تجاری با چینی‌ها منعقد خواهد کرد که به نفع صادرکنندگان و تاجران آمریکایی باشد.وی در پیشبرد چنین رویکردی چند هدف را تعیین کرده که شامل اعلام فوری چین به عنوان یک "متقلب ارزی" و پایان دادن به "یارانه‌های صادراتی غیرقانونی چین و استانداردهای محیط زیستی" است.

دو ماه پرحادثه

بیش از دو ماه از پیروزی ترامپ در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا می گذرد و در این مدت وی با چین در خصوص مسائلی چون تماس با رئیس اجرایی تایوان، سیاست چین واحد، توقیف زیر دریایی هسته‌ای آمریکا و... وارد تنش شده است.چین تهدید کرده که ادامه چنین رویکردی از سوی ترامپ به روابط دو کشور ضربه می‌زند. برای مثال "گینگ شوانگ" سخنگوی وزارت خارجه چین در مصاحبه مطبوعاتی در پکن به خبرنگاران گفت که اظهارات ترامپ مبنی بر اینکه دولت وی به اصل "چین واحد" پایبندی

ایران و جهان

- رهبر معظم انقلاب در پیام به اتحادیه انجمن های اسلامی دانشجویان اروپا: باید چشمه معرفت اسلامی و صراط مستقیم الهی باشیم
- رئیس جمهوری: حادثه تلخ پلاسکو باید درسی برای آینده باشد
- یادگار گرامی امام: عدالت بدون امنیت محقق نمی شود
- مسکو و دمشق برای حضور نظامی ۴۹ ساله روسیه در سوریه به توافق رسیدند
- ایران: هیچ بازیگر خارجی حق تصمیم گیری از سوی مردم سوریه ندارد
- دکتر جهانگیری در کنگره ملی مدیریت امور جوانان: مهمترین وظیفه حاکمیت ایجاد امید در نسل جوان است
- نرخ تورم دیماه امسال ۶/۹ درصد شد
- میزان عیدی امسال کارگران اعلام شد
- مولاوردی: پارک بانوان در ۳ استان تاسیس شد
- خودروهای ۳ سیلندر کم مصرف در ایران تولید می شود
- عراقچی: مقابله با استفاده ابزاری از حقوق بشر در دستور کار وزارت خارجه است
- درآمد نفتی ایران، امسال به ۴۱ میلیارد دلار می رسد
- دریابان شمخانی نماینده رهبری در شورای عالی امنیت ملی، طرح ۴ ماده ای ایران برای حل بحران سوریه را ارائه کرد
- بحران آب آشامیدنی در ۵۲۰ روستا آغاز شد
- ابتکار رئیس سازمان حفاظت از محیط زیست: واردات محصولات با کیفیت از دستاوردهای برجام است
- پارلمان ترکیه با افزایش اختیارات اردوغان موافقت کرد
- توپخانه ارتش یمن مواضع عربستان را زیر آتش گرفت
- رئیس جمهوری افغانستان برای آغاز مذاکرات با طالبان درخواست رسمی کرد
- سند سال ۱۹۸۳ سیا درباره ایران و سوریه افشا شد
- انکارا: اصراری برای کناره گیری اسد از قدرت نداریم
- معاون پارلمان ترکیه به اتهام حمایت از "پ.ک.ک" بازداشت شد
- سازمان ملل: ۴۰۰ هزار کودک یمنی به دلیل حملات عربستان گرسنه مانده‌اند
- روسیه با انتقال سفارت مسکو به قدس مخالفت کرد
- شهر مسیحی نشین "تلکیف" در شرق موصل از اشغال داعش آزاد شد

زمـــان که لازم باشــد از متحدان دفاع خواهد شــد. بنابراین چنین قراردادهایی تا حــد زیادی به ابعاد روانشناســانه بستگی دارند و اعتماد به یک کشور به عنوان دوســت یا دشمن را مشخص می کنند. وقتی به چنیــن اعتبارهایی صدمه وارد می شــود، تهدید تحریک های در حال رشد به وجود می آید. تهدیدی که می تواند به تشــدید بحرانها و بزرگتر شدن آنها و حتی درگیری های مسـلحانه منجر شود. با توجه به این خطر، اتحادیه اروپا در حال حاضر باید به تقویت آنچه از ناتو باقی مانده اســت بپردازد و بر نجات این سازمان از وجه اقتصادی و ادغام های حقوقی، تمرکز کند. اما در عین حال کشــورهای عضو باید نگاهی به گزینه دوم امنیتی ارائه شده، داشته باشند.

اتحادیه اروپا خود بر اســاس قدرت نرم شــکل گرفته اســت: این اتحادیه طراحی نشــده که امنیت اروپا را تضمین کند و در حال حاضر در وضعیتی قرار ندارد که برای مقابله با چالش قدرت سخت، توانایی داشته باشد. به این معنی که اتحادیه اروپا به دو کشور بــزرگ و قدرتمند خود یعنی فرانســه و آلمان برای تقویت دفاعی اروپا تقسیم می شود. کشورهای دیگر ماننــد ایتالیا، بلژیک، هلند، لوکزامبورگ، اســپانیا و لهســتان نیز نقش ایفا خواهند کرد اما نه نقشــی به انــدازه و اهمیت فرانســه و آلمان. البتــه زندگی در قــاره اروپا به معنای داشــتن روســیه به عنوان یک همســایه است. از نظر کلی، روابط همسایگی باید بر



اساس صلح، همکاری و احترام متقابل باشد (به ویژه هنگامی که همسایه شما یک قدرت هسته‌ای است.) امــا اروپایی ها نمی توانند به هر توهمی در مورد قصد و نیت روسیه تن بدهند. دیدگاه کرملین در سیاست خارجــی یک بازی با حاصل جمع صفر اســت به این معنی که همیشه قدرت نظامی و قدرت ژئوپلیتیکی مقدم تر از همکاری در توافقات امنیتی است.

روســیه نقاط ضعف و یا فقــدان تهدید از جانب همســایگان را به عنوان پایه‌ای برای صلح نمی بیند، بلکه آن را دعوتی برای گسترش قلمرو و حوزه نفوذ خــود تلقی می کند. بنابراین عــدم تقارن قدرت در شرق اروپا تنها به بی ثباتی منجر می شود. اگر اروپا به دنبال ثبات است، صلح پایدار اولین چیزی است که بایــد از آن اطمینان حاصل کند و آن را جدی بگیرد. چیزی که به وضوح امروز قابل مشاهده نیست. اروپا می توانــد اعتبار امنیت خــود را تقویب کند تنها در صورتی که فرانســه و آلمان با هم و برای یک هدف عمل کنند که فرصت این کار پس از انتخابات ســال جاری فراهم خواهد شد.

دیپلماتهــای اتحادیه اروپــا باید این زمزمه‌ها را که آلمان و فرانســه با توجه به فرهنگ و تاریخهای مختلف، هیچگاه در زمینه مســائل نظامی و مالی در برابر هم قرار نگرفته اند، رها کنند چرا که اگر شرایط امنیتــی از این بدتر شــود، دیگر این مســأله اهمیتی ندارد. درواقع رســیدن به یــک مصالحه با توجه به تجربه فرانســه در رهبری دفــاع و تجربه آلمان در مورد مسائل مالی، بین دو طرف رودخانه راین نباید چندان دشوار باشد.

اگــر دنبال کردن این گزینــه در امنیت اروپا به تجدید تضمین امنیتی آمریکا منجر شــود، بســیار بهتر اســت. همچنین اروپا باید آرایش استراتژیک همکاری با بریتانیا را بر اســاس موقعیت جغرافیایی سیاســی و امنیت منافع تحقق بخشــد و آن را بدون تغییــر باقی بگذارد. اتحادیه اروپای قدیم، در قدرت اقتصادی رشــد کرد به این دلیل که زیر چتر امنیتی آمریکا محافظت می شــد. اما بدون این تضمین، در شــرایط واقعیت جغرافیای سیاسی کنونی، به توسعه ظرفیت باید بر اساس قدرت سیاسی و نظامی موجود پرداخت. شــش دهه پس از معاهده رم و تاســیس جامعه اقتصادی اروپا، تاریخ و تحولات جاری در حال هل دادن فرانســه و آلمان برای شــکل دادن مجدد آینده اروپا هستند. ■

نشــان نخواهد داد، مایــه نگرانی شــدید اســت.و یا گلوبال تایمز، چــاپ چیــن، در مطلبی نوشــت: ترامــپ ماننــد یک کــودک در موضوع دیپلماسی بی‌تجربه است و سیاست چین واحد قابل خرید و فروش نیست.

انتخاب‌های معنادار

امــا تنش‌هــای میــان ترامــپ و چین فقــط مربوط به ایــن موارد نیســت بلکــه وی در انتخاب تیم خود دســت روی افرادی گذاشته که بدون شــک حضــور آنها در کنــار رئیس‌جمهــور آمریــکا واکنش‌هایی را از ســوی چیــن در برخواهــد داشــت.برای مثال رئیس‌جمهور جدید آمریکا "رابرت لایت‌هایزر" (Robert Lighthizer) یکی از منتقدان قدیمی سیاست‌های اقتصادی چین را برای تصدی پست "نماینده تجــاری آمریکا" معرفی کرده اســت. اقدامــی که بدون شــک با واکنــش پکن مواجه می‌شــود.لایت‌هایزر نماینده امور تجاری آمریکا در دولت جمهوریخواه رونالد ریگان بوده و یکی از منتقدان سیاســتهای تجــاری چین در عرصه بین‌المللی اســت. وی همچنین سابقه فعالیت به عنوان رئیس ســتاد کمیته مالی سنای آمریکا را



هم در کارنامه دارد و اکنون هم یکی از شرکای شرکت حقوقی "اسکادن Skadden / " است که به نمایندگی از شرکت فولاد امریکا و شماری از دیگر شرکتهای داخلی، برای جلوگیری از واردات فولاد تلاش می کند.ترامپ پیشــتر "پیتر ناوارو" را نیز به عنوان رئیس شــورای تجارت ملی کاخ سفید منصوب کرده بود که وی نیز از چهره‌های ضد چینی محســوب می‌شــود.پیتر ناوارو، استاد اقتصاد در دانشــگاه کالیفرنیــا در ارواین که در دوره رقابت‌های انتخاباتی مشاور دونالد ترامپ بــود، در کتاب‌های خود از سیاســت آمریکا در قبال چین به‌شــدت انتقاد کرده است. دو کتاب مشــهور وی "جنگ‌هــای چینــی آینــده" و "مرگ به دســت چین" هستند.منتقدان رویکرد سرسختانه ترامپ و ناوارو می گویند اقدامهای تند علیه تجــارت با چین می‌تواند به یک جنگ تجاری منجر شــود که هــم به آمریکا و هــم به چین صدمه می‌زننــد. نــاوارو، از جمله کســانی است که خواستار افزایش همکاری‌ها میان واشــنگتن و تایپه است. او دلیلی نمی‌بیند آمریکا بر سیاست "چین واحد" تأکید کند.

بدین ترتیب بایــد منتظر روابطی پرتلاطــم میان آمریــکا و چین باشــیم. باراک اوباما در دوران ریاست جمهوری خود استراتژی کشــورش را بر پایه مهار چین استوار کرد و در راســتای آن حضور نظامــی آمریکا در مرزهای چین را تقویت کرد و اکنون باید دید که ترامپ با حضور افرادی همچون ناوارو و لایت‌هایزر در کنار خود استراتژی مهار چین را به چه صورت پیش می‌برد آیا این اســتراتژی نیز همانند سایر اقدامــات اوباما که ترامپ قصد کنار گذاشــتن آنهــا را دارد به کنار می‌رود یا آنکه وی با اتخاذ سیاســت‌های تهاجمی‌تر شکل جدیدی به تقابل اژدها و عقاب می‌دهد. ■

صرفه جویی بخودی خود هنر و منبع در آمد است ●سه نه کا

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

ماجرای فقر و آتش

به چشمان آتش نشانان ایرانی پس از حادثه سهمگین آتش سوزی پلاسکو که نگاه می کنید، هرچند غم از دست دادن همکارانشان رهایشان نمی کند، اما در این چند روز پس از حادثه، مردم ایران چنان قدرشان را دانسته و قیمتشان را فهمیده‌اند که برق افتخار و اعتماد به نفس و شجاعت بیشتر را در این چشمها به سادگی احساس می کنید. این شاید اولین خبر خوشی باشد پس از اخبار زجرآوری که در این چند روز پس از حادثه می‌شد سراغ گرفت. اینکه هزاران آتش نشان ایرانی از این پس با دلگرمی و رضایت چند برابر، لباس کارشان را برتن می کنند و می‌دانند که باعث شده‌اند در سرمای این روزهای ایران، گرمای مهربانی در میان هموطنانشان اوج بگیرد. تصاویری از حرفهای شهردار تهران در میان اعضای شورای اسلامی شهر تهران، منتشر شده که در آن نام پلاسکو صریحاً به عنوان ساختمانی که در معرض تهدید شدید ایمنی است برده می‌شود، ولی شهردار تهران اعتراف می کند که با اینکه او و همکارانش کاملاً به شرایط این ساختمان و ساختمانهای مشابه در تهران آگاهند و چندین بار به کسبه آنها اخطار داده‌اند و می‌دانند که تصمیم صحیح این است که این ساختمان و ساختمانهای مشابه پلمپ شوند ولی به دلیل پیامدهای آن، از چنین اقدامی، فعلاً معذورند. چرا که بسته شدن این ساختمان با چند صد واحد صنفی و تولیدی و دیگر ساختمانهای مشابه با هزاران واحد صنفی و هزاران کارگر و کاسب، موجب اعتراضات اقتصادی خواهد شد و هزاران نفر، راه درآمدشان را از دست خواهند داد و رقبای سیاسی هم خواهند گفت که در شرایط رکود و بیکاری، شهرداری تهران با بستن و پلمپ کردن چنین ساختمانهایی، قصد دامن زدن به شرایط رکود اقتصادی و بیکاری جوانان را دارد. به این ترتیب در نمونه‌ای جدید و سوزان، یکبار دیگر



ایران و ایرانیان به دلیل فقر اقتصادی و آثار آن، ناچار می‌شوند که از جان تعدادی از هموطنانشان بگذرند. مدیران ایرانی چاره‌ای نمی‌بینند جز اینکه در دوراهی پیشگیری از ضربه‌های اقتصادی یا ضربه‌های جانی، مراقب اقتصاد و درآمد باشند تا جانهای ایرانی.

از مدیران شناخته شده سیاسی در جناحهای مختلف سیاسی ایران هم، به احتمال فراوان، هیچ فرقی ندارد که کدام یک بر صندلی تصمیم گیری نشسته باشد، همگی سابقه سالهای مدیریتشان نشان می‌دهد که آنها هم در این دوراهی پلاسکو، رای به

زنانی که زود می‌روند

شعله‌های پلاسکو چنان زبانه می کشید که فراموش شد چند روز قبل، نمایندگان مجلس شورای اسلامی در تصویب قانون برنامه پنجم توسعه ایران، رای به این دادند که بانوان محترم ایرانی، پس از بیست سال کار، در هر سنی بتوانند بازنشسته شوند و شاید که پس از اجرای این قانون، بانوی محترمی را می‌بینیم که از هجده سالگی به کار اشتغال داشته و پس از بیست سال کار، در عین ناباوری در سی و هشت سالگی به عنوان شریف بازنشستگی نایل می‌آید! ظاهر ماجرا چند وعده خوش داشت، اینکه بانوی ایرانی از این طریق می‌تواند روزها و سالهای بیشتری با خانواده و فرزندانشان باشند و رنگ مادر ایرانی بیشتر شود، اینکه با خالی شدن جایگاههای شغلی، جا برای حضور و اشتغال بانوان جوان بازتر شود که این روزها بیشترین نرخ بیکاری مربوط به بانوان جوان ایران است، ضمن اینکه با این احکام زودهنگام بازنشستگی، تفاوتهای فیزیکی بانوان و آقایان هم در تحمل سختی‌های محیط‌کار، بیشتر لحاظ و ملاحظه شده است. همه این چشم اندازها هم، ایده آلهایی خواستنی هستند ولی نویسندگان این جملات این قانون که از حمایت شدید نمایندگان زن در مجلس هم بهره‌مند بوده‌اند، از شوق این ایده آل‌ها، از چند قدم جلوتر غافل مانده‌اند و به این نکته کمتر توجه کرده‌اند که اگر این جملات قانون به همین شکل اجرا شوند، نتیجه آن با آنچه نویسندگان می‌خواستند، فاصله‌ای اندوهبار پیدا خواهد کرد. ساده‌ترین دلیل اینکه بانوانی که از این طریق به افتخار بازنشستگی در سنین جوانی نایل می‌شوند به دلیل پرداخت بیست سال حق بیمه، از حقوق بازنشستگی کمتری بهره‌مند هستند، ضمن اینکه همچنان توان و انرژی ادامه کار را هم خواهند داشت، به عبارت ساده‌تر، واقعیتهای اقتصادی جامعه اینطور می گوید که کم‌بودن حقوق بازنشستگی این عده باعث خواهد شد پس از بازنشستگی هم، بار دیگر به عرصه کار برگردند و کارفرمایان در دوراهی انتخاب میان زنان بازنشسته‌ای که تجربه بیست سال کار دارند و هنوز



توان ادامه کار را هم دارند و استخدام دوباره آنها هیچ منع قانونی ندارد و برای این استخدام نیاز به پرداخت حق بیمه‌های سنگین هم ندارند... و استخدام بانوان جوانی که تجربه کار ندارند و برای استخدام آنها باید حق بیمه فراوانی هم پرداخت شود، راه اول را برخواهند گزید. به این ترتیب، محیط کار برای بانوان جوان نه تنها فراختر نخواهد شد که اوضاع از آنچه هست هم، عجیب‌تر خواهد بود.

ضمن اینکه می‌توان این واقعیت انکارناپذیر را هم، فراموش کرد که صندوق بازنشستگی سازمان تامین اجتماعی، همین امروز هم به دلیل درآمدهای

فرار خزر

زمستان ۹۵ چند روز دیگر به نیمه می‌رسد و در بخشهای بزرگی از کشور، بارندگی زمستانی بسیار کمتر از حد انتظار بوده، تهران تنها دو بارندگی کوتاه به خود دیده و جز شمال و شمال غرب ایران، خشکسالی زمستانی، همچنان ادامه دارد، حتی در شمال ایران و حاشیه خزر که بارندگی بیشتری انجام شده هم در رویدادی بی‌سابقه آب دریای خزر در برخی نقاط چند ده متر به عقب رفته و خشک شده! نظیر آنچه سال گذشته در شرق دریای خزر روی داد و در حوالی بندر ترکمن، آب دریا چند صد متر عقب رفت.

طرح انتقال آب از خزر به مرکز ایران خوشبختانه تحت تاثیر همین اتفاقات، فعلاً متوقف شده ولی باز هم از سوی مدیران و تصمیم گیران، هشدارهای کاملاً محدود و کوتاهی نسبت به مصرف آب داده می‌شد و شعار قبلی "آب



مراقبت از موقعیتهای شغلی و حفظ درآمد و جلوگیری از نارضایتی معیشتی و اقتصادی می‌دادند و حادثه درهر حال، نوبتش رسیده بود. مثل کلیه‌هایی که فروخته می‌شوند و کسی هم نمی‌تواند علیه آن اعلام جرم کند یا جلویش را بگیرد، مثل زنان ایرانی که از فقر به همسری مردانی از کشور همسایه درمی آیند و وسیله‌ای هم‌برای‌متوقف کردنش‌نیست و مثل آلودگی هوا که هر روز جان ایرانیان را می گیرد و همه فهمیده‌اند که موتورسیکلتها و خودروهای دودزا سهم بزرگی در این کشتار دارند ولی فقر باعث‌شده‌هیچ کس رضایت به خاموش شدن آنها ندهد!و...

کم و مخارج سنگین، در حال ورشکستگی است و اگر این طرح اجرا شود، تعدادی از بانوان به این صندوق وارد خواهند شد که تنها ۲۰ سال حق بیمه پرداخت کرده‌اند درحالیکه به دلیل بازنشستگی زودهنگام، تا دهها سال حق بیمه دریافت می کنند واین هم فشار غیرقابل تحمل دیگری برای این صندوق خواهد بود که اگر روزی به طور کامل ورشکست شود، میلیونها زن و مرد ایرانی از گرفتن حقوق بازنشستگی محروم خواهند ماند، مانند همان شرایطی که چند وقتی هست، چندین صندوق معروف بازنشستگی کشور با آن روبرو شده‌اند.

هست ولی کم هست"، در حال تبدیل شدن به عبارت "آب نیست،حتی کمی هم نیست"،می‌باشد واین آخرین تلاشهاست تا شاید ایرانیان پیش از آنکه به ورطه خشکی کامل و جنگ آب بیفتند، برای حفظ همین آخرین قطرات آب فکری کنند.

قطره‌ای از دریای زبان‌وادب پارسی

مصطفی گلیاری

آتش پلاسکو درادبیات سایبری

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

چو عضوی به درد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار

هنر وادبیات سایبری در به‌روز شدن سرعت زیادی دارد. نمونه‌اش آتش‌سوزی و فروریختن ساختمان پلاسکوست که پنجشنبه‌اول صبح خبر آتش‌سوزی‌اش وارد صفحه‌های اجتماعی شد. حدود ظهر هم فیلم فروریختنش منتشر شد. از همان اول صبح، کسانی که در کار عمل آوردن عکس هستند، کارهای هنری خوبی ساختند و منتشر کردند که همگی پیام مشترکی داشتند: آتش‌نشانان افرادی شجاع و مسؤول هستند که برای نجات دادن جان و مال مردم، از جان خود مایه می‌گذارند. هنرمندان سایبری خیلی سریع نقاشی‌هایی خلق کردند و به نمایشگاههای مجازی فرستادند. این آثار صفحه به صفحه (به جای دست به دست) چرخیدند و با سرعت بیشتری صفحات اجتماعی را تسخیر کردند. این عبارت زیبا و گویا و اثرگذار را زیر یکی از این تصویرها گذاشته بودند:

"لعنت به توای حادثه ناگوار
لباس آتش‌نشانان ما ضد حریق بود نه ضد آوار"

برخی از طرحها طوری بود که به مردم ایران و خودِ ایران تسلیت گفته بودند و بیشترشان بی‌توضیح بودند. خودِ طرحها زبانی گویا داشتند: نقشه ایران را با رنگ سیاه کشیده بودند و دو روز قبل از اینکه اعلام شود عزای عمومی است، عزا گرفته بودند و این یعنی مردم از هر جا که باشند، دردِ مشترک یکدیگرند و چون بنی آدم هستند، اعضای یک پیکرند. بیشتر طراحی‌ها افسوسی بود برای آنهایی که زیر آوار مانده بودند ووظیفه‌شناسی آتش‌نشان‌ها را ستوده بودند. برخی هم از این حادثه تلخ برای احساسات کم‌ارزش‌تر خود سود برده بودند. برای مثال یک نفر زیر عکس آتش‌نشانی که دارد از پنجره سوخته پلاسکو وارد آتش می‌شود، نوشته: "ای قهرمان سلامم رو به خدا برسون بگو من هم خسته‌ام از این روزگار نامرد که فقط مادیات حرف اول را می‌زند نه عشق یک‌طرفه" او فکر نکرده که در اوضاعی که ساختمانی عظیم فرو ریخته، سرنوشت مرگ و زندگی چندین نفر نامعلوم است، صدها مشکل اقتصادی هم پیش آمده و صدها مشکل دیگر در راه است، از شکست عشقی حرف زدن، ارزشی ندارد. آن هم عشقی که یک‌طرفه است و معتقد است چون پول نداشته، طرف دوستش ندارد!

برخی از نویسندگان و همکاران خودمان هم متأسفانه مثل شبکه تلویزیونی من و تو، آتش‌سوزی و آوار پلاسکو را برای خودشان پیروزی می‌دانند و از این آتش‌سوزی قَبَسی برمی‌دارند تا جایی دیگر را به آتش بکشند. آنها هم مثل تحلیلگران "من و تو" از این مصیبت برداشتی سیاسی می‌کنند و حرفهای غیرکارشناسانه می‌زنند و بازماندگانِ کشته شدگان را غمگین‌تر می‌کنند. برای مثال همکاری نوشته بود اگر طول نردبامهای آتش‌نشانی چند متر بیشتر از طبقه یازدهم بود، کسی نمی‌سوخت. درحالی که آتش‌سوزی از طبقه یازده به بالا بود و درستش این است آتش‌نشان‌ها از طبقه زیر یازده وارد شوند. انتقادهای غیرمستند چنین همکارانی نوعی دق‌دلی خالی کردن است، و ضمناً به جان بازماندگانِ کسانی که سوخته‌اند، داغ دل می‌زند و آن داغدارها را غصه‌دارتر می‌کند درحالی که در این شرایط باید به آنها آرامش داد و انتقاد را گذاشت برای وقتی که آنها گریه‌های خودشان را کردند. گاهی بعضی از مسؤولان هم زبان خوبی ندارند و بلد نیستند حرف بزنند برای مثال یکی از آنها که در محل حادثه جلو دوربین بود، صبح جمعه گفت: "**تا ما بخوایم آوارها رو برداریم، اینها همه‌شون مُردن!**" واز همان لحظه تمام کسانی را که زیر آوار مانده بودند، مُرده حساب کرد. دراین حالت، کسانی هم که دارند زحمت می‌کشند و دنبال افراد مدفون می‌گردند، انگیزه خود را از دست می‌دهند و بیل هیدرولیک را همین‌طور بی‌محابا فرو می‌کوبند و شاید چنگک‌های بیل به شکم و دنده کسی...؟ در همین دنیای سایبری که به نظر می‌رسد کاربرانش بی‌مطالعه و کتاب‌نخوان باشند، از اول صبح پنجشنبه مرام گذاشتند و از کاربران دیگر خواستند "بالاغیرتاً گیر ندین و سیاسیش نکنین و واسه چند هزار خانوار که دم عیدی به خاکستر نشستن، و واسه آتش‌نشانا و خونواده‌هاشون دل بسوزونین و هی نگین اگه ارتفاع نردبونا بلندتر بود اینطور و اونطور نمی‌شد. با این حرفا داغ نذارین به دلشون. تو رو خدا عکسهای آتش‌نشانها رو منتشر نکنین و تا مطمئن نشدین، نگین شهید شدن. "...و آدم به مرام این عوام آفرین می‌گوید. و افسوس دارد که برخی از آدمهای متفکر و نویسنده و روشنفکر که لازم است در بحرانها به مردم آرامش بدهند و جوگیر نشوند و خودشان بحران‌سازی نکنند، درمجازی شیر می‌شوند و ریختن یک ساختمان و آواره شدن چهارهزار کارگر و کاسب و مدفون شدن تعدادی آتش‌نشان را آب گل آلودی می‌دانند برای دق‌دلی‌های سیاسی خود. و جالب است اگر طوری بشود و میکروفن تلویزیون و رادیو برود جلو دهنشان، چندین درجه تغییر موضع می‌دهند و کلاً تقصیر را گردن کهولت پلاسکو و توجه نکردن کاسب‌های آنجا به اخطارهای شهرداری می‌اندازند! بعضی‌ها هم این وسط از دیدن سگهای زنده‌یاب احساساتی می‌شوند و قربان صدقه سگها می‌روند و به آنها دلداری می‌دهند که آفرین بر شما! ما شما را در خیابانها می‌کشیم ولی شما آمده‌اید تا ما را انجات بدهید! حالا وقت هیچکدام از این حرفها نیست. تکلیف همه این است که بحران را حل کنیم و بحرانی دیگر به آن اضافه نکنیم. مطمئناً بعد از جمع و جور شدن این بحران، همه منتقدان دولتی و غیردولتی دنبال کار را می‌گیرند آن هم نه برای اینکه انتقادی کرده باشند بلکه برای اینکه چه کنیم که دیگر غافلگیر نشویم. حداقلش این است که به مردم یاد بدهیم مراقب امنیت محّل خودشان باشند. ضمناً مکان کسب خود را بیمه کنند. از آن همه کاسب فقط صد نفرشان بیمه بودند. غم‌انگیز نیست که کسی خودش را بیمه نکند، به امنیت جایش هم اهمیت ندهد، بعد ساختمانی کهنسال بریزد و بگوییم: "آن بحث سیاسی را باز کن که تغاری شکست و آبی گل آلود شد و حالا نوبت ماست که جوسازی کنیم." گمان کنم چنین افرادی از خداشان است که امدادگرها نتوانند کارشان را خوب انجام دهند تا برای بحثهای خودشان سوژه داشته باشند.

ادامه دارد

یگانه راه برای افزودن خوشبختی آن است که تقسیمش کنیم

●پول نثر

کاش درس بگیریم

پاسخ به برخی شایعات حادثه پلاسکو

علی کیانی



اتفاق تلخی که پنج شنبه گذشته در ساختمان پلاسکوی تهران افتاد، تمام ایران را ناراحت کرد. از همان شب مردم برای زنده نگه داشتن یاد آتش نشانانی که زیر صدها تن آوار پلاسکو گرفتار شده بودند، دعا کرده و شمع روشن کردند. آتش سوزی کوچکی در طبقات بالای برج باعث شد به سرعت آتش در ساختمان پخش شود و کمتر از چهار ساعت برجی با نیم قرن عمر ناگاه فرو ریخت. آواری عظیم که همه را شگفت زده کرد و البته به سرعت فضای مجازی و سایتهای ما تمام اخبارشان به این حادثه اختصاص یافت. اخباری درست و غلط که با هم یکی شده بود و از آنجا که جز خبرنگار صداوسیما و یکی دو سایت دیگر که در محل حادثه حضور داشتند و اجازه حضور خبرنگاران دیگری در محل نبود، شایعات هم لحظه به لحظه بیشتر شده و سخنگوی آتش نشانی هر چند دقیقه یکبار مشغول تکذیب یکی از شایعات بود. برخی شایعات در تمام جامعه پیچید، از نبود تجهیزات مناسب تا اینکه چرا با آب، قصد خاموش کردن آتش را داشتند و... ما برای آنکه پاسخی به این شایعات بدهیم، سراغ یکی از آتش نشانان باتجربه و بازنشسته رفتیم که سابقه سالها عملیات در کارنامه‌اش وجود دارد. عزیزی که بنا به دلایل شغلی به هیچوجه دوست نداشت نامش آورده شود.

پیش بینی فروریختن ساختمان

※ به نظر شما آیا می‌شد پیش بینی کرد ممکن است ساختمان پلاسکو فروبریزد یا خیر؟!

"درباره فروریختن ساختمان عوامل متعددی دخیل هستند. کیفیت ساخت، مقاومت مصالح، سیستم مهندسی ساختمان، میزان و حجم مواد قابل اشتعال، ایمنی مقاومت برابر حریق و لوازم اطفای حریق ساختمان، جزء نکات کلیدی است. یک شهروند عادی از بیرون آتش سوزی را می‌بیند اما نمی‌داند درون ساختمان چه اتفاقاتی در حال رخ دادن است. مثالی برای شما بزنم. فکر کنید در یک ساختمان آتش سوزی شده و ما برای اطفای حریق مشغول عملیات می‌شویم. از طبقه دهم اطفا را آغاز می‌کنیم اما دود ناشی از اطفا آنقدر زیاد است که دید ما در طبقات بالاتر از بین می‌رود و نمی‌توانیم متوجه شویم چه مواد قابل اشتعالی در طبقات دیگر وجود دارد. اینها نکات بسیار مهمی برای چیدن استراتژی اطفای حریق است. درباره فروریختن پلاسکو و پیش بینی آن هم باید بگویم اصلاً قابل پیش بینی نبود که چه ساعتی ممکن است ساختمان تخریب شود."

※ از استراتژی اطفای حریق صحبت کردید، حرفی که تا به حال نشنیده بودم. شما به عنوان یک آتش نشان باسابقه در این باره برایم توضیح دهید.

"**سر تیم عملیاتی** وقتی به محل حادثه می‌رسد برای آنکه بتواند به بهترین شکل ممکن حریق را اطفا کند، یک استراتژی مشخص می‌کند. این استراتژی به واسطه اطلاعاتی است که درباره حریق و ساختمان به دست می‌آورد و در واقع یک سرتیم عملیاتی باید در کسری از دقیقه اطلاعات را کسب کرده و استراتژی را مشخص کند. برای اطفای حریق ساختمان پلاسکو به اطلاعات زیادی نیاز بود. اینکه چه موادی در ساختمان وجود دارد؟ مواد قابل اشتعال آن چه چیزهایی هستند؟ در واحدهای تولیدی آدم زندگی می‌کرده یا خیر؟ در هر طبقه چه چیزهایی وجود دارد؟ و... این اطلاعات باید به سرعت توسط مدیریت ساختمان در اختیار سرتیم قرار می‌گرفت که نمی‌دانم این اتفاق افتاده یا خیر. با این اطلاعات سرتیم تصمیم می‌گیرد آتش نشان را داخل ساختمان بفرستد یا خیر."

مقرراتی که رعایت نمی‌شود

※ آیا مقررات خاصی برای ایمنی ساختمانها در قوانین کشور وجود دارد؟!

"مقررات ایمنی ساختمانهای بلند از قبل مشخص شده و اگر طبق آن جلو برویم، حوادثی اینچنینی کمتر پیش می‌آید. در این مقررات مشخص شده ساختمان باید آسانسور مخصوص آتش نشان داشته باشد، پله‌های اضطراری، سیم کشی برق صحیح، ارتفاع پلکان مناسب و... مواردی هستند که باید حتماً به آن دقت کرد. در قوانین حتی مشخص شده که جلوی ساختمانهای بلند فضای خالی برای ماشینهای آتش نشانی در نظر گرفته شود چرا که ماشین باید در زمینی صاف و سفت جک بزند و سیم برق نیز نزدیک آن نباشد. حتی ریزترین موارد هم در این قوانین وجود دارد اما مشکل این است که بسیاری از مردم و مسئولان این قوانین را شوخی گرفته و آن را اجرا نمی‌کنند. قدرت اجرایی قوانین هم با آتش نشانی نیست. بارها شده که به ساختمانهای مختلف اخطار داده‌ایم اما هیچ توجهی نشده. ساختمانهایی مانند پلاسکو اخطاریه‌های فراوانی گرفتند اما هیچوقت دنبال برطرف کردن مشکل نرفتند و به نوعی توانستند از این اخطارها فرار کنند. نتیجه فرار از اخطارهای آتش نشانی هم این حادثه شد. در سالهای آخر خدمت نکته‌ای توجه من را جلب کرد که بسیار تاسف برانگیز بود. شرکتهایی را پیدا کردم که لوازم آتش نشانی را به ساختمانها اجاره می‌دادند و زمانی که برای بازدید پایان کار به ساختمان مراجعه می‌کردیم، امکانات آتش نشانی وجود داشت اما در بازدید مجدد چند ماه بعد هیچ اثری از آن مشاهده نمی‌کردم! متوجه شدم این لوازم را تنها برای بازدید اجاره کردند! متاسفانه مردم و مسئولان هیچوقت آتش سوزی و قوانین مربوط به آن را جدی نمی‌گیرند."

آب یک ثانیه هم قطع نشد

*** یکی از شایعات و حرفهایی که مطرح شد این بود که حجم ماشینهای آتش نشانی ایران کم است و به درد کشورهایی می خورد که شیر آتش نشانی در آنجا وجود دارد. چنین چیزی صحت دارد؟!**

"به نظر فردی که این حرف را زده و خود را آتش نشان هم نامیده، هیچ اطلاعاتی از امکانات و تجهیزات آتش نشانی نداشته! این حرف را من هم در فضای مجازی شنیدم. ما به اندازه کافی ماشین آتش نشانی داریم. وسیله اطفای حریق ما آب است و بزرگترین دغدغه ما رساندن آب به حریق. پس از قبل فکر این را کرده‌ایم که چگونه آب را به نقاط مختلف شهر برسانیم. ما در کل شهر تهران تمام نقاطی را که ممکن است در آن حادثه به وجود آید به سیستم شیر آتش نشانی مجهز کردیم. بسیاری از ساختمانهای بلند مثل هتل استقلال، شیر آتش نشانی جلوی آن نبود. نامه نگاری کردیم و این اتفاق چندی بعد افتاد. پس این شایعه اصلاً صحت ندارد. هنگامی که یک ماشین به شیر آتش نشانی وصل شود، ماشینها را به هم شبکه کرده و می توانیم آب را به ماشینهای مختلف برسانیم و خیلی راحت به آب دسترسی داریم. در آتش سوزی پلاسکو اگر دقت کنید حتی یک ثانیه هم رسیدن آب به آتش قطع نشد. پس تامین آب صورت گرفته و از این لحاظ هیچ قصوری را نمی توان در نظر گرفت."

*** پس به نظر شما که زمانی خودتان سرتیم عملیاتی بوده اید علت بروز این حادثه چه بود؟**

"درباره این حرف الان نمی‌توان صحبت کرد. باید بازرسان آتش نشانی به آنجا بروند و مشخص کنند دلیل اصلی ریزش چه بوده؟ از دید من دلیل ریزش ساختمان این بوده که حرارت بیش از حد آتش باعث ذوب شدن آهنهای ساختمان شده و از وسط ساختمان، ریزش اتفاق افتاده است. از سوی دیگر جامدات مانند کارتن یا پارچه درون سوز هستند، یعنی شما فکر می کنید آتش خاموش شده اما درون آن هنوز روشن است. الان مشاهده می کنید در عملیات آواربرداری ناگهان دوباره قسمتی آتش می گیرد، این به خاطر درون سوز بودن مواد است و این مواد تنها با آب خاموش می‌شوند. در جایی خواندم فردی گفته بود باید از گلوله های دی اکسید کربن استفاده شود. این فرد یک حرفی را شنیده اما نمی داند دی اکسید کربن برای خاموش کردن این نوع آتش به کار نمی‌رود. در حریق پلاسکو نه کف و نه دی اکسید کربن کارساز نبوده و تنها باید از آب استفاده می‌شد. هر چند حرارت آنقدر زیاد بود که برخی مواقع حتی آب به آتش نمی‌رسید و آن حجم عظیم آب در چند ثانیه بخار می‌شد."

بودن یا نبودن هلی کوپتر

*** یکی دیگر از شایعات فضای مجازی این بود که اگر هلی کوپتر آتش نشانی داشتیم، حریق پلاسکو به سرعت خاموش می‌شد.**

"محیط جغرافیایی تهران به گونه است که هلی کوپترهای آتش نشانی اصلاً در آن کارآمد نیستند. با نردبان و شلنگ که آب می‌پاشیم، آب به گوشه‌ای می‌خورد و به گوشه‌ای نمی‌خورد. با هلی کوپتر چطور می‌خواستید این حجم آتش را خاموش کنید؟ به روش سیلابی؟!... در ساختمان پلاسکو اگر ابتدا یک خاموش کننده وجود داشت و فردی بود که بتواند آن را خاموش کند، این حادثه روی نمی‌داد. مطمئن هستم در آن ساختمان حتی یک کپسول خاموش کننده هم نبوده. اینها درد است، درد برای جامعه. الان از هشتاد میلیون جمعیت ایران، چند نفر بلد هستند از کپسول استفاده کنند؟! این اصول را باید تمام مردم یاد بگیرند تا از بروز اتفاقاتی تلخ جلوگیری کنند."

نردبانهایی که در اروپا هم نیست

*** یکی از انتقادات به نبود تجهیزات مناسب برمی گردد، آیا تجهیزات ما مناسب است؟!**

"اگر خودمان را با اروپا مقایسه کنیم. در اروپا نردبانهای استانداردش کمتر از پنجاه متر است. به سفارش آتش نشانی تهران نردبانهای ۵۵ متری ساخته شده و تحویل گرفته‌ایم. یعنی در اروپا شما چنین نردبانهایی پیدا نمی کنید که در تهران وجود دارد. در اروپا پیشگیری مناسب و قوانین باعث شده تا اگر ساختمانی هم آتش گرفت، کمترین خسارت جانی به وجود آید. از لحاظ تجهیزات ایمنی و البسه و ماشین واقعاً مشکل چندانی نداریم. بسیاری از مربیان آتش نشانی از انگلیس به ایران می آیند و برای آتش نشانها کلاسهای مختلف برگزار می کنند. یعنی در زمینه آموزش هم مشکلی وجود ندارد. از سوی دیگر استاندارد رسیدن ماشین آتش نشانی به حریق در ایران پنج دقیقه است اما آن روز در دو دقیقه ماشینها به محل حادثه رسیدند. اینکه حریق قابل مهار نبود تنها و تنها به خاطر عدم رعایت قوانین توسط مالکین و مدیریت مجموعه بوده است. درباره پلاسکو باید گفت که مهمترین هدف تیم عملیاتی به نظر من جلوگیری از رسیدن آتش به ساختمانهای مجاور بود که چنین اتفاقی افتاد. در چنین حریقهایی به جرات می‌توانم بگویم نمی‌توان آتش را خاموش کرد و تنها باید از پیشروی حریق جلوگیری کرد. آتش نشان نمی‌تواند معجزه کند." اما درد و اندوه من در رابطه با احتمال وقوع زلزله در تهران است. حرفی که بسیاری از گفتن آن هراس دارند. در حادثه پلاسکو خیابانها باز بود و ماشینهای آتش نشانی به سرعت رسیدند و همه چیز فراهم بود، باز آن اتفاق افتاد و نزدیک به ده روز طول می کشد تا عملیات آواربرداری به پایان برسد. حال فرض کنید در تهران زلزله‌ای رخ دهد، مگر می‌توان با ماشین به نقاطی که حادثه اتفاق افتاده رسید؟! بافت فرسوده و عدم رعایت استانداردها باعث می‌شود یک فاجعه بزرگ انسانی روی دهد. آمار تلفات زلزله را کنار بگذارید، می‌دانید پس از زلزله چه اتفاقی در تهران می‌افتد؟! نبود آب، برق، نشت گاز شهری، قطع شدن اینترنت و تلفن، مسدود شدن تمام خیابانها و حتی ورودی‌های تهران و... هر کدام از اینهایی که نام بردم برای بروز یک فاجعه کافی است! من آتش نشان در آن زمان اگر زنده بمانم، اول از همه به فکر نجات خانواده خودم هستم تا مردم!... نمی خواهم در مورد ابعاد فاجعه صحبت کنم که تنم می لرزد پس بهتر است پلاسکو درس عبرتی باشد برای افرادی که فکر می کنند با دور زدن قانون می توانند موفق باشند."



نردبانهایی که نشان می دهد امکانات اطفای حریق آتش نشانی در حادثه پلاسکو چندان کم نبوده است



همدردی مردم با آتش نشانهای فداکار سرزمینمان در اکثر نقاط کشور

دوست بجای چتر بست که باید روزهای بارانی همراه شما باشد

● پل نرودا

روزی که تلخ‌ها شیرین شدند

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

راجرز هنوز به سیزده سالگی نرسیده بود که پدرش در یکی از درگیری‌ها با اوباش کشته شد. آنها در محله‌ای نه چندان خوشنام در حومه نیویورک زندگی می‌کردند. راجرز خوب و بد زندگی را تشخیص نمی‌داد ولی مست کردن‌های پدرش و کتک خوردن‌های مادرش او را به این فکر می‌انداخت که چرا زندگی‌شان آرامش ندارد. کمی بعد از مرگ پدرش، مادرش او و خواهر پنج ساله‌اش را تنها گذاشت و به سوی سرنوشت خودش رفت. نه از همسر سابقش دل خوشی داشت نه می‌توانست از پس بزرگ کردن و نگهداری دو فرزند بربیاید. راجرز آن روزها را هنوز هم به خاطر دارد. یک هفته بعد از رفتن مادرش، صاحبخانه او و خواهرش را بیرون کرد. به خانه عمه رفتند. راجرز برای شوهرش کارگری می‌کرد. کارش بار زدن زباله‌های شهری بود. و راجرز را در قسمت تفکیک زباله‌ها گذاشته بود. گاه بین زباله‌ها چیزهایی مثل عروسک و اسباب‌بازی پیدا می‌کرد که آنها را برای خواهرش می‌برد و او را خوشحال می‌کرد.

راجرز دو سال برای شوهر عمه‌اش کار کرد و به دلیل مکانیزه شدن تفکیک و بازیافت زباله، بیکار شد. کمی بعد شوهر عمه‌اش گفت دیگر نمی‌تواند خرج راجرز را بدهد و فقط حاضر است از دختر کوچولو نگهداری کند. اما لیزا که نمی‌خواست از برادرش جدا شود، با راجرز از آنجا رفت. راجرز زمانی که کارگر بازیافت بود، با استیون آشنا شد. او مرد پنجاه ساله‌ای بود که زن و فرزندش را در سانحه‌ای از دست داده بود و با راجرز مهربان بود و او را مثل فرزند خودش دوست داشت. وقتی که راجرز و خواهرش پیش او رفتند، هر دو را پذیرفت و کاری هم برای پسرک پیدا کرد. راجرز نمی‌خواست آن شغل را قبول کند ولی دید پول خوبی دارد و از طرفی ناچار است برای لیزا امکانات مالی بهتری فراهم کند. نمی‌خواست بدبختی‌های خواهرش ادامه داشته باشند. برای همین پذیرفت مواد مخدر بفروشد!

راجرز سه ماه به این کار ادامه داد. در این مدت توانست برای خواهرش کفش و لباس و عروسکی نو بخرد. ولی هر شب قبل از خواب، مدتها فکر می‌کرد و از خدا می‌خواست اتفاقی بیفتد و او را از راهی که در آن گرفتار شده بود، نجات دهد.

شبی که راجرز از کار به خانه برمی‌گشت، متوجه شد پلیس استیون را دستگیر کرده و منتظر ورود او به خانه است. ماموران پلیس گوشه و کنار کشیک می‌کشیدند. راجرز که می‌دانست اگر دستگیر شود، از خواهرش جدا خواهد شد، به خانه استیون نزدیک نشد و با زدن سوتی که مخصوص خودش و خواهر بود، لیزا را متوجه خودش کرد. لیزا هم دور از چشم مأمورها از آنجا گریخت و خودش را به برادرش رساند. آنها تصمیم گرفتند به یکی از شهرک‌های کوچک بروند و زندگی تازه‌ای شروع کنند. اما اتفاقی افتاد که مسیر زندگی راجرز را تغییر داد.

راجرز و لیزا دور از چشم دیگران سوار باربند یک کامیون کوچک شدند که پر از وسیله بود. و امیدوار بودند چند ساعت دیگر به مقصد برسند. راجرز در راه از آینده به خواهرش می‌گفت. آینده‌ای که خودش هم اطمینانی به آن نداشت. راجرز دلشوره داشت. خودش هم دلیل این نگرانی را نمی‌فهمید. زندگی آنها از اول آشفته بود و این مشکلات ریز و درشت، برایشان تازگی نداشت. ولی نمی‌دانست چرا جنس این نگرانی و دلشوره با همیشه فرق داشت. باران بی‌امان می‌بارید و حال و هوای درونی راجرز را آشفته‌تر می‌کرد. مدتی بعد اتفاقی افتاد که تمام دلشوره‌های راجرز را تعبیر کرد.

به دلیل بارندگی و لغزنده بودن جاده، کامیون از جاده منحرف و واژگون شد. لیزا در این حادثه فوراً جان خود را از دست داد و راجرز به شدت مجروح شد. او از کامیون به سویی پرت شده بود و کسی دنبالش نگشت زیرا نمی‌دانستند چنین کسی اصلاً وجود داشته! آنها فقط جسد لیزا و راننده را پیدا کردند. نیمه‌شب بود که راجرز به هوش آمد. دو تا از دنده‌ها و ساعد دست چپش شکسته بود. سر و

سرنوشت زیر واگن قطار

"**کریس**" در حال نظافت واگنهای مترو یکی از خطوط شمال لندن بود. شیفت کاری‌اش رو به پایان بود و او می‌خواست هرچه زودتر کارش را تمام کند و به خانه برگردد. ناگهان زیر یکی از صندلی‌ها چیزی دید. پتویی کوچک و قهوه‌ای که گویی تکان می‌خورد. با پا آهسته به پتو زد. نگران بود جانور خطرناکی باشد. وقتی واکنش خاصی ندید، پتو را با احتیاط جلو کشید و گوشه آن را باز کرد. یک جفت چشم مشکی به او زل زده بود. کریس ابتدا وحشت کرد. اما چند ثانیه بعد به خودش مسلط شد. آن شب کریس نوزاد تقریباً دو ماهه‌ای را پیدا کرد که به نظر می‌رسید پدر و مادرش او را رها کرده بودند.



چشمهای کریس برقی زد و فکری در سرش شکل گرفت. به خودش گفت این نوزاد بی‌دلیل اینجا رها نشده. امکان ندارد کسی فرزندش را در چنین مکانی جا بگذارد یا فراموش کند. بنابراین بچه را با خود به خانه برد.

کریس جوانی ۳۰ ساله بود که برای خودش در دنیایی خیالی پرسه می‌زد و رویاهای دور و درازی داشت. با همسرش در دبیرستان آشنا شده بود و از همان نگاه اول به هم دل باختند. پدر و مادرها عشق آتشین این دو نوجوان را درک نمی‌کردند برای همین کریس و دختر آرزوهایش تصمیم گرفتند بدون رضایت خانواده‌ها ازدواج کنند و از خانه پدری دل بکنند و برای خودشان زندگی جدیدی آغاز کنند.

زندگی مشترک آن هم برای دو نوجوان، سختی‌های خودش را داشت ولی عشق کریس و همسرش، سدّی ساخته بود که با تمام قوا در برابر همه مشکلات مقاومت می‌کرد. از ازدواج آنها چند سال گذشت اما به دلیل مشکلاتی که داشتند هنوز نتوانسته بودند فرزندی داشته باشند. کریس و همسرش عاشقانه در انتظار فرزند بودند اما انگار خدا تقدیر دیگری را برایشان رقم زده بود.

کریس از مترو به نخستین دارو خانه رفت و وسایل مورد نیاز کودک خرید سپس با خوشحالی به خانه رفت. همسرش آنقدر از دیدن نوزاد خوشحال شده بود و خدا را شکر می‌کرد که او هم مثل کریس حتی دقیقه‌ای به مسائل و مشکلات قانونی احتمالی فکر نکرد. نوزاد آرام و کم زحمت بود و در آغوش پدر و مادر جدیدش آرام گرفت. کریس و همسرش چند روز بعد هوشیار شدند و به فکر افتادند. اما مهر نوزاد آنقدر در دلشان رسوخ کرده بود که حاضر



صورتش خونی بود و از سر و ما می‌لرزید. هر طور که بود، خودش را به درمانگاهی کشاند. دکتر کشیک زخم‌هایش را بست و به او دارو داد سپس پلیس را باخبر کرد. راجرز که از پلیس‌ها می‌ترسید، از آنجا گریخت و مدتی را به گدایی و کارتن‌خوابی گذراند تااینکه با پسر جوانی آشنا شد. رابرت او را پیش رئیس گداها برد. راجرز پنج سال برای آنها کار کرد. گدایی، پوششی بود برای کارهای خلاف قانون. کار راجرز، گشت‌زنی و پیدا کردن خانه‌ها و فروشگاههایی بود که برای سرقت مناسب بودند. شبی که قرار بود خودش هم در سرقت شرکت کند، دستگیر شد.

راجرز می‌گوید: "زندان جای بدی است. اگر خودت از گردن کلفت‌های زندان نباشی یا پشتیبان قلدری نداشته باشی، کارت زار است. من شانس آوردم و کشیش زندان که داستان زندگی‌ام را برایش تعریف کرده بودم، مرا برای خدمت در کلیسای زندان انتخاب کرد. من هم با پدر هم‌عقیده بودم. روح من از پلیدی‌ها پر شده بود و این موقعیت را برای خودم عالی می‌دانستم تا شاید بتوانم از زندان فرار کنم و کارهای تازه‌ای انجام بدهم. در زندان با کسی آشنا شده بودم که با چند نفر از سارقان بزرگ بانک آشنا بود."

شبی که به نظر راجرز موقعیت برای فرار مناسب بود، لباسهای کشیش را پوشید و با کارتی که برای خودش ساخته بود و نشان می‌داد یکی از کشیشان انجمن مرکزی کلیساست که به زندان رفت و آمد می‌کند، خواست از زندان بیرون برود. هیچ مشکلی برایش پیش نیامد و درها را برایش باز کردند اما درست لحظه‌ای که می‌خواست بیرون برود، کشیش را دید که داشت داخل می‌شد. رنگش پرید ولی پدر روحانی به روی خودش نیاورد حتی با او کمی خوش و بش کرد و اجازه داد از زندان فرار کند.

فردای آن روز راجرز به پدر روحانی تلفن کرد و گفت شرمنده است و می‌خواهد به زندان برگردد. کشیش بیرون از زندان با او ملاقات کرد و پس از مدتی گفت‌وگو گفت:

"تو روحی گرفتار داشتی. اینک که به شرمساری رسیده‌ای، روحت آزاد شده پس دلیلی ندارد زندانی باشی. من نامه‌ای می‌نویسم و آزادی‌ات را از مسئولان زندان می‌خواهم ضمناً به آنها توضیح می‌دهم که چه زندگی سختی داشتی و حالا عوض شده‌ای. امیدوارم همه چیز به خوبی انجام شود."

راجرز آزاد شد! و با معرفی‌نامه پدر روحانی به کلیسای مرکزی رفت و مشغول خدمت شد. آنها به راجرز مأموریت دادند به زندان برود و با زندانی‌ها حرف بزند. او شغل جدیدش را دوست داشت و چون خودش از همین آدم‌ها بود، حرفهایش نفوذ خوبی بر زندانیان داشت. راجرز سالها در این شغل ماند سپس با ارتباطاتی که با افراد نیکوکار پیدا کرده بود، برای نگهداری از کودکان بی‌سرپرست موسسه‌ای باز کرد.

خانه‌ای که راجرز ساخته، اکنون یکی از پناهگاههای بسیار امن کودکان و دختران نوجوانی است که در خیابان‌ها سرگردانند. راجرز می‌گوید: "زندگی من با تلخی آغاز شد و با تلخی ادامه یافت. هرگز هیچ چیزی برایم شیرین نبود. دعواهای پدر و مادرم، مرگ پدر و رفتن مادرم، زندگی سختی که با عمه و شوهرش داشتم. مرگ بسیار دردناک خواهرم. فروختن مواد مخدر و... زندان و حوادث بدی که برایم روی می‌داد... همه اینها بسیار تلخ بودند اما سرانجام فهمیدم اگر به این جهان آمده‌ام، برای کاری و هدفی آمده‌ام. این آگاهی به من انگیزه داد تا دنبال هدف خداوند از آفرینش خودم باشم. من چند سال رنج کشیدم تا با رنج آشنا شوم و بتوانم در خدمت دردمندان باشم. وقتی که اینها را فهمیدم و در جهتش گام برداشتم، حس کردم تلخی‌ها دارند تغییر طعم می‌دهند و شیرین می‌شوند. من خواهری داشتم که از دستم رفت ولی تا امروز صدها لیزای بی‌سرپرست را سرپرستی کرده‌ام. شاید این خواست خداوند بود که خواهرم را بگیرد و زندگی و سرنوشت خواهرهای دیگری را به دست من بسپارد."

اندیشه‌ها، آری و نه گفتن‌ها و اگر و اما گفتن‌های ما، همه با ضرورتی از درون ما رشد می کنند

● فردریش نیچه

نشدند او را به پلیس تحویل بدهند. چند روز بعد شهر محل زندگی‌شان را عوض کردند و خانواده کوچک دور از چشمهای کنجکاو دیگران زندگی تازه‌ای را آغاز کردند و بی آنکه قانون سراغشان را بگیرد، به پرورش کودکی که آن را هدیه خداوند می‌دانستند، پرداختند و به هم قول دادند تمام کوشش خود را برای موفقیت و خوشبختی پسرشان به کار برند. وقتی "آلن" هفت ساله شد، کریس خواست پسرش را در دبستان ثبت‌نام کند. همسرش مخالف بود و می‌گفت خودشان در خانه به او خواندن و نوشتن درس خواهند داد اما چون پسرشان مدام خواهش می‌کرد که او را به دبستان بفرستند، روزی کریس بدون اینکه با همسرش مشورت کند، پسرش را به دبستان برد. مسئول ثبت‌نام از کریس مدارک شناسایی پسرشان را خواست.

کریس توضیح داد نتوانسته برای پسرش شناسنامه تهیه کند. مسؤول ثبت‌نام او را به اتاق مددکاری دبستان ارجاع داد و کمی بعد پلیس امنیت کودکان به دبستان آمدند و آلن را به عنوان کودک مجهول‌الهویه با خود بردند. آنها کریس را هم برای رسیدگی بیشتر، با خود بردند. همین که همسر کریس از ماجرا باخبر شد، دنبال آنها رفت و ادعا کرد که شناسنامه و مدارک پسرش را گم کرده. کریس و پسرش را با ضمانت به خانه فرستادند ولی قرار شد تا روز دادگاه و مشخص شدن واقعیت در دسترس پلیس باشند. کریس و همسرش فقط یک راه داشتند. از آن شهر گریختند. اما دو روز بعد پلیس آنها را دستگیر کرد. بخت با این خانواده یار بود. کار به مطبوعات کشید و چاپ گزارشی درباره زندگی این خانواده، تاثیر عاطفی زیادی گذاشت و رسانه‌های خبری را متوجه آنها کرد. به‌زودی موضوع این خانواده تیتر خبرها شد و احساسات مردم را برانگیخت. یکی از موسسه‌ها که در زمینه کودکان بی‌سرپرست فعالیت می‌کرد، وکیل کارکشته‌ای برای کریس و همسرش استخدام کرد.

سخنان صادقانه کریس و همسرش و احساسات زیبایی که به پسرشان در دادگاه بروز داد، در رأی قاضی و اعضای هیأت منصفه تأثیری نداشت و حکم دادند که آلن باید از خانواده کریس جدا شود تا بعداً او را به خانواده‌ای مناسب تحویل دهند. هنگامی که حکم دادگاه قرائت شد، کریس و همسرش، پسرشان را در آغوش گرفتند و هر سه با هم گریه کردند. چند ساعت بعد، این صحنه در چند شبکه پربیننده پخش شد و تأثیر زیادی روی مردم گذاشت طوری که فقط هشت ساعت پس از آن، میلیون‌ها پیام در سایت‌های اینترنتی ثبت شد که همگی علیه قانون و به سود خانواده کریس بودند.

ماجرای کریس و خانواده‌اش نزدیک به سه ماه سر زبان‌ها بود تا اینکه دادگاه مرکزی حمایت از حقوق کودکان بی‌سرپرست، رأی داد که آلن به طور موقت و برای یک سال تحصیلی به خانه برگردد. اگر پیشرفت تحصیلی او خوب بود و مشکل دیگری هم نداشت، تا سه سال آن را تمدید کنند و پس از سه سال، در صورتی که اشکالی دیده نشود، برایش مدارک شناسایی صادر کنند. کسانی که حامی این خانواده بودند، خیلی زود دست به کار شدند و خانه مناسبی برای آنها تهیه کردند. شغل جدیدی هم به کریس پیشنهاد شد. از سوی امکانات تحصیلی خوبی برای آلن فراهم کردند.

و سرانجام روزی رسید که دادگاه رأی قطعی خود را صادر کرد و آلن برای همیشه به کریس و همسرش تعلق گرفت.

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

Tayeb akbarzadeh1234@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com

بر اساس سرگذشت: افسانه

قسمت دوّم و پایانی

همسفر



افسانه زنی که ۱۵ سال است بچه دار نمی شود با شوهرش زندگی می کند. بالاخره پیشنهاد مادرشوهرش را می پذیرد و شوهرش را هم به اصرار راضی می کند تا با یک زن بیوه، فقط برای بچه آوری ازدواج کند و تصمیم می گیرد خانه و زندگی این زن را ببیند. آدرس می گیرد و به دیدن آن زن در محلّه ای فقیرنشین می رود و...

افسانه عینک دودی‌اش را برداشت و جواب سلام داد و در بزرگ یک خانه کوچک باز شد و افسر خانم که پنجاه سالی داشت خوشامد گفت:

ـ تشریف بیارین خانم... نگران ماشینتون نباشید، به بچه‌ها گفتم اگر دست به ماشین بزنند از شام خبری نیست!

افسانه خندید و ماشین را پارک کرد و برای زن میانسال سر تکان داد و بیرون آمد. افسر خانم یک پلاستیک که داخلش چند عدد میوه و چند تا شیرینی زبان بود به دختر جوان داد و با صدایی آرام که مهمان غریبه نشنود گفت: "آبروداری کن دختر... من که نمی‌دونم این خانم واسه چی اومده اینجا و با تو چیکار داره؟ اما معلومه آدم حسابیه، پس اینها رو ببر، بعداً برام میاری... خیالت هم راحت باشه که از روی سطل زباله جمع نکردم. به روح مادرم دیشب احمد آقا خریده!"

عسل تشکر کرد و کیسه کوچک را زیر مانتوی گل و گشادش جاسازی کرد و دوشادوش مهمانش راه افتاد و چند بار "قدم رنجه کردین..." و "خوش آمدین" را تکرار کرد تا به خانه رسیدند. حق با عسل بود، خانه که نبود، مخروبه بود. دو تا اتاق تو در تو که یکی بزرگتر بود، یخچالی رنگ و رو رفته و یک گاز پیک نیک که همه آشپزخانه آن خانواده را تشکیل می‌داد. در اتاق کوچکتر که شش متر بود، یک نفر روی یک تخت چوبی دراز کشیده و پیدا بود بیمار است. عسل میوه‌ها و شیرینی‌ها را در بشقاب گذاشت و یک چای ریخت و... که افسانه برای اینکه زودتر این مکان را ترک کند گفت: "پذیرایی نمی‌خواد... زود باید برم... از خودت بگو دختر جان؟

عسل که بر خلاف ظاهرش خیلی باهوش بود و می‌دانست زن چرا آمده، بی‌مقدمه و بدون حاشیه پردازی و خیلی کوتاه از خودش گفت:

ـ وضع ما اینجوری نبود، پدرم کار می کرد و درآمدش هم بد نبود، اما وقتی مادرم مریض شد، پدرم مجبور شد روزی بیست ساعت کار کنه. سه شیفت کار می کرد که شیفت سومش "شبگردی" توی همان محلی بود که مادرشوهر شما زندگی می کنه و از همون جا بود که با ما آشنا شد. یعنی بابام هفته‌ای یکبار می‌رفت خونه شون و براشون کار می کرد، اما چون از سالها قبل مشکل کلیه داشت، تو همون مدت که شبگردی می کرد سرما خورد و کلیه هاش از کار افتاد! مادرم هم سه سال قبل فوت کرد. پدرم تا دو سال قبل هنوز سرپا بود و با موتور مسافرکشی می کرد. تمام خوشحالیش این بود که من دارم ازدواج می کنم، اما شوهر نامردم تنها چیزی که نداشت غیرت بود! می‌خواست از من پول دربیاره!!! فکر می کرد چون پول نداریم، نجابت هم نداریم! وقتی پدرم فهمید باهاش درگیر شد و وسط دعوا با قندان زد تو صورتش که سه تا دندانش شکست. اون بی‌وجدان هم شکایت کرد و می‌خواستند پدرم را بندازن زندان. مجبور شدیم به خاطر دیه، پول رهن خانه را از صاحبخونه بگیریم و بدیم به شوهرم تا رضایت بده... به شرط اینکه منو طلاق بده.

بعد از طلاق لوازم زندگیمون و فرش و تلویزیون و... حتی موتور پدر رو فروختیم تا بتونیم این دو تا اتاق رو رهن کنیم. من هم کار می کنم، یعنی دستفروشی می کردم تا خرج دوا و درمان و دیالیز پدرم رو دربیارم، ولی حالا دکتر میگه "اگر پیوند کلیه نکنین دو ماه بیشتر زنده نمی‌مونه!"

اینطوری بود که فکر کردم شاید "مادر آقا شروین" به ما کمک کنه. رفتم سراغش که ابتدا فقط برای شفای پدرم دعا کرد، اما چند روز بعد بهم زنگ زد و رفتم اونجا و پیشنهادش رو مطرح کرد. منم که دیدم پدرم داره جلوی چشمم ذره ذره آب میشه قبول کردم... اینها رابراتون گفتم خانم که فکر نکنین به خاطر پول دارم جوجه کشی می کنم!

عسل اینها را گفت و نتوانست مانع ریزش اشکهایش شود، افسانه که با شنیدن ماجرای زندگی دختر جوان از فکر رذالت اولیه‌اش بیرون آمده بود، آهی کشید و واقعیتی را که می‌دید به زبان آورد تا فضای خانه عوض شود: "خودت هم مثل اسمت قشنگی. تو خیلی خوشگلی عسل خانم!" عسل سرش را پایین انداخت و افسانه ادامه داد:

ـ حالا قراره "مامان خانمی" چقدر بهت پول بده؟

ـ اندازه خرید یک کلیه... حتی پول بیمارستان رو هم قبول نکرد، اما عیبی نداره. پول بیمارستان رو هر طور شده جور می کنم...

افسانه نگاهی به پدر عسل انداخت و به آرامی گفت:

ـ نگران پول بیمارستان نباش... من بهت میدم. بعد هم بگرد و یک جای بهتر از اینجا پیدا کن، پول رهنش رو هم من میدم، حتی وقتی قرارداد هم تمام شد و بچه رو دادی و طلاق گرفتی هم نگران نباش... پول رهن خانه مال خودت...!

شوق و شادی در نگاه دختر جوان پر شد ولی افسانه جمله آخر را گفت: فقط یک شرط داره... شرط که نه... باید بهم قول بدی...

عسل حرفش را قطع کرد:

"منظورتون بچه است؟... حالا شما نگران نباشید! با سفته‌ای که مادرشوهرتون ازم میگیره..."

ـ نه منظورم بچه نیست. می دونم قرارداد

چهار میخــه باهات بســتند. فقط بهم قــول بده بهم خیانت نکنی. بهم کلک نزنی. نمی دونم در آینده چه اتفاقی میفته، اما بهم قول بده...

عســل قرآن رااز گوشــه اتاق برداشت و بوسید و گفت:

ـ خانم بهتون که گفتم، درســته ما فقیریم و پول نداریــم...، اما معنــی معرفت و مرام رو می فهمیم...، وقتی شما اینقدر انسانی که به خاطر دلسوزی هوای پدرم رو داری، من اگر هم بخوام هم نمی تونم بهتون کلک بزنم...، مطمئن باش خانم!

افسانه خندید و عسل را بوسید. موقع خداحافظی یــک چک به دختر جوان داد تا هم پول بیمارســتان و هم رهن یک آپارتمان کوچک را پرداخته باشــد. وقتی هم ماشین را از کوچه خانه همسایه بیرون آورد دوتا تراول به افســر خانم داد و هر قدر زن میانســال اصرار کرد، افسانه لبخند زد...

***

اپیزود سوم؛

همه چیز همانطور پیش رفت که "مامان خانمی" برنامه ریزی کرده بود. عســل و شروین عقد موقت کردند. پدر عســل با پیوند کلیه حالش خوب شــد. عســل با پول هوویش یــک آپارتمان نقلی در محلی بهتر رهن و با پدرش در آنجا زندگی کرد. شــروین هفته‌ای دو شــب به خانــه "مامان خانمی" می‌رفت، همان دو شــبی که "عســل" پدرش را در خانه تنها می گذاشت.

خبر بارداری "عسل" باعث یک جشن بزرگ در خانواده معظم و اصیل "کمانی" شــد. همه به مامان خانمی تبریک می گفتند.

شــروین نمی توانست شــادی‌اش را پنهان کند و افســانه هم شریک شــادی او بود. حتی وقتی دید شروین برخلاف قول و قرار اولیه ـ که هر وقت عسل حامله شد دیگر به دیدارش نرود ـ همچنان هفته‌ای دو شــب به منزل مادرش می‌رود، اعتراض نکرد و بــا خود فکر کرد: "نمی تونه که زن باردارش رو تنها بگذاره؟ چند ماه دیگه تمام میشه!"

چند ماه هم گذشــت و سرانجام "شایان" به دنیا آمد تا بزرگترین جشنی که هیچکس قبلاً ندیده بود در منزل "کمانی" برگزار شود!

افســانه با اینکــه برایش ســخت بود، اما به آن مهمانی رفت و فقط موقعی "عســل" را دید که کنار "مامان خانمی" نشســته و نزدیک بود نفســش بند بیاید اما هر طور بود خود را کنترل کرد. نه فقط پدر و مادرشوهرش، که حتی خواهر شوهرانش نیز مثل پروانــه دور "عروس جدید" می چرخیدند و عســل فقط لبخند می‌زد. شــروین هــم یک خط در میان یا کنار عسل بود یا با افسانه شوخی می کرد.

آخر شــب و موقعی که افسانه به اتاق بچه رفت و بالای ســر شایان داشــت به او لبخند می‌زد، عسل هم به اتاق آمد و کوتاه و ســریع گفت: هیچ فکری در مورد من نکنید تا فردا بیام پیشتون...

این را گفت و به سرعت از اتاق خارج شد و افسانه را در بهت و حیرت نگه داشت. افسانه چنان از این حرف گیج و منگ شــده بود که حتی وقتی شــروین او را به خانه رســاند و خداحافظی کرد تا "ســری به بچه بزنه" و شب هم نیامد، افسانه فقط به فردا صبح فکر می کرد.

ســاعت ۹ صبح بود که عسل به موبایلش زنگ زد و گفت:

ـ می ترسم شروین یکدفعه بیاد اونجا ما رو با هم ببینه...، اگر براتون زحمت نیست تشریف بیارین به رستورانی که آدرسش رو می‌فرستم...

ساعت ۱۰ بود که افسانه وارد "کافی شاپ" شد و تبسمی کرد و با خود گفت: "طفلک فرق رستوران و کافی شاپ را هم نمی دونه!"

گارسون تازه قهوه را آورده بود که سر و کله عسل پیدا شــد. چند ثانیه میانشــان سکوت برقرار شد تا بالاخره هووی جوانتر گفت:

ـ نمی دونــم در مــورد حرفهــای من چه فکری می کنی... ســپس قرآنــی را از کیفش بیرون آورد و ادامه داد: اما به این قرآنی که برات آشناســت قسم می خــورم فقــط حقیقــت رو دارم میگم. مدت عقد موقت من و شــروین ســه روز قبــل از زایمانم تمام شد، اما ماجرای جدیدی شروع شده. مادرشوهرت می‌خواد منو به عقد دائم پسرش دربیاره.

افسانه با تعجب گفت:

"می فهمی چی میگی دختر؟"

ـ بلــه... خوب هم می‌فهمم...، اما همه قضیه این نیســت که شروین عاشق من شــده. لااقل خودش اینطوری میگه! واسه همین با حرف مادرش موافقت کرده، تنها اختلافشون این بود که شروین نمی خواست شمار و طلاق بده...، یعنی می گفت "افسانه گناه داره" امــا "مامان خانمی" میگه "با این کار آبروی خانواده میره که بگن پسر خانواده کمانی دو تا زن داره" واسه همین شروین هم راضی شده که شمار و طلاق بده. به من اینطوری نگاه نکن خانم! من اگر می خواستم قبول کنم که به دیدن شما نمی‌اومدم؟ من می خوام همین فردا فرار کنم...، یعنی از دســت شــروین و مادرش فــرار کنم. البته بچه می‌مونه برای اونها، چون دیدم که شــما هم چقدر "شــایان" رو دوست داری! شاید فکر کنی مادر بی عاطفه‌ای هستم که می خوام بچه‌ام رو بگــذارم و برم. اگر دلت خواســت بعدها و بدون اینکه کســی بفهمه، ســالی یکی دوبار پسرم رو بیار، یــا من میام که ببینمــش...، اگر هم صلاح نمی دونی این کار رو بکنی عیبی نداره...، فقط مدیونی فکر کنی بی عاطفه هستم!

افســانه که از شــنیدن این حرفها گیج شده بود گفت: پــس چرا داری ایــن کار رو می کنی؟ تو الان پشت در خوشبختی وایستادی؟

عسل آهی کشید و گفت: "نه...، شاید اگر اون روز دلت برای من نمی‌ســوخت و پول بیمارستان و رهن خونه رو بهم نداده بودی، الان می تونســتم وجدانم رو نادیده بگیرم. اما الان نمی تونم...، شما آدم خوبی هستی خانم...، آدمها می تونن بی معرفتی کنند... ولی اگــه در حق کســی که برات معرفــت به خرج داده بی‌معرفت باشی، عرش خدا می‌لرزه!

افسانه فقط نگاه می کرد و عسل ادامه داد:

"مــن فردا از اون خونه میــرم. با صاحبخونه هم صحبــت کــردم و پولش حاضــره...، نمی دونم کجا میرم؟ اما لااقل به خاطر دیدن پســرم هم باشــه به شما خبر میدم و..."

افسانه حرفش را قطع کرد و گفت:

"نــه...، الان نرو...، مگــه نمیگی به من مدیونی؟ پس چند روز صبر کن...، فقط چند روز!"

حس گنگ و ناشــناخته‌ای وجود عســل را فرا گرفت. حســی شبیه به یک سوال بزرگ و شاید هم ترس! اما پیشــنهاد هــووی بزرگ را پذیرفت؛ فقط برای چند روز!

آخر شب وقتی شروین شروع به حرف زدن کرد. افســانه مانند کســی که یک فیلم تکراری می‌بیند، اصلاً از شنیدن صحبتهای شروین تعجب نکرد:

ـ افسانه جان قبول کن چاره‌ای جز طلاق نداریم. مــن مهریه‌ات رو تمام و کمــال می‌پردازم. طلاها و ماشــینی رو هم که برات خریدم مال خودت... باور کن من نمی تونم مقابل پدر و مادرم بایستم، امیدوارم موقعیت منو درک کنی...

افســانه درک می کرد، اما در نگاه و در چشــمان شــروین آن صداقــت گذشــته نبــود. برقــی که در چشمانش بود به عشق جدید تعلق داشت.

افســانه بعد از اینکه گریست و فحش داد و دعوا راه انداخت و شــروین و خانواده‌اش را نامرد نامید، سرانجام حرفش را زد: باشه...، قبوله، حالا که مهریه و طلاها و ماشین رو بهم میدی قبول می کنم. فقط به شرط اینکه چند روزه کار رو تموم کنی.

شــروین پوزخند زد و گفت: "نگران نباش...، از چند روز قبل مادرم همه چیز رو ردیف کرده و کلی پول داده تا کار راحت انجام بشــه...، پس فردا خوبه بریم محضر؟

افســانه فقط سر تکان داد و سکوت کرد و در دو روز آینده حتی یک کلمه با شــوهرش و خانواده‌اش حرف نزد.

از محضر که بیرون آمدند با شروین خداحافظی هــم نکرد. یکســره به بانک رفــت و چک چندصد میلیونی مهریه را نقد کرد، بعد هم طلاها و ماشینش را کــه قبلاً هماهنگ کرده بود فروخت و ســپس به عسل تلفن زد و گفت: "حالا وقتش رسیده...، بچه رو بردار و همراه پدرت بیا به آدرســی که بهت میدم. همسفر می‌خوای؟"!

عسل لبخند زد و افسانه خندید...

***

چهار ماه اســت که شروین در به در می گردد...، هم دنبال زنی که طلاق داده بود و هم دنبال زنی که هنوز عقد دائمش نکرده بود و هم دنبال فرزندی که شناسنامه‌اش به نام اوست؛ عسل و افسانه و شایان و پدربزرگش هرجا هســتند با هم هستند...، اما هیچ کس نمی‌داند کجا؟! ■

وقتی چشمتان را از روی هدف بر می دارید، موانع به نظرتان می رسند ● هنری فورد

وقتی دشمن معنی اقتدار را فهمید

مسلم آژ



قبل از آغاز

عملیات "والفجر ده" در تاریخ ۲۴ اسفند سال ۱۳۶۶ در کردستان عراق آغاز شد و رزمندگان در سرما و یخبندان منطقه با عبور از ارتفاعات سر به فلک کشیده به پیشروی ادامه دادند و صدام تکریتی که در انتظار حملاتی در جبهه‌های جنوب بود، با یورش نیروهای ایرانی به سوی "حلبچه" به شدت غافلگیر شد و پس از سقوط ارتفاعات مهم منطقه، خود به سرعت به مرکز استان کردستان عراق رفت و فرماندهی نیروهای ارتش بعث را شخصاً برعهده گرفت. اما همه تاکتیکهای نظامی ارتش بعث در برابر توفان حملات رزمندگان بی‌فایده بود و نیروهای ایرانی در کوتاهترین زمان بخش وسیعی از خاک عراق را آزاد کردند.ما در این شماره به نقل خاطراتی از "جلیل نظر" از رزمندگان ساکن شهر استهبان در استان فارس پرداخته‌ایم که در این عملیات همراه با دیگر رزم مندگان لشکر ۳۳ المهدی (عج) به مواضع و سنگرهای ارتش بعث یورش برده و آنها را ناچار به فرار کردند.

عشق آغاز شد

من همراه با رزمندگان لشکر ۳۳المهدی در منطقه خوزستان انجام وظیفه می کردیم. ما حدود ۹۰ نفر از اهالی شهر استهبان در گردان فجر، مشغول خدمت به کشور بودیم که فرماندهی لشکر دستور اعزام نیروها را برای اجرای عملیات به غرب کشور صادر کرد و همگی راهی شهر مریوان در استان کردستان شدیم. نیروهای لشکر در مقری در میان ارتفاعات سر به فلک کشیده منطقه مستقر شدند و من با تعدادی از نیروهای کادر گردان عازم خط مقدم شدیم تا کار شناسایی و کسب اطلاعات از مواضع دشمن را برعهده بگیریم. روزها و شبها بود که به نزدیکی پایگاههای دشمن نفوذ می کردیم و به جمع آوری اطلاعات از سنگرها و راههای کم خطر برای رسیدن به مواضع دشمن می پرداختیم.

بعد از پایان این کار سخت و پرخطر شناسایی بود که سرانجام در تاریخ ۲۴اسفند دستور حرکت نیروهای گردان فجر از خط مقدم صادر شد و "**حیدر یوسف پور**" فرمانده گردان که در جمع رزمندگان به "عموحیدر" معروف بود، در زیر بارش سنگین برف نیروهای گردان را نسبت به منطقه توجیه کرد و رزمندگان سوار بر خودروهای کمپرسی که همگی به زنجیر چرخ مجهز بودند، به راه افتادند و گروه ما که براثر شدت سرما در پشت کمپرسی در خود می پیچیدیم با دشواری به خط مقدم رسیدیم و در تاریکی شب در یک ستون از بالای ارتفاع و در سراشیبی راهی مواضع دشمن شدیم و اندک اندک با گرم شدن بدنها بود که رزمندگان با احتیاط خود را به شیاری واقع در منطقه‌ای پایین‌تر از مواضع دشمن رساندند و شب بعد با دستور فرماندهان لشکر نیروهای گردان در یک ستون پشت سر هم شروع به حرکت کردند. البته یخ زدگی و وجود میدان مین نامنظم در طول مسیر باعث کندی حرکت شده بود، اما از آنجا که دشمن از حضور ما بی خبر بود وقتی به نزدیکی سنگرهای آنان رسیدیم، با یک حمله برق آسا مواضع آنها را درهم کوبیدیم و در زمانی کوتاه "**پایگاه سرگت**" عراق به تصرف درآمد و دشمن با دادن تلفات سنگین فرار کرد و پس از پاکسازی سنگرهای دشمن بود که ما در بالای ارتفاع مستقر شدیم.

با روشن شدن هوا ابتدا به سرعت مجروحان را به پشت جبهه اعزام و بعد هم پیکر پاک شهدا را در میان غم و اندوه فراوان بدرقه کردیم.

قبل از ادامه دادن خاطره باید بگویم که قبل از حرکت نیروهای گردان "**ابراهیم باروتی**" از تنگ بودن پوتین خود گلایه می کرد و **عباس طهمورثی** در حالیکه سرشار از روحیه و دلاوری بود، به او گفت:



رزمندگان گردان فجر در کنار شهیدان نصری فرد ،صفا،کشتکار
منطقه عملیاتی والفجر ۱۰

اگر من شهید شدم اجازه داری پوتین هایم را برداری... و در حمله به همین پایگاه بود که "عباس طهمورثی" به شهادت رسید و آسمانی شد و من پیکر او را بر دوش گرفته بودم و به کمک جمشیدی می کوشیدم از میان معبری در میدان مین عبور کنیم که "باروتی" دوان دوان و در حالیکه فریاد می زد: "عموجلیل"، پیکر عباس را روی زمین بگذار... خود را به ما رساند. ما هم به گمان آنکه طهمورثی قبل از شهادت قول و قراری با باروتی داشته و می خواست خود پیکر او را بر دوش بگیرد ایستادیم و همچنان که به باروتی خیره شده بودیم، او به سرعت بند پوتین شهید طهمورثی را باز کرد و بعد از بیرون آوردن پوتین‌ها و بوسه بر او با گریه و شیون گفت: عمو جلیل ببخشید! خواستم به قولی که به عباس داده بودم عمل کنم، همین!

عراقی بی خیال!

حالا اما "پایگاه سرگت" در اختیار رزمندگان بود و ما باید به گشت زنی در اطراف پایگاه مشغول می شدیم و داخل شیارها را پاکسازی می کردیم. بعد از ظهر بود که همراه با جمشیدی به گشت زنی رفتیم که حضور یک نیروی نظامی با لباسی شبیه نیروهای دشمن توجّهمان را جلب کرد. نیروی بعثی اسلحه بر دوش و با خیالی آسوده و سوت زنان از داخل شیاری به سوی پایگاه در حرکت بود که با فریاد قف(ایست) از سوی ما روبرو شد و در ناباوری به اسارت درآمد. او با اصرار و التماس می کوشید به ما بگوید امروز از مرخصی آمده است و از ما می خواست لوله اسلحه‌اش را بو کنیم تا مطمئن شویم گلوله‌ای شلیک نکرده و التماس می کرد که اجازه بازگشت به او بدهیم، اما این کار شدنی نبود. ما آن اسیر را به پایگاه بردیم و از دوستان خواستم که او را به پشت جبهه منتقل کنند. کم کم هوا تاریک می شد که "عموحیدر" فرمانده گردان از نیروهایی که توانایی انجام عملیات داشتند، خواست تا آماده عملیاتی دیگر شوند و بعد از خواندن نماز و صرف شام در یک ستون دوباره از شیبی تند به حرکت ادامه دادیم. زمین منطقه از جنس خاک رس همراه با قلوه‌های سنگ بود که با یخ زدگی مسیر کاملاً لیز شده بود و ما به سختی پایین ارتفاع رسیدیم. در میانه راه بود که "**رضا حسین زاده**" از آخر ستون خود را به من رساند و از توان جسمی کم "**گشتاسبی**" گفت. گشتاسبی با وجود سن کم و توان جسمی ضعیف نسبت به دوستان، تعداد زیادی موشک آرپی جی حمل می کرد و نمی توانست پا به پای دیگر رزمندگان حرکت کند و اصرار برای گذاشتن موشک‌ها بر روی زمین هم بی فایده بود و او به سختی به راهش ادامه می داد و سرانجام در شرایطی سخت و دشوار و با جنگ و گریز بود که به نزدیکی "**شهر خرمال**" عراق رسیدیم.

انتظار دشمن

هوا کم کم روشن می‌شد که نماز صبح را قبل از شهر خواندیم و با دستور فرماندهی لشکر خود را به جاده آسفالته رساندیم و در امتداد جاده حرکت کردیم و به سه راهی که به سه راهی "سیدصادق" معروف بود، رسیدیم و در سمت چپ به سوی حلبچه به پیشروی ادامه دادیم. هنوز صد متری به سوی حلبچه حرکت نکرده بودیم که عموحیدر از نیروهای گردان خواست در اطراف جاده موضع بگیرند و خودش با تعدادی از رزمندگان شهر فسا آماده حرکت شد که "علی اکبر شجاعی "تیربارچی اهل استهبان به من گفت: چرا ما نباید برویم؟! و من هم موضوع را با عموحیدر در میان گذاشتم و بعد از مجاب شدنش، من و دیگر همشهریان هم با او همراه شدیم اما از آنجا که دشمن متوجه حضور نیروهای گردان شده بود به شدت سه راهی و اطراف آن را زیر آتش سنگین توپ و خمپاره گرفت و گلوله‌ها یکی پس از دیگری در اطرافمان منفجر می‌شدند. در همین شرایط بود که **حسین رضازاده، گشتاسبی و علیرضا نصری فرد** به شهادت رسیدند و عده‌ای از رزمندگان مجروح شدند و مابقی خود را از مهلکه نجات دادند. سرانجام در امتداد جاده و در نزدیکی شهر حلبچه و در پناه مزارع مستقر شدیم و با استتار در انتظار نیروهای دشمن نشستیم.


نفراول نشسته از چپ:شهید عباس طهمورثی
نشسته نفرجلو (وسط) شهید حسن قامت

منطقه عملیاتی "**والفجر ده**" منطقه گسترده‌ای بود و رزمندگان از مناطق مختلفی به ارتش صدام حمله کرده بودند و مواضع دشمن که در اطراف دریاچه "دربندی خان" قرار داشت، به شدت در هم کوبیده شده بود و نیروهای دشمن مجبور بودند برای فرار از معرکه از جاده‌ای که نیروهای گردان در آن مستقر بودند عبور کنند. ساعت دو بعد از ظهر کاروانی از دور ظاهر شد که حکایت از حرکت ستون خودروهای دشمن بر روی جاده داشت. در صفی طویل و طولانی خودروهای حامل نیرو و جیب به سوی ما می‌آمدند. شاید باورش برای شما سخت باشد، اما اگر بگویم انتهای کاروان خودروها قابل دیدن نبودند، اغراق نکرده‌ام. خودروهای دشمن به فاصله ۵۰۰ متری محل استقرار رزمندگان رسیده بودند که از نیروها خواسته شد، بدون حرکت و در استتار کامل باقی بمانند تا ستون دشمن در تیررس سلاحهای تیربار و آرپی جی قرار بگیرد. دقایقی بعد با دستور فرماندهی گردان و با فریاد ا... اکبر گلوله‌های تیربار و موشکهای آرپی جی روانه خودروهای دشمن شد و نیروهای پیاده دشمن سراسیمه و بدون آنکه بدانند به کدام سو باید فرار کنند در میان آتش گلوله‌های رزمندگان زمینگیر شدند و در زمانی کوتاه این ستون نظامی کاملاً در هم کوبیده شد.

تکرار همان رشادت

حالا تلفات سنگینی به نیروهای دشمن وارد شده بود و تعدادی از رزمندگان خودروهایی را که سالم بودند، برای استفاده به پشت جبهه انتقال دادند. دو ساعت بعد دوباره ستونی از نیروهای دشمن بر روی جاده نمایان شدند، اما این بار سه تانک جلوتر از خودروها حرکت می‌کرد و با شلیک گلوله مستقیم می‌کوشید راهی برای فرار و عقب نشینی باز کند. رزمندگان هم در پناه جاده و اطراف آن با عزمی پولادین در انتظار رسیدن ستون دشمن بودند. مانند حمله قبل دوباره بچه‌ها ابتدا با شلیک آرپی جی تانکها را هدف قرار دادند و بعد دیگر خودروها به همراه نیروهای پیاده دشمن به سرنوشت ستون قبلی دچار شدند و تلفات سنگینی به ارتش صدام وارد شد.


مریوان، از راست شهید غلامرضا بی پروا درکنار محسن جمشیدی

سرانجام نزدیک به یک هفته از شروع عملیات گذشته بود که رزمندگان توانستند شهرهای حلبچه، خرمال، بیاره و طویله را به تصرف خود درآورند. به این ترتیب حدود ۱۲۰۰ کیلومتر از خاک عراق آزاد شد. البته دشمن هم بارها کوشید منطقه را باز پس گیرد، اما با مقاومت شدید ما روبرو شد و با دادن تلفات عقب نشینی کرد و وقتی دشمن دید در مقابله رودررو توان ندارد با استفاده از سلاحهای شیمیایی در شهر حلبچه کشتاری ناجوانمردانه به راه انداخت که این کار آنان به یک فاجعه انسانی در تاریخ معاصر تبدیل شد.

نگران تمرکز دانش آموز نباشید

کارشناس آموزشی :نسرین موسی خانی

این احتمال وجود دارد که معلم فرزندتان به شما اطلاع دهد که وی در کلاس تمرکز ندارد، شاید هم خود شما، متوجه این امر شده‌اید. اما ما به شما می‌گوییم که هیچ نگران نباشید، چون با دانستن برخی از علت‌های عدم تمرکز دانش آموز سر کلاس، می توان این مشکل را به راحتی حل کرد:

*کمبود خواب

با وجود مشغله کاری زیاد به موقع خوابیدن کمی سخت است، اما کودکان حتی نوجوانان، روزانه به ۹ ساعت خواب نیاز دارند. نتایج بررسی‌ها نشان می دهد، کودکانی که بیشتر می خوابند عملکرد بهتری در مدرسه دارند. کودکانی که کمبود خواب دارند، همیشه حالت خواب آلودگی دارند و اغلب بیش از حد فعال و بی قرارند. برای این که آنها یک خواب کامل داشته باشند، قبل از خواب نگذارید با دستگاه‌های الکترونیکی بازی کنند و بهتر است اتاق خواب را تاریک کنید.

*نخوردن صبحانه

دانش آموزانی که صبحانه نمی خورند در مدرسه تمرکز کمتری دارند. البته فقط خوردن صبحانه کافی نیست و باید غذاهای مناسب مصرف کرد. غذاهای فرآوری شده و مواد پرشکر مانند برخی از برشتوک‌ها (کورن فلکس) مناسب نیست. گزینه‌های مناسب تخم مرغ آب پز، نان تست، غلات، میوه تازه همراه با ماست ساده و... است. کودک را کمی زودتر از خواب بیدار کنید تا صبحانه میل کند.

*کمبود آب

نتایج یک بررسی جالب درباره تأثیر مصرف آب در کودکان نشان می دهد که مصرف آب قبل از امتحان، تمرکز را افزایش می دهد. کودکان بین ۵ تا ۸ سال به مصرف روزی یک لیتر آب، کودکان بین ۹ تا ۱۲ سال به مصرف یک و نیم لیتر و افراد بالای ۱۳ سال به مصرف ۲ لیتر آب نیاز دارند. از آن جا که کودکان متوجه کم آبی بدن خود نمی شوند، لازم است مرتب به آن‌ها یادآوری شود.

*اذیت و آزار دیگران

اگر دانش آموز از صحبت کردن در کلاس امتناع می کند و دیگر نمی تواند روی تکالیف داده شده تمرکز کند، احتمال دارد که توسط دانش آموزان دیگر مورد آزار قرار می گیرد. این افراد در منزل بیش از حد حساس، عصبی و پنهانکار می شوند و از رفتن به مدرسه امتناع می کنند. این موضوع یک مشکل جدی روحی و روانی است که باید با کمک یک متخصص، برطرف شود.

شانس هرگز کافی نیست، اما بسیار ضروری است ● اندرو متیوس

زیر نظر: محمود صفادار

روستای دهبکری



روستای دهبکری از توابع بخش مرکزی شهرستان بم و در مرز بین شهرستان‌های جیرفت و بم و در فاصله ۷۵ کیلومتری جنوب غربی شهر بم قرار دارد. روستای دهبکری آب و هوایی کوهستانی دارد و در تابستانها ملایم و مطبوع، و در زمستان‌ها معتدل است. این روستا از سطح دریا ۲۵۰۰ متر ارتفاع دارد و از جنوب به دهستان مسکون، از شمال، شرق و شمال شرقی به دهستان حومه و از غرب به دهستان گور محدود می‌شود. قدمت روستا را بیش از ۲۰۰ سال دانسته اند.

جمعیت روستا حدود ۶۳۰۰ نفر است و همگی مسلمان و پیرو مذهب شیعه جعفری هستند. مردم روستا به زبان فارسی و با گویش کرمانی صحبت می کنند. بیشتر درآمد مردم این روستا از فعالیت‌های زراعی، دامداری، باغداری و اشتغال در امور خدماتی تأمین می‌شود. از مهم‌ترین محصولات زراعی و سردرختی روستای ده‌بکری می‌توان به گندم، جو، آلبالو، آلوچه، هلو، بادام، سیب، انار، انجیر و گردو اشاره کرد.

در مورد وجه تسمیه روستا ، برخی منابع بومی و محلی چنین می گویند که «بکر» نام یکی از بزرگان طایفه‌ای بوده است و این روستای ییلاقی به نام او نامگذاری شده است.

روستای ده‌بکری به دلیل استقرار در میان ارتفاعات، جاذبه‌های بسیار زیبایی دارد. این جاذبه‌ها را می‌توان در باغهای پربار، آب و هوای معتدل کوهستانی، چشم‌انداز ارتفاعات و ساختار و بافت روستا، حواشی چشمه‌سارها، منابع آب زیرزمینی و جریان قناتها مشاهده کرد. از جمله دیدنی های طبیعی آن کوه برفور در جنوب شرق، کوه شیر در شرق، کوه‌های چال، جمالی، کمائی، مارسیاه و سوزا در شمال غرب و کوه سولو در جنوب غرب این روستا هستند. رودخانه دائمی ده‌بکری نیز از میان روستا عبور می‌کند.

اما از سوغات روستا بگوییم که محصولات باغی و بخصوص گردو و بادام کوهی اصلی ترین آنها هستند. از غذاهای محلی روستا مانند آبگوشت زمستانی، کشک گردو، بزقورمه و آش گردو هم نباید غافل شد.

این روستا از طریق شهرهای کرمان، بم و جیرفت با جاده آسفالت و مناسب قابل دسترسی است.



روستای آبخورده



آبخورده، روستایی است از توابع بخش مرکزی و در شهرستان پیرانشهر استان آذربایان غربی ایران. این روستا در دهستان منگور غربی قرار داشته و جمعیت آن ۱۷۵ نفر است. این روستا از شمال به پیرانشهر ،از جنوب به استان کردستان، از شرق به مهاباد و از غرب به کشور عراق محدود است و با وسعتی حدود ۹/۱۲ کیلومتر مربع در منتهی الیه جنوب غربی استان آذربایجان غربی واقع شده است. ارتفاع این روستا از سطح دریا ۱۴۱۰ متر است و تا ارومیه ۲۰۰ کیلومتر فاصله دارد. کوههای مرتفع و بلندی غرب و شمال غرب این روستا را فرا گرفته اند که ارتفاعات مرزی ایران و عراق را شامل می شوند. این کوهها زیستگاه انواع گیاهان و جانوران هستند و مناظری زیبا را پدید آورده اند.

وضعیت تاریخی و باستان شناسی منطقه کاملا مشخص نیست، چرا که ناآرامی های بسیاری در این منطقه وجود داشته که باعث شده تخمین زدن قدمت آثار کار دشواری باشد. با این حال دیدنی های تاریخی بسیاری در این روستا وجود دارد از جمله: کتیبه برده مافوره، آثار هیبه، گورستان پیرانشهر ،قبر حسین قاضی، گورستان محمود آباد و زمین های خدر آوه.

در مورد وجه تسمیه این روستا هم همانطور که از نام روستا پیداست، آب اصلی ترین عامل این نامگذاری بوده است. این روستا دارای آب فراوانی می باشد و کانی های بسیاری هم در آن یافت می شود. اکثر روستاهای هم جوار نیز از این آب برای آشامیدن و مصارف کشاورزی استفاده می کنند.



گسکره رویای زیبایی



گسکره یکی از زیباترین روستاهای شهرستان فومن و با قدمتی که دارد، یکی از قدیمی ترین روستاهای استان گیلان است. گسکره در دل جنگلهای انبوه این شهرستان و در بخش سردار جنگل، ۱۰ کیلومتری فومن و ۲۵ کیلومتری ماسوله قرار دارد. این روستا حدود ۱۸۰ خانوار و ۱۰۰۰ نفر جمعیت دارد و مردمش به لهجه شیرین تالشی صحبت می کنند. بیشتر جمعیت این روستا را جوانان تشکیل می دهند و مردمانی خونگرم و مهمان نواز هستند. گسکره یکی از باسوادترین روستاهای فومن هم محسوب می شوند و اهالی آن توجه زیادی به سواد آموزی دارند. البته در زمینه های دیگر همچون ورزش در رشته های مختلف و هنر نیز چیزی کم از دیگر مناطق نداشته و قهرمانانی را تقدیم میهن عزیزمان کرده اند.

یک زمین فوتبال به نام زمین آزادی روستای گسکره که در کنار رود ماسوله رودخانه واقع شده از دیگر نشان های علاقه مردم روستا به ورزش است که از چشم اندازهای زیبای روستا هم به شمار می رود و علاوه بر برگزاری مسابقات فوتبال، هر ساله در روز سیزدهم فروردین خانواده های گسکره ای و مهمان های نوروزی در خود جای می دهد و گهگاه جشنواره های سنتی استان را نیز پذیرا است.

اکثر مردم روستا به کشاورزی اشتغال دارند و عده ای هم به دامداری و پرورش کرم ابریشم مشغول هستند. **گسکره روزگاری محل اسکان سربازان میرزا کوچک خان جنگلی بوده و با توجه به موقعیت خوب جغرافیایی، مرکزیت روستاهای همجوار را در قرن گذشته دارا بوده است.**



ییلاقات این منطقه از جاذبه های اصلی طبیعت گسکره هستند. "گردَسوا" که از ییلاقات گسکره محسوب می شود، در کنار ییلاقات دیلمان و ماسال از بهترین مناظر استان گیلان به شمار می رود. رودخانه زیبای ماسوله رودخان نیز از کنار این روستا و از کنار زمین ورزشی عبور می کند که زیبایی خاصی به منطقه داده است. دور تا دور روستا پر از زمینهای برنج کاری و جنگلهای انبوه است. آبگیر بزرگی هم در دل روستا قرار دارد که از دیگر نقاط دیدنی گسکره است.





در محضر اخلاق

استاد محمد کاظم نیکنام

امام حسن (ع) در بازار مدینه بودند که فردی جسور و بی پروا جلوی مرکب آن حضرت را گرفت و فراوان به آن امام همام جسارت کرد و نسبت های زشت و ناروایی به آن معصوم بزرگوار داد. امام مجتبی (ع) به خاطر خلق نیکو و صبر و تحملی که داشتند از رفتار آن فرد هتاک بر آشفته نشدند و اتفاقاً با برخوردی صمیمانه فرمودند، شما را برای اولین بار است که در مدینه می بینم آیا مسافرید و مکانی برای استراحت می خواهید تا کمکتان کنم، باری دارید تا برایتان حمل کنم، دوستان همراهی دارید تا خواسته های آنها را نیز برآورده کنم؟

آن فرد بدزبان و فحاش خیلی خجالت زده شد و عرض کرد: حسن بن علی من به مدینه نیامدم مگر با دلی پر از کینه و دشمنی با تو و خاندانت، ولی الان مدینه را ترک می کنم با دلی سرشار از عشق و محبت به تو و خاندانت.

طوطی از شیرین زبانی محرم آیینه شد
در دل آهن سخندان جای خود وا می کند

آنگاه خواست از محضر امام مرخص شود، که آقا فرمودند: مگر مسافر نیستی؟ باید مهمان من شوی.

حضرت او را به خانه خود بردند که تا هجده روز مهمان امام مجتبی (ع) بود.

روزی خدمت آن حضرت عرضه داشت دوستی دارم در مدینه می خواهم بروم به دیدارش، امام مجتبی فرمودند: اینجا خانه توست آدرس دوستت را بده تا کسی را بفرستم وی را نزدت بیاورد.

سخنی نیکو از امام حسن (ع):

ان احسن الحسن الخُلق الحُسن

بهترین خوبی ها داشتن خُلق خوش است.



هر گاه شخص فاسق و گنهکار آشکارا گناه کند، نه حرمتی دارد و نه غیبتی.

● امام صادق (ع)

تأثیر وکالت نامه در انتقال اموال به وکیل

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: پدربزرگم ۳ زن اختیار کرده و فرزندان زیادی دارد و چند سال قبل فوت نموده است. فرزند ارشد همسر سوّم، حدود ده سال قبل قصد گرفتن وامی کلان داشت و همه ی وراث را به دفترخانه دعوت می کند و به بهانه تضمین وام بانکی به آنها می گوید سند زمین های کشاورزی ایشان را برای ضمانت وام دریافتی در گرو بانک می گذارد و بقیه ی وراث هم باور می کنند. ظاهراً با دخالت سردفتر اسناد رسمی وکالت دیگری هم تنظیم می کند و وراث آن را امضاء می کنند که طبق آن همه ی آنها وکالت بلاعزل داده اند که هم اموالی را که از پدربزرگم به ارث برده اند را به فرزند ارشد همسر سوّم فروخته اند و ثمن معامله را هم دریافت کرده اند.

این موضوع زمانی کشف شد که چند ماه قبل یکی از عمه هایم زمین کشاورزی اش را فروخت و فرزند ارشد همسر سوّم (آقای ح) ممانعت کرد و آن وکالت نامه را رو کرد. جالب اینجاست که پدرم که فرزند ارشد همسر اوّل هم هست برای جلوگیری از مشکلات بعدی فقط به نصیحت رو آورده و کار دیگری نمی کند و عموی من (آقای ح) فقط به عمه هایم زور می گوید و جرأت فروش زمین های سایر وراث را ندارد و ما فعلاً زمین هایمان را کشت می کنیم. نکته بعدی ورشکستگی عمویم (آقای ح) هست که وام او حیف و میل شده و کل زمین ها در رهن بانک هست و هر روز از بانک اخطاریه ی توقیف زمین می آید. لطفاً راهکار موثر را چاپ فرمائید.

با تشکر - ه. ع - استان گلستان

تفویض وکالت دلیل بر انتقال مال نیست

پاسخ: ارائه راهکار موثر مستلزم داشتن اطلاعات کامل از موضوع است. این اطلاعات بعد از مطالعه دقیق و چندباره اسناد و مدارک مربوطه حاصل خواهد شد. در حالی که با نامه شما هیچ سند و مدرکی ارائه نشده و اطلاعات داده شده توسط جنابعالی دقیق و شفاف نیست و حتی در صحت آنها تردید وجود دارد. همچنانکه خودتان هم از کلمه ظاهراً برای بیان وقایع استفاده کرده اید. با این وجود نامه شما برای توجه بیشتر خوانندگان به اهمیت "امضاء کردن" اسناد چاپ می شود. بدین جهت که بسیاری از ضررهای شدید، ظلم ها و فریب



کاری هایی که به اشخاص تحمیل می شود بر اثر سهل انگاری خود آنها در امضای متون از پیش نوشته شده است. بارها دیده شده اشخاص عاقل و بالغ و باسواد بدون مطالعه دقیق سندی که اجمالاً محتوای آن به آنها گفته شده (و بسیاری مواقع این گفته دروغ بوده) ذیل آن را امضاء کرده اند. همان امضاء نیز کافی بوده تا لطمات مادی شدید به آنها وارد شود. از جمله اینکه ناخواسته مالی را به فروش برسانند یا تعهدی را عهده دار شوند. بنابراین اکیداً توصیه می شود که خوانندگان محترم هرگز و تحت هیچ شرایطی در هنگام امضای هرگونه مکتوبی از مطالعه دقیق آن غفلت نکنند. به هیچ وجه هم تحت تأثیر محیط و اشخاص دیگر قرار نگیرند و گول حرف هایی چون صداقت یا اعتماد را نخورند. چون از نظر قواعد حقوقی امضاء اشخاص بالغ و عاقل و باسواد دلالت قطعی بر آگاهی و رضایت آنها به محتوای سند دارد و هیچ محکمه ای نمی پذیرد که این اشخاص به محتوای سندی که امضاء کرده اند ناآگاه و یا ناراضی بوده اند. مگر اینکه ادعای اجبار یا اکراه یا فقدان عقل کنند که اثبات این ادعاها نیاز به رسیدگی های دقیق قضائی دارد و معمولاً عدم صحت این ادعاها به راحتی برای مقام قضائی احراز می شود.

در پاسخ خاص به سئوال شما چند نکته را متذکر می شوم.

یک - اگر سند زمین های کشاورزی در رهن بانک قرار گرفته باشد انتقال آنها به شخص دیگر امکان پذیر نیست چون به محض در رهن قرار گرفتن مال نمی توان آن را مورد معامله قرار داد. مگر با اجازه رهن گیرنده که بانک باشد. بانک هم تا زمان تسویه حساب طلبش چنین کاری را نخواهد کرد.

دو - وکالت دادن به دیگری در خصوص اموال منقول و غیر منقول دلیل بر انتقال مال به او نیست. بلکه این وکالت ممکن است برای اداره اموال یا فروش آنها به دیگری یا انجام کارهای قانونی و یا هر موضوع دیگری باشد. لذا صِرف دادن وکالت دلیل بر انتقال مال به وکیل نخواهد بود.

سه - چنانچه آقای "ح" از پرداخت اقساط مربوط به وام خود امتناع کند ضامنین عهده دار پرداخت اقساط هستند. بنابراین جهت جلوگیری از توقیف و فروش زمین های مزبور توسط بانک لازم است مطالبات بانک توسط صاحبان زمین ها پرداخت شود. در این صورت شخص یا اشخاص پرداخت کننده می توانند با اسنادی که دلالت بر پرداخت وام توسط آنها دارد به طرفیت آقای "ح" طرح دعوا کرده و مبلغ پرداختی را مطالبه کنند.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ *** *** *** *** *** *** *** *** *** *** مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

مشاور خانواده
خانم مهدیه مهدوی
مشاور خانواده، کودک و ازدواج
مشاوره تلفنی روزهای دوشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

روانشناس بالینی
خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۳

این غذاها را حتما خام بخورید!

تعدادی از اقلام غذایی، مواد مغذی خود را حین فرایند پخت و حرارت از دست می دهند و به همین دلیل بهتر است خام مصرف شوند. البته فرقی هم نمی کند شیوه پخت کباب کردن ، آب پز کردن یا بخارپز باشد و ما در اینجا ۸ ماده غذایی را که به صورت خام حاوی ویتامین و مواد مغذی بیشتری هستند، معرفی شده اند:

چغندر: دلایل بسیاری برای مصرف چغندر وجود دارد: این گیاه سرشار از فیبر، ویتامین ث، پتاسیم، منگنز، فولات و ویتامین ب است و نشان داده شده مصرف منظم آن برای تقویت سیستم ایمنی بدن، جلوگیری از التهاب و کاهش فشار خون موثر است. باید این نکته را بدانید که طبخ چغندر باعث می شود یک چهارم فولات خود را که برای تقویت سیستم ایمنی و رشد جنین موثر است از دست بدهد. به همین دلیل باید چغندر را به صورت خام به وعده های غذایی خود اضافه کنید.

کلم بروکلی: سرشار از ویتامین ث، کلسیم، پتاسیم و حتی پروتئین است. مطالعات زیادی تاکید کرده اند که کلم بروکلی بهتر است خام مصرف شود چون این روش خوردن آن، ماده موجود در کلم بروکلی به نام سولفورافان را که یک ترکیب برای کاهش فشار خون و کاهش خطر ابتلا به برخی سرطان ها است را بیشتر جذب می کند.

پیاز: حاوی ماده مغذی گیاهی به نام آلیسین است که می تواند منجر به کاهش میزان گرسنگی شود، از سرطان جلوگیری کند، بهبود سلامت قلب را افزایش دهد و حتی از فشار خون بالا جلوگیری کند. خوردن پیاز به صورت خام باعث می شود که بیشترین میزان از این ترکیب را جذب بدن کنید.

فلفل قرمز: اکثر مردم این تصور را دارند که میزان ویتامین ث در پرتقال از همه میوه ها و سبزیجات بیشتر است در حالی که فلفل در این زمینه از پرتقال سبقت گرفته است. فلفل بعلاوه سرشار از ویتامین های گروه ب مانند ب ۶، ویتامین E و منیزیوم است. پخت و پز فلفل حتی به مدت کوتاه باعث می شود که خواص ویتامین ث خود را از دست بدهد و برای همین شما باید آن را خام به رژیم غذایی تان اضافه کنید.

آجیل: انواع آجیل مانند بادام، گردو، بادام زمینی، فندق و... سرشار از چربی های ضروری برای کاهش کلسترول، جلوگیری از تشکیل لخته خون و حفظ سلامت عروق است. آجیل همچنین منبع بسیار مفید پروتئین است. اما باید بدانید که بو دادن و تفت دادن آجیل باعث از بین رفتن برخی مواد معدنی در آن مانند آهن و منیزیوم می شود.

توت: مخلوط میوه های خشک مانند توت و آجیل به سرعت در حال تبدیل شدن به گزینه های محبوب به عنوان میان وعده است. اما باید دانست که خشک کردن میوه هایی مانند توت باعث از بین رفتن آب آنها و کاهش میزان سیری می شود. همچنین ویتامین ها و مواد معدنی توت با خشک کردن آن از بین می رود.

نارگیل: محققان به این نتیجه رسیده اند که آب نارگیل حاوی مواد مغذی زیادی است و گوشت آن دارای اسیدهای چرب سالمی است که به سلامت قلب و مغز کمک زیادی می کند. بنابراین بهتر است نارگیل به صورت خام و میوه معمولی مصرف شود.

سیر: سیر شهرت جهانی دارد و سرشار از آلیسین؛ منگنز، ویتامین ب ۶، ویتامین ث، سلنیوم و فیبرها است و مصرف آن به صورت خام خیر زیادی برای بدن دارد. نتایج پژوهش ها نشان می دهد که مصرف سیر خام به میزان دو تا سه بار در هفته خطر ابتلا به سرطان ریه را کاهش می دهد. توصیه می کنیم در افزودن سیر خام به سالادها و ساندویچ هایتان شک نکنید.



۶ غذا برای کاهش اشتها

مطالعات محققان انگلیسی اخیرا ثابت کرده است که پیروی از رژیم های غذایی حاوی کربوهیدرات های تخمیر شده مانند جوی دو سر، کنگر فرنگی، قارچ، مارچوبه، پیاز و موز، حاوی دو نوع ماده به نام های بتاگلوتان، و اینولین هستند که برای رسیدن به هدف کاهش وزن شما را کمک خواهند کرد. مصرف این نوع کربوهیدرات ها باعث تولید بیشتر هورمون کنترل اشتها شده و به فرد احساس سیری طولانی مدت می دهد. همچنین مصرف این کربوهیدرات ها به سطوح پایین تر چربی های مضر و چربی احشایی کمک می کند؛ چربی هایی که با خطر ابتلا به دیابت، بیماری های قلبی و برخی از انواع سرطان ها مرتبط هستند.

جو: این را بدانید که تنها دو وعده روزانه مصرف جو، کلسترول ال دی ال یا مضر را تا بیش از ۵ درصد در عرض شش هفته کاهش می دهد. بتاگلوتان موجود در جو باعث دفع ال دی ال از بدن می شود.

کنگر فرنگی: آرتیشو یا کنگر فرنگی دارو ی لاغری است و کسانی که می خواهند وزن کم کنند و لاغر شوند می توانند هر روز آرتیشو بخورند و از تمام نقاط این گیاه می توان برای تهیه انواع سالادها و غذاها استفاده کرد، گیاه تازه را پس از تمیز کردن می توان منجمد کرد تا در فصول مختلف از آن استفاده شود، شیره برگ آرتیشو یا کنگر فرنگی دارای املاح معدنی مختلف و سینارین است و مصارف درمانی فراوان دارد.

قارچ: به جنگ با چربی های بدن می رود. مصرف قارچ می تواند تولید و فعالیت سلول های سفید خون را افزایش دهد. بهتر است این غذا به شیوه سالمی پخته شود. از این رو مصرف قارچ سرخ شده از سوی متخصصان توصیه نمی شود. قارچ بخارپز یا کبابی شده در فرانتخاب مناسب تری است. توصیه می شود که در این رژیم وعده ناهار یا شام را به قارچ اختصاص دهید، البته می توانید صبحانه هم یک غذای ترکیبی مثلا املت قارچ بخورید. قارچ حاوی بتاگلوکان است که برای تقویت سیستم ایمنی و افزایش مقاومت بدن در برابر بیماری ها مهم و لازم است.

آرتیشو یا کنگر فرنگی دارو ی لاغری است و کسانی که می خواهند وزن کم کنند و لاغر شوند می توانند هر روز آرتیشو بخورند و از تمام نقاط این گیاه می توان برای تهیه انواع سالادها و غذاها استفاده کرد

مارچوبه: برخی غذاها در فرایند هضم غذاها تاثیر فراوانی دارند و مارچوبه یکی از این غذاها است. این گیاه منبع اینولین؛ فیبر ویژه ای است که به افزایش باکتری های خوب روده کمک می کند و باعث هضم موثرتر غذاها می شود. مارچوبه باعث افزایش متابولیسم بدن شده و به عنوان یک چربی سوز، به لاغری شما کمک می کند. هر ۱۰۰ گرم مارچوبه فقط ۲۰ کیلو کالری انرژی دارد و بدین ترتیب یک جایگزین بسیار عالی برای میان وعده های پر کالری است.

موز: مصرف این میوه سرشار از پتاسیم و ویتامین ب ۶، باعث افزایش تولید سروتونین در مغز می شود. به طوری که مصرف آن با کاهش استرس و اضطراب رابطه دارد. اگر چه موز میزان کربوهیدرات یا قند بالایی دارد، اثر چندانی بر سطح قند خون بدن نمی گذارد. کم بودن میزان گلوکز آن باعث می شود قند خون نسبت به سایر غذاها به میزان قابل قبولی بالا رود. از طرفی گلوکز پایین برای کنترل گرسنگی بسیار مفید است. و این از عوامل کلیدی در کاهش وزن است.

بزرگ ترین دانش ها یزدان پرستی است
● بزرگمهر

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

اگر در دم یکی بودی...

قسمت دوم و پایانی

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین (بند زنان)

خلاصه قسمت اول:

در شماره قبل خواندید مددجو زن مسنی است که در خانواده متشنجی متولد شده است. در کودکی شاهد دعواها و زد و خوردهای میان پدر و مادرش بوده به امید روزهای بهتر، دور از چشم پدرش به مدرسه می‌رود اما زمانی که کلاس دوم دبستان را پشت سر می گذارد، پدرش متوجه می‌شود و او را از خانه بیرون می کند. او در سرمای زمستان بیمار شده و در بیمارستان بستری می گردد. پس از بهبود مادرش او را به لواسان می‌برد تا در خانه اربابی، کلفتی کند. اما او از آنجا می گریزد و شب هنگام توسط دو نفر از خدا بی‌خبر مورد تجاوز قرار می گیرد. وقتی توسط پاسگاه محل به خانواده‌اش تحویل می‌شود باز مورد بی‌مهری پدر قرار گرفته و او را از کوههای اطراف تهران به پایین می‌اندازند، اما زنده می‌ماند و نجات پیدا می کند و دوباره تحویل خانواده‌اش می‌شود. بعد از جدایی پدر و مادرش او می‌ماند و دو برادر بزرگتر و یک خواهر و برادر کوچکتر که حضانت آنها را قبول می کند و با کارگری خرج آنها را تامین می کند. مدتی بعد، مادرش بعد از ازدواج ناموفق باز می گردد، اما دوباره ازدواج می کند و این بار آنها مورد ظلم و ستم و تعدی ناپدری قرار می گیرند و همین سبب دعوا و درگیری‌های دوباره می‌شود و باز هم مادر ترجیح می‌دهد فرزندان خود را تنها بگذارد و همراه همسرش برود. بعد از رفتن او، پدر آنها که همسر دومش را طلاق داده برمی گردد. همزمان با بازگشت او، برای مددجو خواستگاری می آید و او به خاطر اختلافات پدر و مادرش بر سر شیربها، همراه خواستگار فرار می کند. مدتی صیغه و بعد به عقد دائم او در می آید اما بعد از عقد و با وجود داشتن دو فرزند، به خاطر پیشنهاد شرم آور همسرش از او جدا می شود... پنج سال بعد، مجدد با او ازدواج می کند. اما این بار متوجه اعتیادش می‌شود و با اینکه باردار بوده از او طلاق می گیرد... سیزده سال و نیم بدون آنکه حتی به ازدواج فکر کند، کار می کند و خرج بچه هایش را تامین می کند تا اینکه بعد از سیزده سال...

و اینک ادامه ماجرا:

پسر بزرگم و پسر دومم هر دو کار می کردند، هم خرج خودشان را درمی آوردند و هم کمک خرج من بودند. مدتی بود که پسر دومم که در تعویض روغنی کار می کند، بیکار شده بود. پسر دومم دوستی داشت، که چند کوچه پایین‌تر از ما زندگی می کردند. او در یک کیف سازی کار می کرد، پسر بزرگم گفت حالا که داداش بیکار است برود همانجا که امیر کار می کند. کارش راحت است و مزد خوبی هم می دهند. من هم گفتم برود. رفتن او به کیف سازی باعث شد رفت و آمد امیر به خانه ما بیشتر شود. سه ـ چهار ماه بعد او به من پیشنهاد ازدواج داد! در حالیکه او همسن پسر بزرگ من بود! همان موقع من جواب رد به او دادم و گفتم با آبروی خودش و من بازی نکند چون هیچ تناسبی بین ما نبود. من سه تا بچه داشتم. سیزده سال و نیم بود به هیچ مردی هم نگاه نکرده بودم. اما او قبول نکرد. حتی نامزدی‌اش را هم به هم زد و به خانواده‌اش گفت می‌خواهد با من ازدواج کند! موضوع که علنی شد، دعواهای آنها شروع شد. برادرهایش او را زدند و پدر و مادرش او را از خانه بیرون کردند اما او باز هم روی حرفش ماند و گفت به هر ترتیبی شده با من ازدواج می کند. هرچه من به او گفتم به گوشش نرفت. از طرف دیگر خبر به برادرم رسید. او که خواستگاری امیر را آبروریزی می‌دانست با امیر درگیر شد و کار به دعوا و کتک کاری و زندان کشید.

وقتی یکی از مسئولان زندان فهمید دعوا به خاطر چه بوده، به من گفت قبلاً ازدواج کردم و بچه هم دارم، برای مدتی صیغه امیر شوم شاید او واقعاً آدم خوبی باشد و بتواند جای خالی پدر را برای بچه‌هایم پر کند. حرفهای او طوری بود که من قانع شدم و قرار شد من برای یک سال صیغه امیر شوم و وقتی بچه دار شدیم او مرا عقد کند. من نمی‌خواستم باردار شوم، چون او هنوز با خانواده‌اش درگیر بود و بارداری من مشکل را بیشتر می کرد، اما از بخت بد، همان سال اول باردار شدم. وقتی موضوع را به امیر گفتم حسابی ناراحت شد و گفت نباید اینقدر زود بچه دار می‌شدیم و از من خواست بچه را سقط کنم. من با ترس و لرز خودم را به دکتری که از اقوام بود رساندم. او با معاینه من فهمید نزدیک شش ماه از زمان بارداری من می گذرد و سقط در این زمان هم گناه است و هم خطرات زیادی برای مادر دارد. من حرفهای دکتر را به امیر گفتم اما او عصبانی شد و گفت حتماً من به او گفته‌ام که مرا سقط نکند. مدتها دعوا و مشاجره داشتیم تا اینکه یک روز او مرا زیر کتک گرفت. آنقدر مرا زد که شب حالم بد شد. هرچه به او التماس کردم مرا به بیمارستان ببرد، به روی خودش نیاورد و گفت تا صبح خوب می‌شوم.

ساعت شش صبح بود که من احساس کردم اگر خودم را به بیمارستان نرسانم می‌میرم. به زور تا سر خیابان آمدم و راننده تاکسی دلش برای من سوخت و مرا تا روبروی بیمارستان رساند، اما من همانجا از هوش رفتم و مردم مرا به داخل بیمارستان بردند.

وقتی به هوش آمدم فهمیدم بچه سقط شده و خودم هم شانس آوردم که زنده ماندم. پزشک بیمارستان گفت می‌توانم از شوهرم شکایت کنم. چون او قتل نفس کرده و این کار هم زندان هم شلاق و هم دیه دارد. اما وقتی به امیر خبر دادند و او به بیمارستان آمد، آنقدر گریه و زاری کرد و التماس کرد که شکایت نکردم و به خانه برگشتم. مدت صیغه‌مان هم در حال اتمام بود و من به این امید که بعد از این از زندگی‌ام می‌رود از شکایت صرفنظر کردم.

اما همان روزها که من فکر می کردم زمان صیغه ما رو به پایان است، امیر بدون اطلاع من، شناسنامه‌ام را برد، با پرداخت پول بیشتر، بدون حضور من صیغه‌مان را تمدید کرد.

من با اینکه از این کار او خیلی ناراحت شده بودم، اما به خاطر پادرمیانی چند نفر که می گفتند امیر مرا خیلی دوست دارد و از کارهای گذشته‌اش پشیمان شده، چیزی نگفتم. دلم را خوش کردم به اینکه اسم یک مرد بر سرم هست و کسی مزاحمم

نفرت همان خشم و غضب است که روی هم انباشته شده است

نخواهد شد.

چند ماه بعد اتفاق خیلی بدی افتاد. اتفاقی که بعدها اصل موضوع آشکار شد. مدتی بود که پسر دومم ـ همان که با امیر همکار بود و در کیف سازی کار می‌کرد ـ از درد کشاله رانش شکایت داشت. من تصور می‌کردم درد او به دلیل قد کشیدن است به همین خاطر به این موضوع اهمیت ندادم تا اینکه یک روز پسر بزرگم به من گفت شکم برادرش متورم شده است. من وقتی شکم او را دیدم وحشت کردم، چرا که زیر شکم او سیاه شده بود. به سرعت او را به بیمارستان بردم، پزشکان گفتند که به دلیل ضربه و پارگی رگ، قسمتی از اعضای داخلی‌اش دچار عفونت شده و باید سریعاً بستری و بعد جراحی شود. پسرم مدتی در بیمارستان بستری بود، اما یک روز با همان لباس بیمارستان فرار کرد و به خانه آمد. گفت دیگر تحمل آن همه دارو و درد را ندارد. روز بعد از خانه بیرون رفت و دیگر نیامد. من یک هفته تمام در حالی که باردار هم بودم، همه بیمارستانها، کلانتری‌ها، پزشکی قانونی حتی قبرستانها را هم گشتم. اما او را پیدا نکردم که نکردم تا امروز هم خبری از او ندارم. اما در آخرین مشاجره‌ای که با امیر داشتم، او گفت که با چهار نفر از رفقایش بچه‌ام را به بیابان برده، هزار بلا بر سرش آورده و او را در چاه انداختند! نمی‌دانم راست گفت یا نه... اما کینه این حرف در دل من ماند. من چند سال زن صیغه‌ای امیر بودم. او هر بار قول می‌داد هنگام تمدید صیغه مرا عقد می‌کند، اما باز هم برای چند سال صیغه را تمدید می‌کرد.

ماحصل این چند سال صیغه بودن یک پسر و یک دختر است. اخلاق او روز به روز بدتر می‌شد، اما من فقط به خاطر اینکه دربه‌در و آواره نشوم، تحمل کردم.

دیگر به من و بچه‌ها اهمیتی نمی‌داد. حتی خرجی بچه‌ها را نمی‌داد. من برای اینکه دستم را جلو پسر بزرگم دراز نکنم، همراه دو بچه‌ام گدایی می‌کردم. چاره‌ای برایم نمانده بود. او دنبال خوش گذرانی‌های خودش بود. صبح تا شب سر گذر و روبروی دبیرستان دخترانه می‌ایستاد و با این و آن دوست می‌شد. جوان بود و خوش قد و قامت و خوش برورو، کسی فکر نمی‌کرد زن و بچه داشته باشد. پسر بزرگم هم کار می‌کرد، اما من نمی‌توانستم بگویم بیا خرج بچه‌های مرا بده.

بعدها که پسر کوچکم کمی بزرگتر شد، امیر دیگر اجازه نداد به مدرسه برود. با اینکه بچه نصف روز درس می‌خواند و نصف روز کار می‌کرد، اما او گفت حق ندارد به مدرسه برود و بچه را برد سر کار تا مزد او را هم بگیرد. چند مرتبه پسر بزرگم با او دعوا کرد. کار به کتک کاری کشید. ولی او درست نشد که نشد. حتی یک بار پسر بزرگم دست به خودکشی زد، که خدا را شکر نجات پیدا کرد، اما امیر به خودش نیامد. وقتی پسر بزرگم برای مدتی به قهر از خانه رفت، انگار دنیا روی سر من آوار شده بود. رفتم و با التماس او را برگرداندم و از او خواستم تا به خدمت برود و بعد ازدواج کند و سر و سامان بگیرد. می‌دانستم اگر او با ما بماند زندگی‌اش تباه می‌شود. پسرم به امید اینکه ازدواج می‌کند، هرچه پس انداز کرده بود را لوازم خانه خرید تا من برایش نگه دارم و گفت از سربازی برگردد ازدواج می‌کند. می‌دانستم اگر او ازدواج کند، حداقل من به آرامش خواهم رسید. یک سال از خدمت رفتن پسرم می‌گذشت که به مرخصی آمد. همان موقع امیر پیشنهاد داد خانه‌مان را عوض کنیم. من سالها بود در خانه پدری‌ام که یک خانه قدیمی کلنگی بود زندگی می‌کردم. بعد از فوت پدرم برادرهایم به خاطر من خانه را فروخته بودند. امیر گفت خانه‌ای پیدا کرده و با صاحب آنجا صحبت کرده و کلیدش را گرفته تا ما به آنجا برویم و برادرم خانه پدری را بفروشد و سهم الارث همه را بدهد. من و خودش و پسرم دو سه روز زحمت کشیدیم خانه را تمیز کردیم. در این مدت دو بچه کوچکم منزل پدر امیر بودند. روز سوم که همه کارها تمام شد و اسباب اثاثیه را آوردیم، امیر به بهانه آوردن بچه‌ها از خانه بیرون رفت. بعد از رفتن او پلیس آمد و ما را به جرم ورود غیر قانونی به ملک دیگری بازداشت کرد. در اداره آگاهی فهمیدم که او اصلاً با صاحب خانه صحبت نکرده و این یک دام بوده که من و پسرم را گرفتار کند. من و پسرم هفت ماه زندان بودیم. وقتی از زندان آزاد شدیم، متوجه شدم امیر همه زندگی من و پسرم را فروخته و دختری را هم عقد کرده! اینکه زن گرفته بود اصلاً برایم مهم نبود، اما او نه تنها زندگی من را تصاحب کرده بد که حتی بچه‌هایم را هم گرفته بود. مجبور شدم از او شکایت کنم. امیر اول به تصور آنکه در دادگاه محکوم می‌شود گفت پول وسایلم را کم کم برمی‌گرداند و اجازه می‌دهد بچه‌هایم را ببینم. اما وقتی در دادگاه من نتوانستم ثابت کنم که اسباب و اثاثیه مال من بوده، او گفت هیچ چیز به من نمی‌دهد و اجازه هم ندارم بچه‌هایم را ببینم و به این ترتیب سرخورده و وامانده و دست خالی برگشتم به خانه پدرم. اما دلم طاقت نمی‌آورد که بچه‌ها را نبینم. من آن بچه‌ها را با گدایی و بدبختی بزرگ کرده بودم یک روز مقداری خوراکی خریدم و به خانه پدری امیر ـ که آنجا زندگی می‌کرد ـ رفتم اما با دیدن موهای تراشیده دخترم و صورت کتک خورده پسرم جگرم آتش گرفت. خواستم بچه‌ها را با خودم ببرم که امیر و زنش به من حمله کردند. امیر با تکه آسفالتی که گوشه حیاطشان بود به صورتم زد. من هم با سرم به صورت او کوبیدم و وقتی گیج و منگ شد، یک لگد هم به شکمش زدم. درست در این لحظه برادر شوهرم و همسرش و مرد دیگری که آنجا بود، به من حمله کردند و مرا زدند تا اینکه همسایه‌ها وارد خانه شدند و مرا نجات دادند.

شب که پسرم به خانه آمد من سعی کردم او متوجه صورت کبود و زخمی من نشود، اما مگر می‌شد که او نبیند چه بر سر من آمده. بلافاصله هم فهمید که سراغ بچه‌ها رفته بودم و امیر و همسرش مرا زده‌اند، پسرم با دیدن وضع و اوضاع من دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. هرچه التماس کردم که کاری نداشته باشد نتوانستم مانعش شوم. او که از خانه بیرون زد، من هم لنگ لنگان دنبالش رفتم. اما وقتی رسیدم، دیدم کار از کار گذشته. پسرم با امیر و برادرهایش دعوایش شده بود و او هم با چاقو امیر را زده بود. می‌گفتند چاقو به شکم امیر خورده. من دوباره برگشتم خانه. اما خبری از پسرم نشد تا اینکه او پیغام داد که من به آدرسی که برایم فرستاده بروم. همان شبانه به تهران آمدم. سه روز بعد وقتی به خانه برگشتم فهمیدم امیر مُرده. سریع برگشتم و به پسرم گفتم باید گم و گور شویم. نمی‌خواستم به خاطر امیر، پسرم را قصاص کنند.

چند ماه آواره و سرگردان بودیم. نه می‌توانستیم به خانه کسی برویم نه جرات داشتیم مثل آدم زندگی کنیم. یک روز به سراغ یک وکیل رفتم و سربسته پرسیدم حکم پسرم چه می‌شود گفت

بقیه در صفحه ۵۷

در پرانتز:

آنچه در دو شماره اخیر خواندید، خلاصه‌ای بود از درد نامه این زن که گویا روزگار اصلاً سر سازش با او نداشته و در هر مقطعی از زندگی، به گونه‌ای او را مورد ظلم قرار داده. البته آنطور که خودش در حرفهایش اشاره داشت، کمی خودش هم به دلیل ناسازگاری با شرایط، زمینه برخی از مشکلات را پدید آورده، شاید در بعضی مواقع او سعی داشته به حق طبیعی و مسلمی از خودش دست پیدا کند، اما راه را به خطا رفته و همین برایش دردسرساز شده. برای مثال درس خواندن حق او بوده، اما وقتی پدرش به شدت مخالف سرسخت درس خواندن دخترها بود، آیا به عواقب این پنهانی درس خواندن فکر کرده بود؟ منکر مزیت داشتن سواد خواندن و نوشتن نمی‌توان شد، اما آیا کسب سواد به قیمت دربه‌دری و آوارگی کار عقلانی بود؟ فرار او از خانه اربابی لواسان و گرفتار شدنش به دست سربازها هم مثل درس خواندن، فرار او همراه پسری که از او خواستگاری کرده بود، صرفاً برای نجات از خانه پدری هم به همین منوال، او مرتب خود را گرفتار مشکلات پیچیده می‌کرد در حالیکه بقیه خواهر و برادرهای او، پا پیش گرفتن رویه معقول و منطقی زندگی آرامتری نسبت به او داشتند. در عوض رفتار منفعلانه او در برخی موارد هم جای سوال دارد. مثلاً ازدواج او با امیر با وجود اختلاف سنی شان و ادامه زندگی با مردی که او را کتک می‌زد، خرج زندگی‌اش را نمی‌داد، با بچه‌های شوهر اولش و با بچه‌های خودش بدرفتاری می‌کرد، مشکل اخلاقی حاد داشت و مسائل دیگری که نمی‌توان به آن اشاره داشت هم کمی عجیب به نظر می‌رسد در حالی که او از شوهر اولش صرفاً به دلیل اعتیادش قاطعانه جدا شد! او حتی در ارتباط ناپدید شدن و یا اعتراف به قتل بچه اولش هم خیلی منفعلانه عمل کرد در حالی که می‌توانست به عنوان مظنون به قتل از امیر شکایت کند. شاید سکوت اکنون او در برابر قانون فقط جبران گذشته وی است که قطعاً با این سکوت جبران نخواهد شد.)

• بیرون

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

هجوم این همه پیچیدگی داشت مرا از پا در می‌آورد. مادرم انتظار داشت من نقش پدر را برای خانواده ایفا کنم. خواهرها اما از من حرف شنوی نداشتند و از همه بدتر اینکه همسرم تازه داشت بچه دار می‌شد

ماجرای روزهای سخت زندگی من

وقتی خودم را رساندم بیمارستان، کار از کار گذشته بود. پدرم زیر عمل تاب نیاورد و از دنیا رفت. روزهای سخت زندگی من هم شروع شد. سه خواهر مجرد در خانه داشتم. مادری که تمام عمرش به پدرم تکیه کرده بود و حتی بلد نبود یک قبض آب و برق را پرداخت کند.

دو سال از ازدواجم می‌گذشت و زندگی شخصی خودم را هم داشتم. نمی‌دانستم چه باید بکنم؟! هجوم این همه پیچیدگی داشت مرا از پا در می‌آورد. مادرم انتظار داشت من نقش پدر را برای خانواده ایفا کنم. خواهرها اما از من حرف شنوی نداشتند و از همه بدتر این که همسرم تازه داشت بچه دار می‌شد و به توجه و کمک من نیاز داشت.

روزی نبود که یکی از من دلخور نباشد. همه شکایت داشتند که من به آنها توجه کافی نمی‌کنم. آنقدر این داستانها زندگی مرا به هم ریخت که تصمیم گرفتم از دست همه فرار کنم. بدون این که به کسی بگویم تقاضای انتقال به شهرستان کردم و وقتی همه چیز انجام شد به همسرم گفتم باید به گرگان برویم. باورش نمی‌شد. نمی‌خواست از مادرش دور شود. گفتم تنها راه نجات زندگی همین است و او قبول نکرد. من هم به تنهایی رفتم. همسرم که تازه زایمان کرده بود به خانه مادرش رفت و آنجا ماند. من هم در گرگان تنها زندگی می‌کردم و حتی برای دیدن بچه‌ام هم به تهران نمی‌آمدم. مادر و خواهرهایم هم از من ناامید شدند. همسرم تقاضای طلاق کرده بود و تصمیم داشتم همه را فراموش کنم. اما پدرزنم درست در همین اوضاع و احوال آمد سراغم. برای اولین بار مثل یک بچه اشک ریختم و درد دل کردم. از فشارهایی که همه در زندگی‌ام به من وارد می‌کردند گفتم و پدرزنم مرا نصیحت کرد و گفت که زندگی باید از آدم مرد قویتری بسازد نه این که مشکلات ضعیفترت بکنند.

مجبورم کرد به تهران بیایم. یک میهمانی گرفت و همه خواهرها و مادرم را دعوت کرد. در حضور همسرم و بقیه وضعیت مرا شرح داد و گفت این پسر برای این حجم گرفتاری هنوز خیلی جوان است و شما کاری کردید که او از دست همه شما فرار کند. فرار کار یک مرد نیست. و به هیچ عنوان قابل قبول هم نیست ولی داماد من آنقدر احساس ضعف کرده که کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد.

یادم می‌آید تا ۴ صبح همه حرفهایشان را زدند. پدرزنم برای هر مشکلی راه حلی پیدا کرد. قرار شد من هفته‌ای دو روز بعد از ساعت کاری‌ام به خانه مادرم بروم و اگر کاری دارند برایشان انجام بدهم. همسرم هم به خانه برگردد و موقعیت مرا با داشتن سه خواهر مجرد و مادر بی‌پناهم درک کند.

برنامه‌ریزی حاج آقا جواب داد. من از گرگان دوباره به تهران برگشتم. شنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها می‌رفتم خانه مادرم و به امورات آنها می‌رسیدم. پنجشنبه‌ها هر کجا که همسرم می‌گفت می‌رفتیم و جمعه صبح با دوستان فوتبال بازی می‌کردم. به خودم که آمدم دیدم چه زندگی خوبی دارم. هم وظیفه فرزندی‌ام را به خوبی انجام می‌دهم و هم همسر خوبی هستم و هم به علاقه شخصی‌ام می‌رسم. کم کم در این آرامش خواهرها هم یاد گرفتند بعضی از کارها را بدون کمک من انجام بدهند. دو روز در هفته که می‌رفتم آنجا کم کم تبدیل به میهمانی شد. مادرم با نوه‌اش بازی می‌کرد و خواهرهایم هم گرم صحبت با همسرم می‌شدند و من می‌رفتم برای مادرم خرید هفتگی‌اش را می‌کردم و اگر خانه به تعمیراتی احتیاج داشت انجام می‌دادم.

دیگر کم کم این شیوه زندگی از حالت وظیفه و برنامه در آمد و با میل و رغبت این کارها را انجام می‌دادم. بچه‌ام هم شیرین زبان شده بود و طعم خوبی به زندگی ما می‌داد.

خواهر بزرگترم شوهر کرد و همه آن روزهای سخت کم کم به فراموشی سپرده شد و حالا که به گذشته فکر می‌کنم همه را مدیون بزرگی کردن و دوراندیشی پدرزنم هستم. خیلی خوب است که یک وقتهایی آدم بزرگی پادرمیانی کند و در این زندگی‌های پر تلاطم دست آدم را بگیرد و راه درست را نشانمان بدهد.

شکوفه‌های زندگی


سیده راضیه آل مهدی


سید محمدرضا آل مهدی


پرهام احمدی


امیرمحمد زنجیران



هومهر میرالی

گناهان کبیره در اسلام

از: ا.ح. درّی

بر اساس آموزه‌های دینی، فرجام و سرنوشت فرد و یا جامعه‌ای که در آن گناهان کبیره رواج داشته باشد، نابودی در دنیا و آخرت است. برای آشنایی هرچه بهتر با این دست از گناهان و تلاش برای دوری از آنها، در مقال پیش رو بر آن شدیم به برخی از گناهان کبیره که حضرت عبدالعظیم حسنی (ع) به عنوان راوی حدیث به چند واسطه از امیرالمومنین (ع) نقل کرده است، اشاره کنیم:

عبدالعظیم بن حسنی (ع) روایت کرده است که امام جواد (ع) از جد بزرگوارشان امام صادق (ع) نقل می کند که: روزی شخصی خدمت حضرت امیرالمومنین (ع) رسید و این آیه را تلاوت کرد: "**همان کسانی که از گناهان بزرگ و اعمال زشت اجتناب می‌ورزند.**" سپس سکوت کرد، امیرالمومنین (ع) به او فرمودند: چرا ساکت شدی؟ عرضه داشت: دوست دارم گناهان کبیره‌ای را که در کتاب خدا آمده است بشناسم... امام (ع) فرمودند: بزرگترین گناه کبیره شرک به خداوند عزوجل است. خداوند خود فرموده است: "هر کس شریکی برای خدا قرار دهد، خداوند بهشت را بر او حرام کرده است." **دومین گناه کبیره، ناامیدی از رحمت خداوند است.** زیرا خداوند عزّوجل می‌فرماید: "تنها گروه کافران از رحمت خدا مایوس می‌شوند." بعد از آن **ایمنی از قهر خداوند** است که گناه کبیره‌ای بس بزرگ است. زیرا خداوند در این باره می‌فرماید: "جز زیانکاران کسی خود را از مجازات خداوند ایمن نمی‌داند." دیگر گناه کبیره، **ناسپاسی نسبت به پدر و مادر** است. زیرا خدای عزّوجل انسان ناسپاس نسبت به پدر و مادر را جبّار و شقی قرار داده است و دیگر گناه کبیره **کشتن نفس** است که خداوند کشتن ناحق او را حرام کرده است و می‌فرماید: "و هر کس فرد باایمانی را از روی عمد و بدون دلیل به قتل برساند مجازات او دوزخ است درحالیکه جاودان در آن خواهد ماند و خداوند بر او غضب و او را از رحمتش دور می کند و عذاب عظیمی را برای او آماده می کند." ...از دیگر گناهان کبیره که خدای عزوجل را به خشم می آورد. **خوردن مال یتیمان** است و خداوند در این باره می‌فرماید: "کسانی که اموال یتیمان را به ظلم و ستم می خورند در حقیقت تنها آتش سوزان را می خورند و به زودی در شعله‌های آتش می‌سوزند." و از دیگر گناهان کبیره **فرار از میدان جنگ** است. آنان که برای حفظ و مراقبت از اموال خود میدان جنگ را ترک می کنند در حقیقت به رسول خدا پشت کرده‌اند و خداوند عزّوجل در این باره می‌فرماید: "و هر کس در آن هنگام به آنها پشت کند، مگر آنکه هدفش کناره گیری از میدان برای حمله مجدد و یا به قصد پیوستن گروهی از مجاهدان بوده است، چنین کسی به غضب خدا گرفتار خواهد شد و جایگاه او جهنم است و چه بد سرانجامی است!" و یکی دیگر از گناهان کبیره **خوردن مال ربا** است چرا که خداوند تعالی می‌فرماید: "کسانی که ربا می خورند در قیامت برنمی خیزند مگر مانند کسی که بر اثر تماس با شیطان دیوانه شده. سپس امیرالمومنین (ع) آیه‌ای از قرآن را تلاوت فرمودند که اشاره به این موضوع دارد که هر کس مال ربا بگیرد به جنگ خدا و رسول او رفته است سپس امام (ع) فرمودند: چه گناهی برای انسان بالاتر از اینکه به جنگ خدا و رسول او برود!... و دیگر گناه کبیره **جادوگری** است. خداوند در مذمّت جادوگری می‌فرماید: "هر کس در دنیا به دنبال جادوگری و سحر برود در آخرت بهره‌ای از رحمت خداوند نخواهد دید و از دیگر گناهان کبیره **نسبت ناروا دادن به زنان پاکدامن** است. زیرا خداوند می‌فرماید: "کسانی که زنان پاکدامن و بی‌خبر مومن را متهم می‌سازند در دنیا و آخرت از رحمت الهی به دورند و عذاب بزرگ و سختی در انتظار آنها است. از دیگر گناهانی که امیرالمومنین (ع) به آن اشاره کردند، سوگند دروغ تبهکارانه است زیرا خداوند عزّوجل می‌فرماید: "کسانی که پیمان الهی و سوگندهای خود (به نام مقدّس خداوند) را به بهای ناچیزی می‌فروشند، بهره‌ای از آخرت نخواهند داشت." دیگری خیانت است و خداوند درباره خیانتکاران می‌فرماید: "هر کس در دنیا خیانت کند، در روز رستاخیز آنچه را در آن خیانت کرده است با خود به صحنه محشر می آورد درحالیکه به خیانت او شهادت می‌دهد. و از دیگر گناهان کبیره **نپرداختن زکات واجب** است. خداوند درباره آنها که زکات اموالشان را پرداخت نمی کنند می‌فرماید: "در روز حساب بر خداوند وارد می‌شوند در حالیکه خون گریه می کنند و فرشتگان الهی صورت و پهلوها و پشتشان را داغ می کنند." گناه کبیره دیگر **شهادت دروغ و کتمان شهادت** است زیرا خداوند درباره کسانی که به دروغ شهادت می دهند می‌فرماید: "هر کس شهادت را کتمان کند، قلبش سیاه خواهد شد و کسی که قلب سیاهی داشته باشد فرمانبردار خداوند نخواهد شد و کسی که فرمانبردار خداوند نباشد جایگاهش دوزخ است... و **خوردن شراب** از دیگر گناهان کبیره است. زیرا خداوند همانگونه که از عبادت بتها نهی کرده است از خوردن شراب هم نهی کرده است. سپس امیرالمومنین (ع) فرمودند: "خودم از دهان مبارک پیامبر خدا (ص) شنیدم که شراب خوار مورد غضب الهی است و تا چهل شبانه روز اعمالش نزد خداوند پذیرفته نخواهد شد. دیگر گناه کبیره **ترک نماز** یا هر واجب دیگری است که خداوند به آن فرمان داده است زیرا پیامبر خدا (ص) فرمودند: "هر کس عمداً نماز را ترک کند، به تحقیق از ذمّه و حمایت خدا و رسولش خارج شده است." آخرین گناه کبیره‌ای که امیرالمومنین (ع) به آن اشاره فرمودند **پیمان شکنی** بود چرا که خداوند درباره آنها می‌فرماید: "چرا مومنان سخنی بر زبان می آورند که نمی‌توانند به آن عمل کنند، پس لعنت خداوند بر آنها!"... بعد از تمام شدن سخنان امیرالمومنین (ع) سوال کننده از آن حضرت پرسید: آیا اگر بنده مسلمانی یکی از این گناهان کبیره را انجام دهد از اسلام بیرون رفته است؟ حضرت تبسّمی فرمود و درحالیکه دستان مبارک خود را روی سینه خود قرار دادند فرمودند: خداوند با رحمت بی کران خود توبه را شرط بخشیده شدن گناهان قرار داده است. شخص سوال کننده بعد از این سخنان امیرالمومنین بلند بلند گریه کرد و بیرون رفت درحالیکه می گفت: هلاک شد آن کسی که به رای و نظر خود سخن بگوید و در فضل و دانش با شما خاندان پیامبر (ص) منازعه کند. ■



پرسمان زندگی

علاوه بر سرمایه شخصی مقداری پول از چند نفر گرفته‌ام و در خرید و فروش چندین قلم کالا از آن استفاده می کنم. آیا می شود هنگام دریافت سرمایه از مالک، بر پایه محاسبات ریاضی و منطقی و با رضایت کامل طرفین، نرخ معقولی جهت سود علی الحساب تعیین و طبق آن عمل نمود؟ به شرط آنکه اگر سود حقیقتاً کمتر از نرخ توافقی باشد، عامل با رضایت کامل از سهم خود به مالک هدیه کند و اگر حقیقتاً سود حاصله بیشتر از نرخ توافقی باشد، مالک با رضایت کامل از سهم فروش به عامل هدیه کند؟

اگر کار با سرمایه خود و دریافتی از دیگران به عنوان مشارکت باشد پس از کسر حق الوکاله در به کار بستن سرمایه دریافتی از دیگران، باید سود اختصاصی هر یک از شرکا به نسبت سهم سرمایه بر مجموع سرمایه، حساب شود. و چنانچه کار شما مضاربه به نحو صحیح شرعی باشد باید سهم سود صاحب سرمایه به صورت کسر مشاع (یعنی درصد) تعیین شود. در این صورت توافق بعدی نسبت به مصالحه در مابه‌التفاوت مبالغ پرداخت شده به صورت علی الحساب با سود واقعی اشکال ندارد، ولی اگر سهم سود صاحب سرمایه به صورت مبلغ معین تعیین شود چنین قراردادی شرعاً مضاربه نیست، در نتیجه قرارداد تقسیم سود، باطل و سود حاصله از سرمایه هر کس تماماً به خودش اختصاص پیدا می کند.

خداوند صله ارحام را به جهت فزونی تعداد افراد مقرر داشته است ● فاطمه(س)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

حتی یک درصد هم فکرش را نمی‌کردم

روزی که به مادرم گفتم تصمیم گرفته‌ام با سمیر ازدواج کنم شوکه شد. گفت این دختر بداخلاق سختگیر خیلی اذیتت می‌کند

سمیرا دختری نبود که من حتی یک درصد فکر کنم بتوانم با او زیر یک سقف زندگی کنم. دختر خاله‌ام بود. از بچگی با هم بزرگ شده بودیم و خاله جانم همیشه می‌گفت این دختر اگر شوهر کند دو روزه بر می‌گردد. اخلاق نداشت. مدام به خواهر و برادرهای کوچکترش گیر می‌داد که چرا ریخت و پاش می‌کنند؟ چرا به وسایل شخصی او دست می‌زنند؟ و خلاصه هزار ایراد دیگر می‌گرفت.

همه می‌گفتند سمیرا به آقاجون خدابیامرز رفته. بداخلاق سختگیر و خیلی منظم و تمیز. شنیده بودم یک محل از دست آقاجان عاصی بودند. اگر یک بچه پوست بستنی یا پفکش را روی زمین می‌انداخت می‌رفت دم در خانه شان و مادر آن بچه را مجبور می‌کرد همه کوچه را جارو بزند. ولی الحق و انصاف بعد از فوت او همه می‌گفتند جای آقاجان خالی است و دیگر محله آن آرامش وتمیزی را به چشم ندید که ندید.

سمیرا دانشگاه قبول شد و من رفتم سربازی. وقتی برگشتم دیدم سمیرا برای خودش خانمی شده و البته اخلاقش همانی بود که بود. در حین تحصیل کاری در یک شرکت بازرگانی پیدا کرد و به یک سال نکشید او را مدیر داخلی کردند. همه می‌گفتند مسئولیت پذیری اش حرف ندارد ولی من دلم برای همه آنهایی که زیر دستش کار می‌کردند می‌سوخت.

تا این که تحولات عجیب و غریبی خانواده ما را به هم ریخت. فوت ناگهانی شوهر خاله‌ام و بالا آوردن کلی بدهی زندگی خاله جان را از این رو به آن رو کرد. مادرم زیر زمین را مرتب کرد و دستی به سر و گوش اتاقهایش کشید و خاله و سه بچه‌اش آمدند آنجا. سمیرا از این بابت خیلی ناراحت بود. سال آخر دانشگاه بود. درس را رها کرد تا به امورات خانواده برسد. یک تنه به چنگ همه طلبکارها رفت و آنقدر حساب کتاب‌ها را بالا و پایین کرد تا بالاخره فهمید مشکل از کجاست و شکایت کرد و کار به دادگاه کشید. همه می‌گفتند کار به جایی نمی‌رسد ولی سمیرا سختکوش بود و ناامید نمی‌شد. من هم آن موقع دفتر وکالتم را تازه

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

جدایی از یک انسان شریف

من و مهرداد هیچوقت زن و شوهر واقعی نبودیم. او علاقه‌ای به من نداشت و من هم همه فکر و ذکرم درسم بود

امروز مهرداد مرا واقعا شرمنده کرد. فکر نمی‌کردم به این آسانی تن به طلاق توافقی بدهد. تازه همه حق و حقوقم را هم داد. بهش گفتم در اولین فرصت این پول را به تو برمی‌گردانم چون می‌دانم حق من نیست ولی حالا به این پول نیاز دارم و مجبورم از تو قبولش کنم.

مهرداد به معنای واقعی یک انسان شریف است و افسوس که هیچ عشق و علاقه‌ای بین ما وجود ندارد و می‌دانم با هر زن دیگری ازدواج کند حتماً خوشبخت می‌شود.

وقتی هفده سالم بود خواهرم کاری در تهران برایم پیدا کرد و من به تهران آمدم. خانواده‌ام توان مالی خیلی کمی داشتند و نمی‌توانستند هزینه تحصیل مرا بدهند. وقتی سیما خانم مرا برای نگهداری از بچه‌هایش استخدام کرد بهترین شانس زندگی‌ام به من رو کرده بود. هم می‌توانستم درس بخوانم و هم کار کنم. سیما خانم دو تا بچه داشت که باید یکی از آنها مراقبت می‌کرد. همسرش دوره طرحش را در شهرستان می‌گذراند و سیما خانم هم در تهران در یک کلینیک دندانپزشکی کار می‌کرد. خیلی زود من یکی از اعضای این خانواده شدم. مثل یک خواهر با من رفتار می‌کردند. من هم فرصت داشتم شبانه درس بخوانم.

دیپلمم را گرفتم و همان سال کنکور قبول شدم. هوش و استعداد من برای سیما خانم غیر قابل باور بود. با رتبه ۱۷ در کنکور قبول شدم. در خانه آنها ماندم و دانشگاه هم رفتم. بچه‌ها هم به من حسابی عادت کرده بودند تا این که لیسانسم را گرفتم. بچه‌ها بزرگ شده بودند و همسر سیما خانم هم به تهران برگشته بود باید به فکر زندگی مستقلی می‌بودم. سیما خانم مهرداد را به من معرفی کرد. او کارمند اداره برق بود و احتیاج داشت کسی از مادرش مراقبت کند. من به خانه آنها رفتم و همین طور در مقطع کارشناسی ارشد هم ادامه تحصیل دادم. مادر مهرداد به پسرش

باز کرده بودم و سمیرا اولین موکل من بود..

بهش گفتم از نظر حقوقی خیلی امیدی به این پرونده نیست ولی کمکش می کنم.

یک سال تمام هر دو، شبانه روز دنبال این داستان بودیم. سمیرا از یک طرف سخت کار می کرد تا هزینه خانواده اش را تامین کند. حواسش به خواهر و برادرها بود که مبادا بی حساب و کتاب زندگی کنند. درسش و همه آرزوهای خودش را رها کرده و دنبال حقوق از دست رفته پدرش بود.

در این یک سال انگار دنیا برای من هم جای دیگری شده بود. این دختر خاله بد خلق و عبوسی که هرگز علاقه ای به او نداشتم حالا شده بود کسی که فقط برایم تحسین بود و از او خیلی چیزها یاد می گرفتم.

شبانه بدهکارها را تعقیب می کرد و جا و مکانشان را پیدا می کرد و صبح زود با مامور می رفت سراغشان

بالاخره بعد از تلاش شبانه روزی در عین ناباوری توانست همه حقوق پدرش را پس بگیرد. کلاهبردارهایی که در مقام طلبکار همه زندگی آنها را گرفته بودند حالا در زندان هستند.

نگاهم به سمیرا خیلی تغییر کرده بود و آنقدر به او علاقمند بودم که شک نداشتم که تنها همسر ایده آل من فقط و فقط اوست. روزی که به مادرم گفتم تصمیم گرفته ام با سمیرا ازدواج کنم شوکه شد. گفت این دختر بداخلاق سختگیر خیلی اذیتت می کند. خواهرم گفت حتی یک هفته هم نمی شود کنار او زندگی کرد. اما من سمیرا را بهتر از همه آنها می شناختم و وجوهی از شخصیت او را دیده بودم که هیچکس نمی شناخت. بالاخره من با سمیرا ازدواج کردم. اولین شرط برای ازدواج این بود که حتما درسش را ادامه بدهد. از او خواستم این بار رشته حقوق بخواند چون در او استعداد زیادی در این رشته دیده بودم.

خلاصه این که حالا ۱۹ سال از ازدواج ما می گذرد. سمیرا پابه پای من به عنوان یک وکیل خبره کار می کند. زندگی خواهر و برادرها را سر و سامان داد. خاله جان با ما زندگی می کند و یک دختر ۱۳ ساله داریم.

شاید در نگاه اول سمیرا همان دختر بداخلاق و عبوس و سختگیر به نظر برسد ولی من پشت همه این رفتارها احساس مسئولیت و مهربانی می بینم. کنارش احساس آرامش می کنم چون می دانم حواسش به همه جوانب زندگی هست. چیزی از دستش در نمی رود. حتی مراقب سلامتی پدر و مادر من هم هست. و من به داشتن چنین همسری افتخار می کنم. ■

اصرار کرد تا مرا به عقد خودش در بیاورد و من در خانه آنها برای همیشه ماندگار شوم. مهرداد هم این کار را کرد. شش ماه بعد پیرزن بیچاره فوت کرد و همه تصوراتش درست بود. اگر مهرداد مرا عقد نکرده بود بی شک من بی خانمان می شدم و تا پایان تحصیلم به شدت به حمایت احتیاج داشتم.

من و مهرداد هیچوقت زن و شوهر واقعی نبودیم. او علاقه ای به من نداشت و من هم همه فکر و ذکرم درسم بود. می خواستم بهترین باشم و به درجات عالی دست پیدا کنم.

رابطه سرد و بی روح ما فقط احترام و تعهد را همراه خود داشت. من سخت درس می خواندم و او از صبح تا شب کار می کرد.

چهار سال به همین شکل گذشت. تا این که من بعد از مدتها که تلاش می کردم برای مقطع دکتری بورس دانشگاهی بگیرم یکی از دانشگاه های معتبر آمریکا جواب مثبت به من داد. باورم نمی شد. حالا می توانستم به آرزوهای دیرینه ام برسم. به مهرداد گفتم می خواهم بروم آمریکا و او هم تشویقم کرد که این کار را بکنم. گفتم آخه تو تنها می مانی و من به مادرت قول داده بودم تنهایت نگذارم؟!

اما مهرداد مرد عجیبی بود. بیش از ۱۷ سال از من بزرگتر بود و به تنهایی اش عادت داشت. علاقه های خودش را داشت و به من گفت بروم سراغ سرنوشت خودم.

به راحتی با طلاقمان موافقت کرد. همه حق و حقوقم را داد و گفت که خوشحال است که تا این مقطع زندگی ام توانسته کمکم کند.

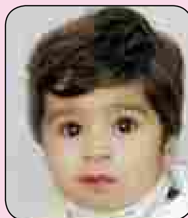
من از یک خانواده خیلی فقیری هستم. هفت خواهر و برادرم همگی کارگر هستند و زندگی هایشان را به سختی می گذرانند. من اما این اقبال را داشتم که آدمهای خوبی در زندگی دستم را بگیرند و بتوانم پیشرفت کنم. تنها آرزویم این است که یک روز بتوانم کمک حال همه خانواده ام باشم. وقتی زن مهرداد بودم به خودم اجازه نمی دادم حتی یک ریال به خانواده ام کمک کنم چون مهرداد خیلی زحمت می کشید و من هم کار نمی کردم. اما حالا که برای ادامه تحصیل به آمریکا می روم باید در اولین فرصت دین خود را به همه آنهایی که به من کمک کرده اند ادا کنم.

مهرداد همه مهریه ام را نقد بهم داد تا بتوانم هزینه های تحصیلم را پرداخت کنم ولی می دانم مستحق این پول نبودم و در اولین فرصت که شروع به کار کردم باید این دین را پرداخت کنم. باید به خانواده ام کمک کنم و قسم خورده ام که هر کدام از خواهرزاده ها و برادرزاده هایم اگر خواستند ادامه تحصیل بدهند من کمکشان کنم. همانطور که دیگران به من کمک کردند. ■

شکوفه های زندگی

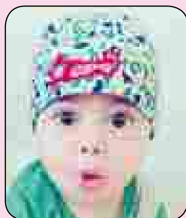


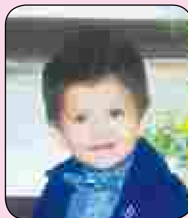
ویهان جهانشاهی


امیرعلی مجیدی


امیرحسین مالک

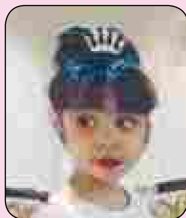

سما پورغلامی


سام وحید پور

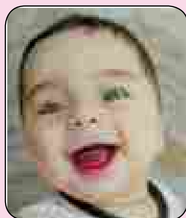

مرصادسراج


سوگند سراج


نهال عربی


عسل عربی


محمد هادی فرهنگیان


متین نادری


سجاد جعفری


ماه تیسا زاهدی

در زندگی دو عامل را هدف قرار ده، رسیدن به آنچه که می خواهی، لذت بردن از آن

● اسمیت

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۶۶

روزی که شانس به دادم رسید

خلاصه قسمت قبل:
آلبرت پودل برای ادامه سفرش دغدغه‌ها و نگرانی‌های زیادی داشت. یکی از این نگرانی‌ها، بیماری دوست و همسفر سالهای دور و درازش، هارولد استیونز بود. در گیری یک ببر وفیل باعث زخمی شدن استیونز شده بود اما حتی بعد از بهبود زخمها، حال او بهتر نشد. پزشکان بعد از تاخیر زیاد متوجه شدند سرطان دارد این جهانگرد را از پا درمی‌آورد. پودل دیگر هیچ انگیزه‌ای برای ادامه راهش نداشت ولی روحیه مبارز و قوی هارولد استیونز به او نیرویی دوباره داد تا سفرش را پی بگیرد و این بار کشوری را انتخاب کرد که در هر چهار نیمکره زمین قرار داشت. کشوری عجیب که بیشتر جزایر مرجانی‌اش قابل سکونت نبودند زیرا بالا آمدن آب دریا هنگام مد، زندگی را غیرممکن می‌کرد. پودل عازم اقیانوس آرام شد به این امید که بار دیگر، خاطره‌ای فراموش نشدنی ثبت کند...

سرگردانی در جزیره خفته

در **تاراوا**، پایتخت کریباتی هم چیز چشمگیری وجود نداشت. به چشمم فقط جزیره کوچکی بود پر از شن که در نگاه اول کسالت‌بار به نظر می‌رسید. در خیابانهای این جزیره کوچک، تعداد انگشت شماری ماشین شخصی دیده می‌شد. در تاراوا و همچنین شهرهای دیگر کریباتی مردم معمولاً با دوچرخه این طرف و آن طرف می‌رفتند بنابراین از ترافیک و مسائل خاص شهرهای بزرگ هم خبری نبود. شنیده‌ام پیش از پایان قرنی که در آن هستیم، کریباتی و تمام دارایی‌اش در آب فرو خواهد رفت و اثری از آن باقی نخواهد ماند. مردم تاراوا به توریست به چشم اسکناس بالقوه نگاه می‌کردند و همه چیز، از آب گرفته تا اجناس درب و داغان خود را با قیمتی گزاف به توریست بیچاره می‌انداختند. در آن زمان بجز من، ۹ توریست دیگر هم نمی‌دانم به چه دلیل منطقی آن منطقه را برای گردش انتخاب کرده بودند. دیوانگی خودم را خوب می‌فهمیدم ولی دلیل آنها را برای گشت و گذار در تاراوا؟... نه!

یک مشکل بزرگ دیگر، نبود رقابت بانکی بود. تمام کریباتی فقط یک بانک داشت و اداره کنندگان آن علاقه داشتند قیمت فروش یا تعویض پول خارجی را آنطور که دلشان می‌خواست تعیین کنند و چون بانک دیگری هم وجود نداشت، هیچ نظارت و رقابتی نبود و هر طور می‌خواستند رفتار می‌کردند. اگر به دو یا سه درصد سود قانع بودند که هیچ حرفی نبود. ولی رئیس تنها بانک منطقه ادعا می‌کرد قوانین تصویب شده به آنها اجازه داده علاوه بر نرخ ۱۲ درصد مصوب، ۳ درصد هم حق کمیسیون بگیرند. اگر مقدار مشخصی دلار آمریکا می‌دادم، سود زیادی کسر می‌کردند و پول معادل را تحویلم می‌دادند. در مقابل اگر همان پول داخلی را می‌دادم، مقدار دلاری که گیرم می‌آمد، خیلی کمتر از مقدار واقعی آن بود. حساب و کتاب که کردم، دیدم تقریباً ۱۸ درصد پولم را از دست داده و ضرر کرده‌ام. اوضاع بدی بود. بعد از تحقیق و پرس وجو متوجه شدم بله، هیچ کس در این منطقه با دلار آمریکا چیزی به من نخواهد فروخت. بر خلاف بسیاری از کشورها و منطقه‌هایی که سفر کرده بودم، مردم آنجا هیچ علاقه‌ای نداشتند که با پول آمریکایی معامله کنند در واقع اصلاً برایشان سود و منفعتی نداشت. پس ترجیح می‌دادند توریست بیچاره به دردسر بیفتد و به هر زحمتی که هست، خودش کارش را راه بیندازد و حتی مقدار زیادی ضرر کند.

به نظرم این منطقه می‌توانست بهترین مقصد گردشگری شود البته اگر از نظر ظاهری و مالی به فکر یک پاکسازی اساسی می‌افتادند. تا چشم کار می‌کرد سواحل شنی همان طور بدون استفاده به امان خدا رها شده بود بدون اینکه دولت به این فکر کند که با بهسازی و زیباسازی ساحل می‌تواند توریست زیادی را به آنجا بکشاند. ساحل کریباتی توانایی‌های بالقوه زیادی داشت، دست کم یک ویژگی مهم داشت، در آن از حشره‌های خونخوار خبری نبود. در تمام شهرهای منطقه هم از دزد و جیب‌بر، جرم و جنایت، مار و گرسنگی و خیلی از مسائل و مشکلات دیگر خبری نبود. می‌توانستم در شهرهای آنجا با پولی که برای اجاره یک سال خانه در آمریکا می‌پرداختم، یک خانه بزرگ و زیبا بخرم و خیالم راحت باشد.

تنها روزنامه چهار صفحه‌ای منطقه فقط اخبار ورزشی و سیاسی داشت. تنها کانال تلویزیونی هم، بیشتر وقت‌ها برنامه‌های ورزشی دلخواه مردم را پخش می‌کرد. تماشای مسابقات ورزشی کشورهای مختلف مثل آمریکا و انگلیس یکی از لذتها و دغدغه‌های مردم کریباتی بود و دوست داشتند ساعتها بنشینند و در آرامش کامل، مسابقات را گبی تماشا کنند. من در تنها هتل منطقه اقامت داشتم که علاوه بر تمیزی و داشتن امکانات مناسب در حد و اندازه منطقه، یک مزیت مهم دیگر داشت. به اینترنت هم مجهز بود. اما فقط یک مشکل وجود داشت. استفاده از اینترنت کمی سخت بود چون در آن واحد فقط می‌توانست به چند کاربر سرویس بدهد. بیشتر مردم آنجا انگلیسی را دست و پا شکسته می‌فهمیدند اما بیشتر نوجوان‌ها و جوان‌ها با اینکه ترجیح می‌دادند به زبان محلی خودشان حرف بزنند، انگلیسی را مثل بلبل بلد بودند. پس از این نظر هم مشکلی نداشتم.

همان‌طور که گفتم، تنها خط پرواز کریباتی سه‌شنبه‌ها فعال بود. من باید سر وقت می‌رسیدم تا موفق شوم از آنجا به نائورا بروم و از نائورا هم به جاهای دیگر. اگر با این پول نمی‌رفتم چون تا سه هفته دیگر همه بلیطها فروخته شده بود و آن وقت ناچار می‌شدم چند هفته



وقتی همه چیز حتی ماهی با قیمت گزاف به توریست‌های بیچاره فروخته می‌شد


بچه‌های تاراوا و فیگورهای جالب آنها مقابل دوربینی که برایشان تازگی داشت


ساحلی که به امان خدا رها شده بود بدون فکر به زیباسازی آن

در تاراوا بمانم چون هیچ راه دیگری وجود نداشت که من را به مقصدهایی که در نظر داشتم و برایشان برنامه‌ریزی کرده بودم، برساند مگر اینکه ریسک کنم و دل به اقیانوس بزنم که آن هم معلوم نبود سفر دریایی چه نتیجه‌ای داشت. برای همین فکر کنم من را درک کنید که چه استرسی داشتم. من از این اضطراب زیاد دوبار به آژانس هواپیمایی رفتم و صحّت بلیتم را کنترل کردم. و هر دوبار به من اطمینان دادند که همه چیز مرتب است.

پرواز من ساعت چهار عصر بود. در روز موعود، برای اینکه تمام احتمالات منفی و ناخوشایند را به حداقل یا صفر نزدیک کنم، سه ساعت زودتر در فرودگاه حاضر شدم و بلیتم را به متصدی نشان دادم. یک ساعت گذشت. در این مدت بوهایی برده بودم. نگاههای مامورانی که مدام می آمدند و می رفتند و در گوش هم پچ پچ می کردند، واقعاً آزاردهنده بود. چندین بار پاسپورتم را بالا پایین کردند. بعد نمی دانم چرا و چه زمانی از غفلت من سوءاستفاده کردند و به اداره مرکزی‌شان در بریسبان (بریزبن) ایمیل زدند. بریسبان یکی از شهرهای بزرگ استرالیاست که در سواحل شرقی این کشور قرار گرفته. وقتی متوجه این موضوع شدم، فقط دعا می کردم که جواب ایمیلی که نمی دانستم چه بود هر چه زودتر بیاید و من به دلیل شک و تردید چند نفر، هفته‌ها اسیر و گرفتار نشوم. وقتی بالاخره جواب ایمیل آمد، بیشتر ناامید شدم. مقامات بریسبان اعلام کرده بودند که من ویزای استرالیا ندارم و نباید سوار هواپیما شوم چون اجازه ندارم پایم را از نائورا فراتر بگذارم! برای مقام ارشد فرودگاه توضیح دادم که من نمی‌خواهم به خود استرالیا سفر کنم. و نداشتن ویزای استرالیا واقعاً قابل چشم‌پوشی است. اما می‌دانید نتیجه‌اش چه شد؟ مقام ارشد کتاب قانون مهاجرتی را که بسیار کهنه شده بود و یک وجب خاک رویش را پوشانده بود از کشو بیرون کشید و مشغول ورق زدن تک تک صفحه‌های آن شد. یک چشمم به مقام ارشد و ورق زدن و جست‌وجوی دقیق و موشکافانه او بود و چشم دیگرم به مسافران خوشبختی که داشتند کم کم سوار هواپیما می‌شدند و خودشان را برای سفری راحت آماده می کردند.

مامور ارشد تقریباً تمام صفحه‌های کتاب را زیر و رو کرده بود که به نکته مهم و قابل توجهی رسید که گویی آن را برای من نوشته بودند. وقتی چهره‌اش باز شد، در دلم خدا را شکر کردم که خبرهای خوشی در راه است. ولی همه اینها خیال باطل بود. در آن چند خط آمده بود چنانچه مسافری شرایطی شبیه من داشته باشد و حتی اگر بخواهد فقط هفت ساعت هم در فرودگاه تابع این کشور بماند، باید ویزای استرالیا داشته باشد. و حساب و کتاب آن مامور کار کشته و کاربلد نشان می‌داد پرواز مرتبط من از فرودگاه بریسبان، بعد از رسیدن من به این فرودگاه، به ۹ ساعت کامل زمان نیاز داشت.

به دور و برم نگاهی انداختم. کم مانده بود از کوره در بروم و عکس العمل خارق العاده‌ای نشان بدهم. اگر این پرواز را از دست می‌دادم، هفته‌ها علاف می‌شدم. به علاوه، جایی برای ماندن نداشتم. تمام اتاقهای تنها هتل منطقه تا دو ماه دیگر رزرو شده بود چون ۳۶ نظامی آمریکایی به دلیلی به آنجا آمده بودند و می‌خواستند تجهیزات جدیدی را راه‌اندازی کنند. به راههای دیگر هم فکر کردم. شاید بهتر بود روزها گشت بزنم و شب‌ها کنار ساحل بخوابم. برای حمام و کارهای ضروری دیگر چه می کردم؟ باز هم فکر کردم. شاید راه دیگری وجود داشت. به پرواز فردای آن روز به مقصد فیجی هم فکر کردم. می‌توانستم به فیجی بروم و از آنجا فکر تازه‌ای داشته باشم و مقصد دیگری را انتخاب کنم ولی اطمینان نداشتم پرواز به فیجی صندلی خالی داشته باشد.

همین که خواستم سوار هواپیما شوم، مأمور فرودگاه مرا به اتاقش برد و کتاب قانون را که یک من خاک رویش بود، در آورد و مشغول مطالعه شد. مدتی بعد گفت تو نمی‌توانی پرواز کنی

با هتل تماس گرفتم. و یک ساعت دیگر ون خود را برایم فرستادند تا از فرودگاه به شهر بروم. کریباتی اصلاً تاکسی نداشت! آن شب کنار ساحل خوابیدم. تا صبح کابوس می‌دیدم و به این فکر می کردم که اگر هفته‌ها در این جزیره سرگردان بمانم، چه کنم؟ فردای آن روز خسته و داغان به فرودگاه برگشتم. خدا را شکر می کردم که لااقل مسئولان هتل همکاری می کنند و اجازه می‌دهند با ون این طرف و آن طرف بروم و کارهایم را سر و سامان بدهم. باز هم خبری نبود. پرواز به فیجی هیچ جای خالی نداشت. روز دوم و سوم هم گذشت. کار من شده بود از صبح تا نزدیکی‌های غروب در فرودگاه به انتظار نشستن. و از غروب تا فردا صبح کنار ساحل پرسه زدن، کابوس دیدن و خوابیدن. تا اینکه سرانجام دعاهایم نتیجه داد. پروازی که ارتشی‌های آمریکایی را به آنجا آورده بود، یک صندلی خالی داشت و می‌توانست من را به فیجی برساند. سوار هواپیمایی شدم و روی صندلی نشستم که تا یک ماه دیگر، تنها صندلی خالی موجود بود. من بالاخره نجات پیدا کردم!


مردمی که دوست داشتند ساعت‌ها بنشینند و مسابقات ورزشی را ببینند و لذت ببرند

ادامه دارد

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره یازدهم

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی



امید...

ماشاا... فرمانی ـ "بیجار" کردستان

"ماشـاا... فرمانی" نویسـنده و شاعر خلاق، با پشتوانه قریحه‌ای قوی و دیدگاه عمیقاً انسانی، با رویکـردی واقـع گرا و متکی بر مجموعه تجربه‌های ارزشـمند ذهنی و عینی و ملموس زندگی ارزشـمندش داسـتان می‌نویسـد و شعر می‌سراید. این نویسنده و شـاعر جوان و فروتن و یار و همراه دیرین اطلاعات هفتگی و مسـابقه بزرگ داسـتان نویسی، با داستان کوتاه "امید" گامی دیگر در راه و کار هنرمندانه‌اش برداشته و نوید بخش "امید" است.

در حیاط مدرسـه را که باز می کنی دوباره او را می‌بینی که در همان جای همیشـگی‌اش کنار دیوار روبه روی مدرسـه ایسـتاده اسـت. برایش دستی تـکان می‌دهی. باز هم مثل روزهای قبل، پاسـخت را نمی‌دهـد. امـا تـو اهمیت نمی‌دهـی و همچنان مشغول تماشـایش می‌شوی. لحظاتی که می گذرد بچه‌ها به طرفت می آیند، سلام می کنند و از کنارت می گذرند و وارد حیاط مدرسـه می‌شوند. درباره او خیلی کنجکاو شده‌ای. یکی از پسرهای کلاس پنجم را نگـه می‌داری و درباره‌اش می‌پرسـی؛ می گوید: "اسمش حسین است، معلول مادرزاد و..."

زمان شـروع مراسم صبحگاه اسـت. به داخل مدرسـه بـاز می گردی، بچه‌هـا را به صف می کنی و برنامه‌هـای صبحگاهی را اجـرا می کنید. اما تمام فکرت پیش آن پسرک است. در طول این ده روزی کـه به این روسـتا آمده‌ای هـر روز او را روبه روی مدرسـه دیده‌ای که سـاکت و بی سـر و صدا کنار دیوار مشـغول تماشای بچه‌هاسـت. دلت را غمی جانکاه دربر گرفته اسـت. می‌خواهی کاری برایش انجـام دهـی. بعدازظهر که می‌شـود نـاخودآگاه شـعری در ذهنت به جنب و جوش در می آید. آن را می‌نویسی:

"هر چند توی سینه / یک قلب مهربان داشت
اما میان قلبش / صد غصه او نهان داشت
آن جا کنار دیوار / آهسته آه می کرد
هر روز بچه‌ها را / با غم نگاه می کرد
وقتی که بچه‌ها باز / خوشحال و شاد بودند
آن جا میان کوچه / در جیغ و داد بودند
وقتی کتاب و دفتر / در دست‌هایشان بود
یک جفت کفش زیبا / در هر دو پایشان بود
وقتی که با هیاهو / پیوسته می‌دویدند
از جوی آب کوچه / با شوق می‌پریدند
حتی برای آنها / دستی تکان نمی داد
آخر به دست‌هایش / غصه توان نمی‌داد
تنها به سمت آن‌ها / بی میل خیره می‌شد
دنیا برایش آن وقت / تاریک و تیره می‌شد
کم کم که قلب نازش / خالی ز شور می‌شد
از بچه‌های کوچه / آهسته دور می‌شد
با آن دو تکه چوبش / با اشک دانه دانه
آرام وبی هیاهو / می‌رفت سوی خانه
در خانه پیش مادر / از غم گلایه می کرد
مادر بگو چرا شد / پاهای من چنین سرد
از کیف و درس و دفتر / اکنون چرا جدایم
آخر چرا توان نیست / در ساق هر دو پایم
این چوب‌های بی روح / در دسـت‌های من چیست
مانند من در این ده / آخر چرا کسی نیست
آن وقت مادرش باز / قلبش شکسته می‌شد آهسته
اشک می‌ریخت / دلتنگ و خسته می‌شد
می‌گفت کودک من / تنها خدا کریم است
تنها حبیب ما اوست / تنها خدا رحیم است
تنها به یاد او باش / با من بیا دعا کن
یک بار دیگر او را / از عمق دل صدا کن
تا قلب کوچکت باز / شوری دوباره گیرد
تا آسمان قلبت / نوری دوباره گیرد."

شـبانگاه بـا خـودت قـول و قـرار می گذاری وصبح، زودتـر از همیشـه ـ قبـل از آمدن بچه‌ها ـ از حیاط مدرسـه خارج می‌شـوی و کنار در مدرسه منتظر آمدنش می‌مانی. چند دقیقه‌ای که می گذرد لنگ لنگان با آن دو تکه چوب عصامانند زیر بغلش به طرف جای همیشـگی‌اش می آیـد. معطل نمی

کلاه گیس

"فریبا امیراسـکندری" نویسـنده خوش قریحه و پر کار که همواره با دیدگاهی انسـانی، بر محور اندیشـه‌ای در دشناسـانه داستان می‌نویسـد بار دیگر با انتخاب مضمون و موضوعی تازه "کلاه گیس" را نوشته است. این داستان ساختار و شکلی متناسب با مضمون و موضوع دارد و با پایان غیرمنتظره‌اش تفکر برانگیز است و به یادماندنی.

فریبا امیراسکندری ـ کرج

جلوی آینه ایسـتاده برای خودش ابرو می کشد. یـک زمانـی ابروی نـازک کمانی می‌کشـید، یک وقتهایـی به قـول خوش ابروی کوتاه شـیطونکی و الان مدتی است که ابروی کلفت و صاف می کشد و می‌گوید: "الان اینجوری مده"

می‌گویـم: "مریم، عزیـزم من رفتم پایین، توهم عجله کن".

تا من ماشین را از پارکینگ در بیاورم خودش را می‌رساند و راه می‌افتیم.

در اولین خیابان به سـمت چپ اشـاره می کند و در حالیکه لوازم آرایش فروشـی را نشـان می‌دهد می‌گوید: "عزیزم، یه لحظه نگه می‌داری؟"

ساعت را نشانش می‌دهم: "دیر شده!"

می‌خندد: "پنج تا پلک به هم بزنی بر گشتم".

انگار ماشین هم از مریم حرف شنوی می کند. با قرمز شدن چراغ پایم روی ترمز می‌رود و ماشین را کنار می‌زنم. مریم زود از ماشین پایین می‌پرد.

دوسـه دقیقه بعد از داخل مغازه با دست به من علامت می‌دهد: "علی... بیا"!

پیاده می‌شـوم و به طرف مغـازه راه می‌افتم و تا داخل می‌شوم می‌گوید: "علی... علی یکی از این کلاه گیسها رو واسم انتخاب می کنی؟"

بـا تعجب می‌گویم: "من.... مـن چی می‌دونم... بـه نظر من هر کدوم رو که روسـرت بذاری فرقی نمی کنه، شبیه تارزان می‌شی".

لب و لوچه‌اش را جمع می کند و با ناز می‌گوید: "علی؟!" دسـتم را روی یک کلاه گیس قهوه‌ای کوتاه می‌گذارم: "باز این بهتره... لااقل تو تاریکی چشـمم بهت بیافته کمتر می‌ترسم".

دستش را تا کمر می‌برد: "یه موی بلند می‌خوام علی.... تاااااا کمرم"

و بعد یک کلاه گیس بلوند بلند بر می‌دارد.

ابروهایـم به هم گره می‌خورنـد و تا می‌خواهم دهانم را باز کنم از شـگرد همیشـگی‌اش اسـتفاده می کند. ملتمسانه گردنش را کج کرده، چشمهایش را جمع می کند و لبخند می‌زند.

پـول کلاه گیس را حسـاب می کنـم و از مغازه خارج می‌شویم.

آموزش دوره آرایشـگری‌اش اینجاها خوب به

کنـی و به طرفش مـی روی، به محض دیدنت کمی دسـتپاچه می شـود، یک لحظه نگاهتان در هم گره می خـورد. بریده بریده سـلامت می کند. جوابش رامی دهـی، وقتی به نزدیکش می رسـی دسـتی به موهایش می کشـی و سر صحبت را با او باز می کنی: "اسـمت چیه پسرم؟" چهره لاغرش سرخ می شود و می گوید: "ح... حس... حسین"

می گویـی: "حسـین جان، دلت می خـواد بیای مدرسه؟"

و او به تندی با اشـاره سـر پاسخ مثبت می دهد. بـه او می گویی: "برو خونه و با مادرت بیا مدرسـه تا ثبت نامت کنم." چهره حسین غرق شادی می شود و بریـده می گوید: "مـی... می... می تونـم بیا...بیام مدرسـه؟" و تو با لبخند می گویی: "آری." با شنیدن کلمه آری؛ حسـین به جنب و جوش در می آید. و با دو تکه چوبش، لنگان و خوشـحال، شتابان رهسپار خانه شـان می شـود. به مدرسـه باز می گردی. در کلاس هسـتی و تازه می خواهی برنامه درسی ات را شـروع کنی که در کلاست به صدا در می آید. در را باز می کنی. حسین را کنار مادرش می بینی.

مادرش با فارسـی لهجه دار شـروع به صحبت می کند: "آقا به حسـین گفتـه بودین می ذارین بیاد مدرسه " آرام و مطمئن می گویی: " آره "

– خدا بهتون سـلامتی بده آقا، ولی وضع حسین رو که می بینی.

ـ عیـب نداره، خودم بهـش کمک می کنم. این چنـد روزه متوجه شـدم خیلی دلـش می خواد بیاد مدرسه ".

ـ آره ولی، ولی چه کار کنم که..." نمی گذاری زن حرف هایش را ادامه دهد. حسین را به کلاس می بری و او را در یکی از صندلی های جلو، پیش کلاس اولی ها می نشـانی و بیرون مـی روی و به مادرش می گویی: "فردا شناسـنامه حسـین را برام بیار تا تو دفتر ثبت نامش کنم." و مادرش راضی و خوشحال از تو تشکر می کند و می رود. به کلاس باز می گردی و به بچه ها می گویی: "بچه ها، حسـین هم از حالا کلاس اول رو می خونـه. باید همه تـون بهش کمک کنین" بچه ها یکصدا قول کمک می دهند. زیر چشـمی حسـین را می پایی و می بینی هیجان زده و با اشـتیاق به تو نگاه می کنـد و به زبان مادری اش با بچه های کلاس اول حـرف می زنـد و می خندد. فـردا روز که مادرش شناسنامه اش را می آورد، با دیدن سال تولد حسین آه از نهـادت بلند می شـود و بـا تعجب به مادرش می گویی: "حسـین یازده سالشه؟!" و مادرش با سر پاسـخت را می دهـد. می گوید: "سـنش به کلاس اول نمی خوره." با شـنیدن این حرف چهره مادرش در هـم می رود و بـا ناامیدی می گوید: "آقا پس نمی ذاری بیـاد مدرسـه؟" در یک آن فکری به ذهنت می رسـد می گویی: "صبر کن تا با اداره صحبت کنم و ببینم می ذارن حسـین فعلاً غیر رسمی کلاس اول رو بخونه؟" پس معطل نمی کنی و همراه مادرش به مخابرات می روید و با اداره تماس می گیری و ماجرا را برای رییس اداره تعریف می کنی. اما رییس اداره قبول نمی کند. و تو آنقدر صحبت می کنی تا بالاخره راضی می شود تا با مسئولیت خودت او را به مدرسه بیاوری. یک ماه از آن روز می گذرد. بچه های کلاس اولـت لوحـه هـا را تمام کرده اند و تدریس با با آب را شـروع کرده ای اما حسـین هنـوز در تکرار واژه ها مشکل دارد. ناچار می شوی بعد از ظهر ها هم او را نیم سـاعت در مدرسه نگه داری و در خواندن و نوشتن آنها به او کمک کنی.

امتحانـات نوبت اول را بـر گزار می کنی و وقت نوشتن کارنامه ها که فرا می رسد، ورقه های امتحانی حسین را جلوی دستت می گذاری و می بینی حسین در همه درسـها به غیر از املا قبول شده است. ورقه املایش را جدا می کنی تا آن را دوباره بررسی کنی. می بینی که در یک صفحه املا، دوازده اشـتباه دارد و تو برایش نمره هشـت گذاشـته ای... می خواهی نمـره هشـت را در کارنامه اش بگـذاری اما از این کار منصرف می شـوی. دلـت نمی خواهد کارنامه تجدیدی به او بدهی، به خصوص که در این چند ماه متوجه شده ای که حسین خیلی تلاش کرده و روحیه حساسـی دارد و امـکان دارد با ایـن نمره تجدیدی روحیه اش را از دست بدهد و دیگر به مدرسه نیاید. با خـودت زمزمه می کنی: "خدایا چه کار کنم؟ اگه حسـین بفهمه تجدید شـده خیلی ناراحت می شه." "مسـتاصل و در مانده بـه فکر فرو می روی. دقایقی می گذرد و بالاخره با خودت می گویی: "کارنامه اش که هنوز کارنامه رسمی نیست. دو نمره اضافی بهش میدم و به جاش بیشتر باهاش کار می کنم. "

کارنامه ها را که به بچه ها نشان می دهی، صدای هیاهویشان بلند می شود. حسین با اشتیاق فراوان به تو چشم می دوزد و می پرسد: "آقا من قبول شدم؟"... و تو کارنامه اش را جدا می کنی و به دستش می دهی و می گویی: "آره قبول شدی پسرم."

حسین با دیدن کارنامه قبولی، شروع می کند به خندیدن و کف زدن برای خودش، بچه ها از جایشان بر می خیزند و شـادمانه از هر طرف حسین را احاطه می کنند و حسـین با زبان مـادری رو به بچه ها بلند می گوید: "قبول آلدم قبول آلدم"

و تـو خوشـحال و راضـی بـه روزهـای آینده می اندیشـی... می دانی که حسین باهوش است و از نظر ذهنی هیچ مشـکلی ندارد و اگر وقت بیشـتری برایش صرف کنی، نیرو می گیرد و به احتمال فراوان دو کلاس را در یک سـال درسـی می تواند به خوبی بگذراند.

هر چه موانع جدی تر و سخت تر باشد، لذت پیروزی بیشتر است

درد می خـورد. کلاه گیس را ماهرانه روی سـرش می گذارد، کمی با آن ور می رود و می گوید:

"کاش اون پـر کلاغیـه رو می خریدم...اون هم قشنگتر بود و هم بلندتر ".

و بلافاصله به من زل می زند:

"خوشگل شدم عزیزم؟ "

نگاهـش می کنم، نفـس عمیقی می کشـم و می گویم: "درست مثل فرشته ها"...

صورتش را جلوی آینه ماشین می گیرد: "یعنی فرشـته ها اینقد زشتن؟!! کجای این ابروهای کلفت مشکی به این موی زرد نبو می آد؟"

به نزدیک بوستان که می رسیم، یک دفعه بی هوا داد می زند:

" علی....علی نگهدار...زود...زود...دستشویی "

پیاده می شود و به طرف دستشویی می رود.

تا بر می گـردد نگاهش می کنم: "کلک زدی؟!!

" با صدای بلند می خندد، ابروهای کلفت را شسـته و ابروی کوتاه شیطونکی قهوه ای رنگی کشیده.

راه می افتیم. هر بار که در آینه ماشـین چشمش به خودش می افتد مقداری روسریش را به عقب هل می دهد. دیگر چیزی به افتادن روسـری از سـرش نمانده که به بهانه روشـن کردن کولر شیشـه های دودی ماشـین را بالا می کشم. دوست ندارم ماشین گشت یا هر کس دیگری به او تذکر بدهد.

به موقع به کلینیک دکتر می رسیم. شلوغ نیست. بدون معطلی کارمان را انجام می دهیم و راه می افتیم ولی دیگر سر ظهر شده است. نزدیک یک رستوران می ایستم که دو پرس غذا بخرم و ببریم خانه.



یک لوازم بزرگ آرایشی درست بغل رستوران قرار دارد، جیبهایم را نگاه می کنم، فقط به اندازه یک پول ناهار در جیبم مانده.

***

به طرف فروشگاه لوازم آرایشی راه می افتم....

کلاه گیـس مو بلند مشـکی را که روی صندلی عقب ماشـین گذاشـتم بلافاصله به مـادرم زنگ می زنم و خودمان را برای ناهار دعوت می کنم.

بیچاره مادرم چقدر ذوق می کند. مدتهاست که گرفتارم و به او زنگ نزده ام.

مریم موی بلوند را در دستانش گرفته و به خواب رفته اسـت، به صورتش خیره می شوم، از بس عرق ریخته از ابروهایی که کشیده بود اثری باقی نمانده. با انگشـتانم روسـری را آرام تا روی پیشانیش می کشـم. دوسـت ندارد کسـی سـر بی مویش را ببیند. فرشـته پروبال ریخته من بعد از هر بار شیمی درمانـی رنگ پریده و بی رمق به خواب عمیقی فرو می رود....

● اریکا باژوورت



۳۵

جنایت در رودخانه!

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه قسمت قبل:

"زو" و "سوزان" که از دوستان قدیمی و علاقه‌مند به ورزش قایقرانی بودند، مربی سختگیری داشتند به نام "اورت". در یک شب تاریک، تصمیم گرفتند از بارانداز "همبرتون" ـ بدون اطلاع "تونی" مدیر بداخلاق آنجا ـ قایقرانی کنند. پس از عبور از جنگل‌های جزیره "پیترز" قایقشان واژگون شد و در تاریکی شب، با جنازه ۱۹ زن روبرو شدند که همگی آسیایی بودند. این زنان، از سوی شبکه قاچاقچیان برده‌های جنسی به قتل رسیده به آب انداخته شده بودند.

«زو» در فکر قتل‌هایی بود که پشت هم اتفاق می‌افتادند تا اینکه «شولی» را پشت درِ خانه خود دید. «شولی» به او پناه آورده بود و می‌خواست تا رسیدن آدم‌هایش، آنجا بماند. «زو» نگران بود و نمی‌دانست به زنی که تا مدتی پیش برده بود و حالا پلیس به اتهام قتل دنبالش بود، کمک کند یا نه.

فکر کردم به "سوزان" زنگ بزنم و ماجرا را با او در میان گذارم، به او بگویم که به برده بیستمی ـ همان زنی که جان مرا در رودخانه داده‌ام، اما به زودی از این فکر منصرف شدم. خدا را خوش نمی‌آمد که او را درگیر این ماجرا کنم. او یک وکیل دعاوی بود و امکان داشت به جرم همکاری در پنهان ساختن یک جنایتکار فراری، پروانه و کالتش لغو شود! از آن گذشته، سوزان هیچ دِینی به "شولی" نداشت. این من بودم که زندگی‌ام را به "شولی" مدیون بودم. مسئله فقط به خودم ارتباط داشت.

تمام شب، تصاویر ترسناکی مرا احاطه کرده بود. جنازه‌های بیشمار زنانی که در رودخانه شناور بودند. زنجیرهایی که به دست و پایم بسته شده بود و مچ دستانم را بریده بود. چشمان از حدقه درآمده قربانیانی که آشنای "شولی" بودند، از دور به من زل زده بودند... و "نیک" که با تاسف از پشت میله‌های زندان به من خیره شده بود!

ساعت ۷ بامداد، همین که رادیوی زنگ دار "مولی" به صدا درآمد. آهسته، بی آنکه "نیک" را از خواب بیدار کنم از بستر خارج شدم. نمی‌دانستم چه کار می‌بایستی می‌کردم. به اتاق "مولی" رفتم و به او صبح به خیر گفته صورتش را بوسیدم. کمکش کردم تا لباس بپوشد. سپس صبحانه‌اش را آماده کردم و با او منتظر آمدن اتوبوس سرویس شدم.

وقتی او سوار شد، روزنامه‌ها را از پشت در به داخل آوردم. دوباره به "نیک" سر زدم تا مطمئن شوم که هنوز خواب است. سپس با سینی صبحانه قهوه و تخم مرغ و آبمیوه و نان تست شده به اتاق کارم رفتم. در را به آرامی گشودم تا با "شولی" روبرو شوم، اما هیچکس در اتاق نبود! او رفته بود. پنجره اتاق چارتاق باز بود. آدمهایش ـ هر کس که بودند ـ قبلاً آمده او را با خود برده بودند! گیج و پریشان حال، سینی به دست در آستانه، در ایستادم و جلوی گریه‌ام را گرفتم. بار سنگینی از شانه‌هایم برداشته شده بود.

سینی صبحانه را به طبقه بالا برای "نیک" بردم.

***

آنقدر فکرم پیش "شولی" بود که اصلاً آن اتومبیل آبی رنگ را فراموش کرده بودم. تا آنکه در یک هفته، دو بار راننده‌اش را دیدم: بار اول، صبح روز شنبه بود که به آرامی در امتداد خیابان ما قدم برمی‌داشت. قیافه‌اش آشنا به نظر رسید. گمان کردم باید همسایه جدید ما باشد، اما یک روز دیگر، وقتی "مولی" را به مناسبت جشن تولد "نیکولا" به خانه‌شان می‌بردم، دوباره او را دیدم. او در ماشین آبی رنگ خود نشسته بود و موقع خداحافظی، هنگامی که "مولی" را بوسیدم، متوجه شدم که نگاهش را به ما دوخته است. وانمود کردم که او را ندیده‌ام، اما همین که "مولی" داخل اتومبیل نشست، آهسته پیچیدم و پشت اتومبیل او قرار گرفتم و آماده رویارویی با او شدم. این همان زن ناشناسی بود که هفته‌ها "مولی" را تعقیب کرده بود! او همه توجهش به در ورودی خانه "نیکول" جلب شده بود، بنابراین، مرا که آهسته از اتومبیل پیاده شده و چون توفانی سهمگین از پشت به سوی پنجره اتومبیلش می‌رفتم ندید.

خونم به جوش آمده بود. آماده حمله بودم. این زن هر که می‌خواست باشد... یک بچه ربا... یا یک سادیست جنایتکار.. می‌خواستم کار را با او یکسره کنم. وقتی موهایش را می‌کشیدم و حسابش را کف دستش می‌گذاشتم، دیگر جرات نمی‌کرد که به "مولی هاینز" نزدیک شود. فریاد زدم:

ـ آهای با تو هستم... با تو... فکر می‌کنی کی هستی؟

او برگشت و از تعجب دهانش باز ماند. سر جایش خشکش زد. زن جوانی بود. در حقیقت بیشتر به یک دختر می‌مانست تا یک زن. قیافه‌اش برایم آشنا بود. چهره‌اش، موهای فرفری‌اش، پوست روشنش، و چشمانی که از تعجب گرد شده بود! او گفت:

ـ آه ببخشید. متاسفم... واقعاً متاسفم!

اتومبیل را روشن کرد و خواست بگریزد. بی‌صدا مثل مجسمه‌ای همان جا ایستادم. تازه می‌خواست دور شود که به خود آمدم و فریاد زدم:

ـ نه... صبر کن!

این زن، چقدر شبیه "مولی" بود. توقف کرد. اما دقایقی طول کشید تا شروع به حرف زدن کرد!... نامش "رُز" بود. در حالیکه نگاهش را به دوردستها دوخته و اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: فقط ۱۵ سال داشتم که مادر شدم. برای به عهده گرفتن سرپرستی آن بچه هنوز خیلی جوان بودم.

او گفت که قصد مزاحمت نداشته و نمی‌خواسته آسیبی به ما برساند. فقط می‌خواسته بداند آیا "مولی" خوشبخت است یا نه؟ و حالا از این بابت خیالش آسوده شده بود. "رز" به زودی ازدواج می‌کرد و رهسپار "کلورادو" می‌شد. او زن مهربانی بود و از اینکه مرا نگران کرده بود پوزش خواست. با چشمان اشکبار از اینکه به "مولی" خوب می‌رسیدیم

سپاسگزاری کرد. آن زن، او را "مولی" صدا نمی‌زد، بلکه به همان اسم بدو تولدش، "کاترینا" می‌نامید.
لازم بود درباره "رُز" ـ مادر واقعی "مولی" ـ اطلاعات بیشتری به دست می‌آوردم. می‌بایستی او را به صرف قهوه دعوت می‌کردم یا دست کم، نام خانوادگی‌اش را می‌پرسیدم. می‌فهمیدم با چه کسی قصد ازدواج دارد، و اینکه نام پدر واقعی "مولی" چه بود؟ اما این تماس خیلی سریع اتفاق افتاد و خیلی سریع پایان یافت و مادیگر او را ندیدیم. انگار از اول، هیچگاه وجود خارجی نداشت. او رفت و دیگر هرگز برنگشت.
"مولی" هیچگاه او را ندید. تفاوتی هم نمی‌کرد. مادرش، خیالش آسوده بود که او در خانواده‌ای پرورش می‌یافت که مثل دختر خودشان، عاشقانه او را دوست می‌داشتند. بقیه دندانهای شیری‌اش هم ریخت. در طول تابستان، شنا کردن و دوچرخه سواری را فرا گرفت و با مهارت، توپ را به داخل سبد بسکتبال می‌انداخت. دوستان جدیدی پیدا کرد و روز به روز بزرگتر می‌شد.

ایام گذشت. هرچند "رز" دیگر "مولی" را تعقیب نمی‌کرد، اما فکر آن زن نازنین، همیشه با من بود.
با هیچ کس راجع به او صحبت نکردم، اما حضور نامرئی‌اش را همیشه احساس می‌کردم، و آن غم کهنه‌ای که در چشمانش موج می‌زد یکشنبه بعد، سوزان و شوهر و دخترانش ناهار به خانه ما آمدند.
"سوزان" از دست دخترانش شاکی بود و می‌گفت خیلی تنبل هستند و در کارهای خانه هیچ کمکی به او نمی‌کنند. نه میز را مرتب می‌کنند و نه آنکه یک تکه ظرف می‌شویند. از این حرفها خنده‌ام گرفت. زیرا فراموش کرده بودیم که خودمان هم در دوران نوجوانی عینهو آنها از زیر کارهای خانه در می‌رفتیم، اما بعداً کم کم احساس مسئولیت کردیم و یک پارچه خانم شدیم.
این هم دورانی بود که می‌گذشت. همان طور که زندگی ما سپری می‌شد و می‌توانستیم آینده‌ای دلپذیر و سرشار از خوشبختی را پیش‌بینی کنیم.
"نیک" در حیاط خانه مشغول کباب کردن همبرگر روی "باربکیو" بود و با "تیم" می‌گفت و می‌خندید. "جولی" و "لیسا" مقابل تلویزیون نشسته و برنامه مورد علاقه خود را ـ که مخصوص نوجوانان بود ـ تماشا می‌کردند. وقتی "سوزان" با خوشحالی غذا را آورد، به یاد ازدواج "رز" افتادم که در ماه "اوت" برگزار می‌شد. برای همگی ما کارت فرستاده بود. بی‌تردید، نصف پلیس شهر در این عروسی شرکت می‌کردند، چون شوهر "رز" نیز یک پلیس بود! در فکر آن بودم که در آن شب چه لباسی به تن کنم.
دوباره احساس تهوع به سراغم آمد. در آن روز، این چندمین بار بود، اما همگی به جای آنکه نگران باشند، خوشحال به نظر می‌رسیدند. هنگامی که به سر میز غذا برگشتم، داشتم به نام "آلیور" فکر می‌کردم. اما خدا می‌دانست که "مولی" به آرزویش می‌رسید و خداوند، برادری به او اعطا می‌کرد یا نه؟
به هر حال، دختر و پسرش مهم نبود، همین که نوزاد سالم به دنیا می‌آمد، خداوند مهربان را سپاس می‌گفتیم.

پایان

ذخایر تمام نشدنی انسان

مواقعی در زندگی روزمره برای همه ما پیش آمده که احساس کنیم همه چیز قاطی و درهم شده و هرچه تلاش می‌کنیم انگار این بار به سر منزل مقصود نمی‌رسد. کارهای مختلفی برای انجام دادن داریم و ناگهان مسأله‌ای باعث درهم ریختن برنامه ما می‌شود و ما ناخودآگاه احساس می‌کنیم که کوهی از کار و سختی روی دوش داریم. در این لحظه احساس کلافگی که گاهی با برهم ریختن آرامش و اعصاب همراه است به سراغ ما می‌آید.
تنها عاملی که می‌تواند باعث انرژی بخشی و توان مضاعف ما باشد انجام شدن دقیق کار و یک تلنگر ساده به عنوان انرژی مثبت است. این زمان، زمانی است که آدمی دچار استرس شدید می‌شود. چرا که قصد دارد تمام کارها و برنامه‌ها را درست به موقع و به نحو احسنت انجام دهد. همین استرس عواملی چون اضطراب و نگرانی و عصبانیت و عدم دقت در کار را برای ما به ارمغان می‌آورد.
به عنوان مثال امروز برنامه‌هایی برای انجام دادن داشتم که همه آنها حائز اهمیت بودند. مثل چند کار بانکی، چند کار پستی، چند کار خدماتی در محل کار که همه دقیقاً باید در زمان تعیین شده انجام می‌شد و در غیر این صورت ضرر مالی قابل توجهی را به اضافه بدقولی نزد ارباب رجوع برای من به ارمغان داشت. در این بین به طور اتفاقی صبح دو ساعت دیرتر از خواب برخاستم که همین یعنی دو ساعت عقب ماندن از برنامه‌هایی که دقیقاً باید در زمان معین انجام می‌شد. اضافه شدن چند کار دیگر به طور ناخواسته فشار و استرس را افزایش داد. گرمای هوا و کاهش انرژی و توان بدنی روی همه چیز تاثیر منفی داشت. استرس به اوج رسیده بود. ناخودآگاه راه برای نفوذ انرژی‌های منفی باز شد و اتفاقات آغاز شد. قطع شدن سیستم پستی به مدت چند ساعت. قطع شدن سیستم بانکی و اینترنت. ترافیک و چند عامل دیگر. کاملاً مشخص بود که بار انرژی منفی



به اوج رسیده و تبعات قابل ملاحظه و لمسی را به وجود آورده است. ناگهان خبری خوشحال کننده و انرژی بخش ورق را برگرداند و انرژی و توان از دست رفته را باز گرداند. کارها یکی یکی انجام شد و تمام ارباب رجوعها هم راضی شدند.
چه اتفاقی در ماجراهای امروز افتاد؟ چگونه از اوج کلافگی و استیصال به آرامش و توان مضاعف رسیدم؟ به وضوح می‌توان مشاهده کرد که همواره با تکیه بر انرژی‌های مثبت و باور داشتن توان خود و صرف فعل توانستن می‌توان از اوج بحران خارج شد و ناامیدی و استرس مطلق را به لذت تبدیل کرد. به طوری که از شادی حاصل از آن اطرافیان نیز بهره‌مند شوند.
انرژی‌های مثبت را می‌توان از روشهای گوناگون که نحوه رسیدن به آن در هر فرد متفاوت است کسب کرد. صبح باید با نشاط و تحرک از خواب برخاست و با یک نماز زیبا و انرژی بخش خواب را از سر زدود.
یاس و ناامیدی را که از عوامل مهم عقب ماندگی هستند باید دور انداخت و با خود بارها و بارها تکرار کرد که من می‌توانم و امروز بهترین روز من خواهد بود. امروز هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تواند باعث ناراحتی و افسردگی من شود. من با توان و انرژی بالا روز زیبایی را برای خودم طراحی می‌کنم و این زیبایی و انرژی را با اطرافیانم نیز شریک خواهم شد. قطعاً تکرار این واژه‌ها و جملات مثبت می‌تواند نقش مهم و بسزایی در ساختن یک روز عالی داشته باشد. مشخص است که این واژگان زیبا جایگزینی مناسب برای جملاتی مانند، باز هم یک روز تکراری دیگر، وقت ندارم، نمی‌شود، از عهده من خارج است، باز هم خبر بد و امثال آن است و باید دانست و آگاه بود که انرژی‌های سبز و مثبت گرچه قطره قطره جمع می‌گردد اما هر قطره آن ارزشمند و گرانبهاست و ذخایری طلایی برای ساختن یک روز و یک زندگی ایده‌آل خواهد بود. پس ابتدا ذخیره کنید و بعد لذتش را ببرید.

بابک نصیری

من بین دیوانگی و مستی فرقی نمی‌بینم جز اینکه دیوانگی مدت طولانی‌تری دارد
● سنه کا

نویسنده: سپهر صفادار



اقیانوسهای آلوده

اخیراً مرحله اول پروژه پاکسازی اقیانوسها به اتمام رسید، مرحله‌ای که در آن از سطح آبهای اقیانوس آرام و توده‌های زباله شناور روی آبهای آن تصویر برداری شد تا حجم زباله و مشکل آلودگی آن را ارزیابی کنند. اما نتایج به دست آمده بسیار بدتر از چیزی بود که تصور می‌شد. "بویان اسلت" سخنگوی این تیم تحقیقاتی اعلام کرد که تیم آنها تنها در ۲ ساعت توانستند هزار توده بزرگ از زباله‌های پلاستیکی شناور روی آبهای این اقیانوس را پیدا کنند! آنها برای انجام این بررسی از یک هواپیمای C۱۳۰ و یک تیم مجهز و تجهیزات کامل تصویر برداری استفاده کردند. این تنها نتایج اولیه تحقیقات است و با اشاره به اینکه توده‌های زباله بین ۵۰ تا ۱۵۰ سانت قطر داشته‌اند اعلام کردند که تنها قسمتهایی از مرزهای شمالی اقیانوس را دیده بودند که در عرض ۲/۵ ساعت بیش از هزار توده زباله را ثبت کردند. یکی از اعضای تیم تحقیقاتی به نام "آنا شوارتز" به خبرنگاران گفت: "**نمایی که از آن بالا می‌بینید بسیار متفاوت است. باور کردنی نبود، همه جا تا چشم کار می‌کرد زباله روی آب شناور بود!**" یکی دیگر از اعضا به نام "**لورنت لبرتون**" مشاهدات خود را این چنین توصیف کرد: "درست مانند تماشای یک شب پرستاره است. هر جا که سر خود را بچرخانید توده‌های زباله را می‌بینید. وقتی نزدیک سطح آب باشید فقط چند عدد را می‌بینید، اما وقتی کمی ارتفاع می‌گیرید به عمق فاجعه پی می‌برید". این پروژه تنها بخشی از پروژه پاکسازی آبهای آزاد است که توانست مساحتی برابر با ۳/۵ میلیون کیومتر مربع را برای تحقیق مشخص کند. هدف اصلی شناسایی و اندازه گیری میزان آلودگی و مشخص کردن آسیب رسان‌ترین زباله‌ها و اولویت دهی برای جمع آوری آنهاست. مواردی که توده‌ها بسیار زیاد بودند و یا مواد بسیار مضری در آنها بود، نام "تورهای روح" را برایشان انتخاب کرده‌اند.

دور دنیا با ون

"**مارینا پیرو**" یک زن ایتالیایی است که برای تغییر و تحول در زندگی خود تصمیم جالبی گرفته است... او تصمیم گرفته به سر تاسر جهان سفر کند و این کار را نه با پرواز و کشتی بلکه فقط با اتومبیل ون خود انجام دهد. البته او نمی‌توانست سگ خانگی‌اش "**اودی**" را تنها بگذارد بنابراین تصمیم گرفت ون را کاملاً مجهز کند تا بتواند دور دنیا بگردد. او اتومبیل مدل ۲۰۰۱ خود را به تنهایی و با اتکا به خلاقیت و مهارتهای خودش به یک خودروی سفری تمام عیار که در واقع یک خانه کوچک است، تبدیل کرد. اولین گام افزایش استحکام خودرو بود و این کار را با نصب میله‌های فلزی در داخل اتاقک انجام داد. سپس تمام فضای داخل را عایق بندی کرد و در کف خودرو یک آشپزخانه کوچک و تختخواب ساخت. برای روشنایی داخل خودرو از لامپ‌های LED استفاده کرد و حتی از تزیینات داخلی مانند پرده برای پنجره‌ها و توری پشه گیر و حتی چند گلدان هم غافل نشد. او که هدفش سفر به دور جهان همراه با سگش بود، از سختی‌های این سفر هم می‌گوید. اینکه آزادی و راحتی یک خانه بزرگ را ندارد، همیشه باید همراه اودی باشد و نمی‌تواند او را تنها بگذارد و همیشه باید موهای اودی را از رختخوابش جمع کند. با این حال از نتیجه کار خود راضی است.



تعطیلی سیرک

اینطور که به نظر می‌رسد، دیگر حتی بهترین نمایش سیرک جهان هم به اندازه‌ای خوب و راضی کننده نیست که بتواند سیرک را سرپا و برقرار نگه دارد. هفته گذشته سیرک "**برادران رینگلینگ**" در آمریکا اعلام کرد که تا ۵ ماه دیگر به کار خود پایان خواهد داد. جالب است بدانید که این سیرک یکی از قدیمی‌ترین و موفق‌ترین سیرکهای جهان محسوب می‌شود و بعد از ۱۴۶ سال فعالیت مجبور شده است که به کار خود پایان بدهد. البته این اتفاق ناشی از اعتراض و شکایتی است که از سوی گروه‌های حمایت از حقوق حیوانات مطرح شد و طی آن به رفتاری که در سیرک با فیل‌ها می‌شود و استفاده نمایشی از آنان برای تفریح و سرگرمی اعتراض شده بود، چرا که فیل‌ها جزء گونه‌های در خطر انقراض هم هستند. گروههای حامی حقوق حیوانات توانستند برنده شوند و در نتیجه مسئولین سیرک باید آن را تعطیل کنند. این در حالی است که در سال ۲۰۱۵ خود مسئولین این سیرک اعلام کردند که قصد دارند فیلها را از نمایشهایشان حذف کنند و تا سال ۲۰۱۸ این برنامه تکمیل می‌شد و علت این کار هم افت شدید در میزان استقبال مردم از نمایش‌ها و فروش بلیت‌هایشان بود و اینکه فیل‌ها پرهزینه‌ترین حیوانات در سیرک هستند و تربیت و تامین غذا و امنیتشان بسیار مشکل بود. آنها فیلهایی را که از سیرک خارج می‌کردند به یک مرکز نگهداری فیلها در فلوریدا منتقل می‌کردند. با تعطیل شدن سیرک، دیگر حیوانات آن نیز به مراکز مختلف انتقال داده خواهند شد. البته مسئولین سیرک اعلام کردند که بعد از آن، نمایشهای دیگر خود را که حیوانات در آن نیستند مانند نمایش‌های توپ و آکروبات و دیگر برنامه‌هایی را که توسط اعضای تیم اجرا می‌شوند ادامه خواهند داد. اما با حذف بسیاری از نمایش‌ها، از مخاطبان آنها کاسته خواهد شد و این در حالی است که مردم نیز از این شرایط ناراضی هستند.



قانون ضد راهپیمایی

در واکنش به تظاهرات و اعتراضات اخیر که توسط مردم ساکن منطقه داکوتا و مخالفت با لوله کشی‌های نفت در برخی مناطق رخ داد، یکی از قانون گذاران ایالت به نام "کیت کمپنیچ" قانونی را پیشنهاد کرده است که بر اساس آن رانندگان اجازه خواهند داشت افراد معترضی را که در وسط خیابان راه می‌روند زیر بگیرند و هیچ اتهامی هم گریبان این رانندگان را نخواهد گرفت! او بیان کرد که این ایده زمانی در ذهنش شکل گرفت که مادر همسرش به دلیل اینکه یکی از این معترضین به ادعای او خودش را جلوی اتومبیل انداخته است، به شدت ترسیده بوده و نمی‌خواهد دیگر این تجربه برای کسی تکرار شود. کمپنیچ ادعا می‌کند که این قانون صرفا راه حل ساده‌ای برای حمایت از آن دسته رانندگانی است که بی‌قصد و غرض و کاملا تصادفی با معترضین پیاده برخورد می‌کنند و





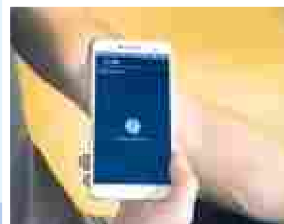
نباید به دلیل حماقت برخی افراد که خود را جلوی ماشین می‌اندازند به مشکل برخورند، اما از سوی دیگر این قانون می‌تواند توسط بسیاری از افراد مورد سوء استفاده قرار گیرد. خیلی از افراد سودجو ممکن است در برخی کارها و مشاغل مانند حمل و نقل، کارهای ساختمانی و یا حتی امنیتی با سوءاستفاده از این قانون از روی عابران رد شوند. این یکی از چندین قانون و طرح پیشنهادی ارائه شده در مقابله با اعتراضات اخیر و پراکندن آنها در داکوتا است. از دیگر قوانینی که ممکن است تصویب شوند، ممنوعیت ماسک زدن و پوشاندن صورت در تظاهرات است. در این میان دادستان کل ایالت بر اساس قانونی دیگر، مبلغی حدود ۲۲ میلیون دلار از دولت فدرال جهت هزینه‌های اجرای قوانین جدید درخواست کرده است. یکی از مردم که در اعتراضات اخیر شرکت کرده و از بومیان منطقه است اظهار داشت: از اینکه می‌بینم قانونی کشتن انسان‌ها را جایز و بلامانع می‌کند شوکه هستم. در حالی که این حق ماست که آزادانه در فضاهای عمومی شهر برای دریافت حق‌مان تلاش کنیم.

دست به دست یکدیگر

در جهان شلوغ و پراسترس امروز اتحاد و دوستی است که می‌تواند ناجی زندگی و روح و نشاط مردم باشد. این هدف گروهی از مردم در نیویورک بوده که در واکنش به صحبتهای برخی از سیاستمداران خود، دست به اقدامی جالب زدند. در حرکتی زیبا و مردمی، هزاران نفر از اهالی شهر نیویورک روی پل **گلدن گیت** گرد هم آمدند و همگی لباسهای بنفش رنگ پوشیدند و دستهایشان را در هم حلقه کردند تا یک زنجیر انسانی در سرتاسر پل تشکیل شود. ۲۵ هزار نفر در این حرکت دیدنی شرکت کردند. جالب است بدانید که رنگ بنفش، نماد و سمبل اتحاد و مبارزه با زور و استکبار است. این گروه انگیزه خود را نشان دادن قدرت اتحاد و یادآوری ارزشهای انسانی دانستند. در مورد علت انتخاب پل گلدن گیت برای اجرای خود هم اعلام کردند که این پل علاوه بر شهرت جهانی، یادآور قدرت صلح است و به این شکل می‌توان یادآور شد که فقط عشق و مهرورزی می‌تواند تاریکی را از بین ببرد. این گروه تاکید کردند که این گردهمایی نه اغتشاش است و نه اعتراض، بلکه یک اجرای هنری دسته جمعی و کاملاً صلح جویانه است و حتی قصد ایجاد مشکلات ترافیکی هم ندارند. صورتهای خندان این مردم و حرکت زیبایشان باعث شد که دهها نفر دیگر هم به آنها بپیوندند و مورد استقبال عموم قرار گیرند.



موبایل آزمایشگر



اگر شما هم از اینکه هر روز خبرهایی از وجود مواد مضر در مواد غذایی یا آب آشامیدنی بشنوید خسته شده‌اید، احتمالاً خوشحال می‌شوید که بدانید یک شرکت چینی



اولین موبایل جهان را که قابلیت تشخیص مواد دارد به بازار عرضه کرد. به این ترتیب مردم ابزار جدید قدرتمندی در دست دارند تا بتوانند در برابر مواد ناسالم از خود دفاع کنند. این موبایل که "**چانگ‌هانگ H۲**" نام دارد قادر است بافت مولکولی تقریباً هر ماده‌ای را تشخیص دهد، از توت فرنگی و قرصهای مختلف گرفته تا حتی بافتهای بدن انسان! این موبایل محصول همکاری شرکت الکترونیکی چانگ‌هانگ و ADI است که سنسور پیشرفته کوچکی در آن تعبیه شده است. یکی از اعضای هیأت مدیره این مجموعه اعلام کرد که هدف اصلی تولید چنین محصولی این بوده که مردم بتوانند دانش بیشتری نسبت به مواد اطراف خود داشته باشند. این قابلیت که بتوان به صورت مستقیم و فوری از طریق موبایل به جنس مواد پی برد. با این وسیله می‌توانید ماهیت موادی که می‌خورید، می‌آشامید و یا می‌پوشید را بدانید. به طور خلاصه باید گفت که سنسور این موبایل از طریق بررسی و تطابق انعکاس نور گرفته شده از مواد مختلف به ماهیت آنها پی می‌برد. تولید کنندگان این موبایل اعلام کرده‌اند که این موبایل احتمالاً تا نیمه سال میلادی جاری وارد بازارهای چین و سال آینده در بازارهای جهانی عرضه خواهد شد. همچنین قیمت تقریبی آن ۴۳۵ دلار خواهد بود.

ر گهای کتاب چون بالهای روح ما را به عالم روشنایی پرواز می دهند

ولتر

خاطرات روزنامه‌نگار



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

ســـوت

سوت سرخپوستی!

سالها پیش، یک روز یکی از دوستان که می‌دانست به هنر هفتم علاقه‌مندم، به من خبر داد که سینمای کوچکی در تهران، فیلم "۸/۵" ساخته "فدریکو فلینی" را برای دومین بار نمایش می‌دهد. من که از تماشای این فیلم در اکران اول جا مانده بودم، با اشتیاق به تماشای آن رفتم! نخستین چیزی که هنگام ورود به سالن سینما توجه مرا جلب کرد، صندلی‌های خالی بود که تعدادشان به مراتب بیشتر از تعداد تماشاگران بود! اما یک وجه اشتراک بین این تماشاگران محترم وجود داشت، و آن اینکه همگی آنها از زمره مردمان روشنفکر و فرهیخته آن روزگار به حساب می‌آمدند که من هم اشتباهاً لای آنها بُر خورده بودم! مردم عادی کوچه و بازار، بیشتر ترجیح می‌دادند به تماشای فیلمهایی که غالباً جنبه تفریحی داشت بروند. بنابراین، فیلم یک کارگردان صاحب سبک ایتالیایی برایشان کمترین جاذبه‌ای نداشت.

سوت بلبلی

هنوز دقایقی از شروع فیلم نگذشته بود که ناگهان تصویر بر روی پرده، قیقاج رفت! آپاراتچی که سرش به کار دیگری مشغول بود، متوجه این ایراد نشد. آقایان فرهیخته، ابتدا در کمال ادب و نزاکت، زمزمه اعتراض‌آمیزی سر دادند. بعد به خاطر همان متانتی که داشتند صبر کردند تا بلکه معجزه‌ای صورت گیرد و فیلم به روال طبیعی خود باز گردد، اما چنین اتفاقی نیفتاد. انگار آپاراتچی خوابش برده بود و به این زودی‌ها قصد بیدار شدن نداشت! و نمایش فیلم، به همان صورت چمن در قیچی ادامه یافت!

معمولاً در این گونه مواقع، تماشاگرانی که سوت بلبلی بلد بودند، چنان قشقرقی به راه می‌انداختند که سالن سینما به لرزه در می‌آمد و آپاراتچی از خواب آسمان هفتم می‌پرید و فی الفور، فیلم را راست و ریس می‌کرد. اما از بدشانسی ما، آن روز در این سینمای کوچک روشنفکری، یک سوت زن حرفه‌ای وجود نداشت! تا اینکه کاسه صبر تماشاگران به سر آمد، یکی از میانشان جسارت به خرج داد و خواست به سبک و سیاق تماشاگران عادی سوت بلبلی بزند. اما سوتش نگرفت و به اصطلاح سوتی داد! و این موضوع باعث خنده حاضران شد. هر چند صدای خنده بلند بود، اما این بار سر و صداها هم آپاراتچی بی‌خیال را به خود نیاورد! همه مانده بودند چه خاکی بر سر بریزند؟ از بخت بد، من فلک زده هم اهل سوت بلبلی نبودم! فقط یک نوع سوت بلد بودم که به سوت سرخپوستی معروف بود و معمولاً پیشاهنگان به کار می‌بردند. دل به دریا زدم و سفت و محکم، دو انگشت شست دستم را به هم چسباندم و توی شکاف آن دمیدم. خوشبختانه صدای سوت به گوش آپاراتچی رسید و نمایش فیلم را متوقف و چراغهای سالن را روشن کرد!

همگی ما تماشاگران که مودّب و مرتّب مثل بچه آدم روی صندلیهایمان نشسته بودیم، با شرمندگی به یکدیگر نگاه کردیم. آن روز، یک واقعیت برایم روشن شد: جامعه، بعضی وقتها به یک "سوت زن" نیاز دارد! اما راستش، ما آدمهای تافته جدا بافته، عرضه سوت زدن هم نداشتیم!

"سوتی از نوع وزارتی!

چون در آن زمان برای مطبوعات تهران نقد فیلم می‌نوشتم، از آنجا یک راست به تماشای فیلم دیگری رفتم به نام **"اینترلود"** که در آن، "اسکر ورنر" نقش یک رهبر ارکستر را ایفا می‌کرد.

چه کنم، این حرفه من بود! می‌بایستی پس از تماشای این فیلم، برایش نقد می‌نوشتم. اما از شما چه پنهان، این فیلم، نقطه پایانی بر نقدنویسی من گذاشت و سبب شد دست به ابتکاری بزنم که تا آن زمان در مطبوعات ایران سابقه نداشت!

در بخشی از آن فیلم، قهرمان داستان که یک موسیقیدان بود، دوست خود را به تماشای یک "اپرا" می‌برد. ما که تا آن زمان اپراخانه‌ای در کشورمان نداشتیم، با دیدن زرق و برق سالن اپرا در فیلم و صندلی‌های ارغوانی با دسته‌های زرد و زی شده به اشتباه چنین پنداشتم که او برای آن دختر، اهمیت قائل شده و او را به یک اپراخانه "مجلّل" برده است، اما زهی خیال باطل!

تقریباً مقاله خود را به پایان رسانده بودم که همسرم ـ که در آن زمان با هم نامزد بودیم ـ از در وارد شد. دو مجله خارجی برایم خریده بود: "sight and sound" و "films and filming" که هر دو از مجلات سطح بالای سینمایی بودند. بر حسب تصادف، در یکی از آنها فیلم "اینترلود" به رشته نقد کشیده شده بود. با خواندن این مقاله آه از نهادم بر آمد! دیدم عجب گافی کرده‌ام من!! قهرمان فیلم، دوست دختر خود را به یک اپرای دست پنجم برده بود نه یک اپرای درجه یک!! و این درست برعکس چیزی بود که من تصور کرده بودم!

حسابی رفته بودم تو جاده خاکی! در اینجا بود که ناگهان فکری در ذهنم جرقه زد. نقد فیلمهای فارسی که با فرهنگ بومی ما مطابقت داشت برای من ایرانی، کار چندان دشواری نبود. اما در مورد فیلمهای خارجی وضع فرق می‌کرد.

همان بهتر که برای اینگونه فیلمها، یک منتقد خارجی که با فرهنگ و آداب آن دیار آشنا بود نقد بنویسد! پس نوشته خود را پاره کردم و به ترجمه نقد خارجی پرداختم. از آن روز، ترجیح دادم نقد فیلمهای خارجی را ـ که در آن زمان بازار این فیلمها در کشور ما داغ بود ـ از زبان منتقدان نام آور خارجی به رشته نگارش بکشم و نام آن منتقدان را بالای مطلب خود ذکر کنم که این رویّه، کم کم در مطبوعات آن زمان باب شد!

در ابتدای مطلب، درباره "سوت" نوشتم. در خاتمه نیز بد نیست برای حسن ختام، به یک "سوتی" دیگر اشاره کنم که از طرف یک نهاد فرهنگی دولتی داده شده بود و عرق شرم را بر پیشانی هنردوستان می‌نشاند! واژه "اینترلود" در هنرهای نمایشی به معنی "میان پرده" یا "آنتراکت" یا همان مِتسواست. اما پیش از شروع فیلم، هنگام اعلام شماره و تاریخ صدور پروانه نمایش از سوی وزارت فرهنگ و هنر آن زمان، به جای "اینترلود" با خط کج و معوجی نام فیلم را "انترلوطه" ذکر کرده بودند!! در مقاله خود در مجله "روشنفکر" به این موضوع اشاره کردم که کلی مایه آبروریزی شد و مسئول وزارت فرهنگ و هنر، پوزشنامه‌ای برای مجله ارسال داشت!

الفرار!



یادم هست، زمانی که ژنرال "دوگل" رهبر آزادیبخش فرانسه برای اولین بار به ایران آمده بود، در مسیر او مردم زیادی به تماشا ایستاده بودند. ژنرال که از دیدن این منظره، خشنود شده بود سر چهارراه استانبول، به راننده دستور داد که توقف کند. از ماشین پیاده شد تا به مردم مهمان نواز ایران خوش آمد بگوید و شخصاً از آنها تشکر کند. همین که با آن قامت بلند و چشمان نافذش به جمعیت نزدیک شد، ملت استبداد زده که تا آن روز فقط تفرعن و بگیر و ببند رجال سیاسی را تجربه کرده بودند، یک دفعه همگی پا به فرار گذاشتند!!

ژنرال، هاج و واج ایستاد و سخت تعجب کرد، زیرا نمی‌دانست چرا مردم از حضور او این طور وحشت زده شده بودند؟!

"چرچیل" نخست وزیر انگلستان نیز وقتی به ایران آمد، یک روز صبح، جمعیت انبوهی را در مسیر خود دید که طبق برنامه تنظیم شده برای استقبال از او به صف ایستاده بودند. "چرچیل" سخت تعجب کرد و پرسید: اینها چرا این موقع روز سر کار نیستند! آیا ایران این همه بیکار دارد؟!



روباه پیر نمی‌دانست که همه این برنامه ریزی‌ها از قبل، برای خوش خدمتی ترتیب داده شده بود! ■

کریم ملکی



شگفتی پنج مرحله‌ای

زن ۲۸ ساله‌ای، در دومین زایمان خود، پنج قلو به دنیا آورد.
این زن جوان که اهل "خرامه" در استان فارس است، سحرگاه بود که درد شدید زایمان به سراغش آمد و بدین ترتیب او را فورا به بیمارستان غدیر شیراز رساندند و تحت عمل جراحی سزارین قرار گرفت و ۳ پسر و ۲ دختر به دنیا آورد که همگی پس از تولد به بخش مراقبت‌های ویژه کودکان منتقل شدند. به گفته پزشک معالج وی، وزن این نوزادان بین یک تا یک کیلو و نیم است.

باز هم سگ گل کاشت



سگ وفاداری با مراقبت ویژه از صاحب مجروح اش، او را یک شبانه روز در دمای منفی ۲۱ درجه زنده نگه داشت. مرد نجات یافته که "باب" نام دارد، در هوای بسیار سرد و برفی از خانه‌اش در منطقه جنگلی میشیگیان خارج شد تا کمی هیزم به کلبه زمستانی‌اش بیاورد، اما ناگهان روی برف‌ها زمین خورد و گردنش شکست و هیچ حرکتی نمی‌توانست انجام دهد و این در حالی بود که لباس مناسبی هم برای ماندن دمای زیر صفر درجه نداشت. این مرد نگونبخت که می‌دانست شرایط بسیار وخیمی دارد، سعی کرد با فریاد کمک بخواهد، اما هیچکس در آن هوای سرد و کشنده صدایش را نشنید و به همین خاطر نزدیک به ۲۴ ساعت در میان برف‌ها ماند و در این میان سگ وفادارش که او را در طول شب گرم نگه داشته بود، به طور عجیبی از مرگ نجاتش داد. این سگ باهوش روز بعد به سراغ یکی از همسایه‌ها رفت و با سر و صدا او را به بالین "باب" رساند و بدین ترتیب مرد نیمه جان خیلی سریع به بیمارستان انتقال یافت و تحت عمل جراحی قرار گرفت و از مرگ نجات یافت. مرد خوش شانس در این باره گفت: سگم تا صبح از کنارم تکان نخورد و دراز کشید و بدنم را گرم نگه داشت و من زندگی‌ام را به لطف خدا مدیون هستم.

دزدی شاگرد از معلم خصوصی

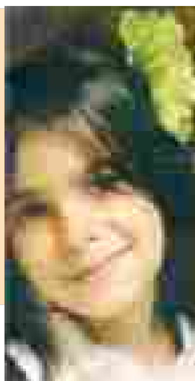
دانش آموز نوجوانی که به حساب معلمش دستبرد زده بود، بارد یابی‌های کارآگاهان پلیس فتا بازداشت شد.
معلم جوان وقتی راهی بانک شد تا پس اندازش را برداشت کند، ناگهان متوجه شد حسابش خالی است. بنابراین با راهنمایی مسئولان بانک، بلافاصله شکایت کرد و پرونده برای رسیدگی را در اختیار ماموران پلیس قرار گرفت و ماموران پس از تحقیقات ویژه فنی سرانجام ردپای پسر ۱۶ ساله اهل و ساکن ساری را در این سرقت اینترنتی کشف کردند و پس از شناسایی متهم، کارگاهان او را دستگیر کردند. وی نیز ضمن اعتراف به این سرقت میلیونی گفت او معلم خصوصی من بود یک روز زمانی که جهت تعلیم خصوصی به خانه‌اش رفته بودم، در فرصتی مناسب اطلاعات حساب بانکی‌اش را یادداشت کردم و مدتی بعد در فرصتی مناسب حسابش را کاملاً خالی کردم.
البته برای اینکه شناسایی نشوم از ترفندی هم استفاده کردم، اما متاسفانه جواب نداد و بازداشت شدم!
پلیس فتا در این باره بارها به مردم هشدار داده تا به هیچ عنوان رمز کارت‌های بانکی را در کنار کارتها یا تلفن همراه خود نگهداری نکنند.

سه مقنی قربانی بی‌توجهی شدند



سه مقنی که در یک چاه گرفتار شده بودند، آتش نشان‌های ورامین پس از چند ساعت اجسادشان را بیرون کشیدند. هفته گذشته آتش نشانی ورامین از گرفتار شدن سه نفر در یک چاه واقع در روستای سعد آباد مطلع شد و بلافاصله نیروهای امدادی به محل حادثه اعزام شدند و در نخستین بررسی‌ها مشخص شد، در این حادثه سه مقنی در حال حفر یک حلقه چاه در مجاورت فاضلاب قدیمی در یک کارگاه بودند که به خاطر بی توجهی به اصول ایمنی، چاه قدیمی تخریب و حجم انبوه فاضلاب به داخل چاه جدید سرازیر شده است. بنابراین در نخستین ساعات عملیات، جسد یکی از این افراد در عمق ۲۵ متری چاه کشف و خارج شد، اما با توجه به انباشته شدن فاضلاب در چاه، کار کشف دو جسد دیگر با مشکلات جدی روبرو بود که سرانجام نیروهای امدادی پس از ساعت‌ها تلاش و تخلیه کامل چاه، در شرایطی دشوار موفق به پیدا کردن دو جسد دیگر کردند و آنها را از چاه بیرون کشیدند. تحقیقات و بررسی‌های بیشتر در این زمینه ادامه دارد.

جعبه جادویی جان دختری را گرفت



دختر ک ۸ ساله آملی، در پی سقوط تلویزیون به کمای عمیق رفت.
هفته گذشته در یک حادثه تلخ "حسنا" برای برداشتن لباس به طرف کمد کنار تلویزیون رفت، اما ناگهان تلویزیون از بلندی سقوط و بر سرش اصابت کرد. خانواده دختر کوچولو بلافاصله او را به بیمارستان رساندند، اما پزشکان پس از چند روز تلاش اعلام کردند "حسنا" به دلیل شدت صدمات وارده دچار مرگ مغزی شده است. پس از این حادثه مسئولان بیمارستان آمل در جلسه‌ای با اعضای خانواده او ضمن اظهار همدردی با آنها برگه رضایت برای اهدای اعضای دخترک را پیش رویشان گذاشتند و خانواده داغ دیده که هنوز مرگ دخترشان را باور نداشتند، ابتدا مخالفت کردند، اما سرانجام قبول کردند با دل کندن از دختر دوست داشتنی شان، جان چند کودک نیازمند عضو را نجات دهند. بنابراین با اعلام رضایت این خانواده "حسنا" به تهران منتقل شد تا اعضای بدنش به چند بیمار پیوند زده شود.

وظیفه اصلی قدرت این است که در خوشبختی بشر بکوشد

●مهاتری دورتنان

مصطفی گلیاری

فروپاشی سلسله پهلوی

امیر عباس هویدا

هفته‌ی پیش درباره شاه خواندید که فکر می کرد مردم و روحانیان و هنرمندان او را دوست دارند و معتقد بود تظاهرات و شورش مردم زیر سر انگلیس و آمریکاست. از عامه مردم هم گفتم که نماز و روزه و مسجد داشتند و مذهب برایشان مهم بود. از امام(ره) هم خواندید که در چهارده سالی که در عراق تبعید بود، غیر از رسیدگی به کارهای شرعی مردم، سیاست را هم در نظر داشت و بیت ایشان مرکز انقلاب اسلامی بود. شاه که می دید دشمنش بیخ گوش او در عراق نشسته و برای مخالفان پیام می‌فرستد، از صدام حسین خواست او را اخراج کند. امام(ره) به فرانسه رفت و از آنجا انقلاب اسلامی را رهبری کرد.

هویدا بهایی بود یا مسلمان؟

در این قسمتِ تاریخ تاراج به مهمترین نخست‌وزیر شاه می‌پردازم. طولانی‌ترین دوران نخست وزیری در سلسله پهلوی مال هویدا بود.

امیر عباس ممدوح که بعداً شناسنامه خود را از ممدوح به هویدا تغییر داد، یکی از افراد مهمی بود که در دستگاه پهلوی خدمت می کرد. او سیزده سال نخست‌وزیر شاه بود و وقتی که شورش مردم اوج گرفته بود، شاه برای اینکه مردم را آرام کند، اعلام کرد برخی از رجال از جمله هویدا باعث شده‌اند مردم در تنگی و سختی باشند. یعنی من نبودم دستم بود، تقصیر آستینم بود... البته شاه و هویدا و مردم می‌دانستند که بازداشت رجال الکی است اما هویدا تا خودِ ۲۲ بهمن ۵۷ در زندان ماند.

هویدا که پیپ و عصا و ارکیده‌اش معروف بود، سال ۱۲۹۸ در چهارراه سیدعلی متولد شد. این چهارراه داستانی دارد که شاید بعداً تعریف کنم. پدر هویدا، مدتها سفیر ایران در کشورهای عربی بود و حبیب‌ا... عین‌الملک نام داشت. جدّ او میرزا رضا قناد بود که در فتنه باب به مریدان او گرایش داشت. هویدا به دلیل شغل پدرش که سفیر بود، در لبنان رشد کرد و به مدرسه فرانسوی‌ها می‌رفت. بعد برای ادامه درس به اروپا رفت و مدتی در انگلستان و بلژیک و فرانسه زندگی کرد. پس از اینکه از دانشگاه آزاد بروکسل در رشته علوم سیاسی لیسانس گرفت، به ایران آمد. او به زبانهای عربی، فرانسه، انگلیسی، آلمانی و یکی دو زبان اروپایی دیگر تسلط داشت و در وزارت امور خارجه استخدام شد. زمان نخست‌وزیری حسنعلی منصور وزیر دارایی شد. بعد از اینکه فداییان اسلام منصور را ترور کردند، هویدا در بیمارستان بود و پس از آخرین نفسی که منصور کشید، به شاه تلفن کرد و به انگلیسی گفت **"اعلیحضر تا او مُرد!"** هویدا پس از منصور نخست‌وزیر ایران شد و سیزده سال در این مقام باقی بود.



هویدا پس از مرگ منصور با خواهر زن او که لیلا نام داشت، ازدواج کرد و پنج سال بعد طلاق گرفتند. لیلا پس از طلاق از دوستان صمیمی هویدا بود. مجله توفیق هر هفته از هویدا و لیلا یا فقط از خود هویدا طرحی منتشر می کرد. در مصاحبه‌ای از او پرسیدند ناراحت نمی‌شوی این همه از تو کاریکاتور می کشند، هویدا گفت "خودم اولین کسی هستم که توفیق می‌خرم و از دیدن کاریکاتورها و مطالبی که درباره من چاپ کرده‌اند، می‌خندم." حسابی چرچیل بود.

هویدا به تولیدات داخلی و ساختمان‌سازی علاقه داشت. وقتی که در سال ۱۳۴۸ اولین ماشین پیکان تولید شد، هویدا هم یکی برای خودش خرید و تمام کارهایش را با همان پیکان و به رانندگی خودش انجام می‌داد و سوار ماشین خارجی نمی‌شد. او سرمایه‌داران یهودی و بهایی را جذب خودش کرده بود و اگر آنها برای پروژه‌های خود کم و کسری می‌آوردند، هویدا کمک و خاصه‌خرجی می کرد.

وقتی که امواج دریای تظاهرات مردم طوفانی‌تر شد، هویدا پس از سیزده سال نخست وزیری، استعفا داد و وزیر دربار شد و شاه جمشید آموزگار را جای او نشاند. مردم از این عزل و نصب راضی نشدند و بیشتر شوریدند. شاه، هویدا و چند نفر از رجال را زندانی کرد. باز هم مردم آرام نشدند. شاه بعد از جمشید آموزگار هم چند نخست وزیر عوض کرد که آخرین آنها شاپور بختیار بود. مردم عزل و نصبهای نخست‌وزیران را با این شعار تفسیر کردند:

"ما میگیم شاه نمی‌خوایم نخست وزیر عوض میشه
ما میگیم خر نمی‌خوایم پالون خر عوض میشه
نه شاه می‌خوایم نه شاپور
لعنت به هرچی مزدور"

درباره هویدا بحثهایی بود که دو تایش رواج بیشتری داشت: همجنس‌گرا و بهایی بود. می گفتند چون همجنس‌گرا بود، زنش از او طلاق گرفت. در این باره سندی در دست نیست اما برای برعکس کلی سند داریم که نشان می‌دهد هویدا مثل بقیه مردها به جنس مخالف گرایش داشت. من خودم عکسهایی دارم که نشان می‌دهد هویدا با برخی از هنرمندان زن روابطی داشته. ضمناً اگر هم لیلا به دلیل انحراف جنسی از او طلاق گرفت پس چرا بعد از طلاق از دوستان صمیمی هم بودند؟ تأکید می کنم که اگر می‌خواهیم افراد سیاسی را نقد کنیم، نباید دنبال این برویم که در خلوت چه می کرده بلکه باید عملکردش را بسنجیم. با این حال ببینیم بهایی بود یا نبود:

پدر هویدا به بهاییت تمایلاتی داشت اما مادرش زنی چادری و مذهبی بود که به حج هم مشرف شده بود. خود هویدا هم بارها گفته مسلمان است. حتی وقتی که شایعه بهایی بودن او زیاد شد، شاه و هویدا این موضوع را تکذیب کردند. پس چرا می گفتند هویدا بهایی است؟ بعد از انقلاب اسنادی از ساواک به دست آمد که کسانی که معتقدند هویدا بهایی بوده، به آنها استناد می کنند. یکی از آن اسناد نامه‌ای است که قاسم افشار یه نوشته. او از بزرگان جامعه بهاییت بود. وقتی که هویدا وزیر دارایی بود، پایش در تصادفی شکسته بود. می گویند قاسم افشار یه به همین مناسبت این نامه را نوشت:

"جناب آقای دکتر فرهنگ‌مهر معاون محترم وزارت دارایی:

به مناسبت پیشامدی که برای جناب آقای هویدا وزیر محترم دارایی رخ داده خواهشمند است مراتب تأثر و تاسف اینجانب و برادرانم را به عموم هم مسلکان و بخصوص جناب آقای ثابت پاسال مدیر محترم تلویزیون ایران که بزرگترین خدمتگزار فرقه ما هستند، ابلاغ فرمایید. احترامات فائقه را تقدیم می‌دارد: قاسم افشاری"

این مدرک بهایی بودن هویدا را ثابت نمی کند و این نامه فقط دارد نشان می‌دهد که قاسم افشاری ضمن اظهار تأثر از شکستن پای وزیر دارایی، خواسته تأثرش، به هم مسلکانش یعنی بهایی‌ها ابلاغ شود. ضمناً به نظر می آید این نامه را یک بهایی ننوشته زیرا پیروان این فرقه، بهاییت را مسلک یا فرقه نمی‌دانند.

سند دوم، گزارش ساواک است از جلسه بهاییان ناحیه ۲ شیراز:

"جلسه‌ای با شرکت ۱۲ نفر از بهاییان ناحیه ۲ شیراز در منزل آقای هوشمند زیر نظر آقای فرهنگی تشکیل گردید. پس از قرائت مناجات شروع و خاتمه و قرائت صفحاتی از کتاب لوح احمد و ایقان آقایان فرهنگی و محمدعلی هوشمند پیرامون وضعیت

اقتصادی بهاییان در ایران صحبت کردند. فرهنگی اظهار داشت: بهاییان در کشورهای اسلامی پیروز هستند و می‌توانند امتیاز هر چیزی را که می‌خواهند بگیرند. تمام سرمایه‌های بانکی و ادارات و رواج پول در اجتماع ایران مربوط به بهاییان و کلیمیان می‌باشند... شخص هویدا بهائی‌زاده است. عده‌ای از مأمورین مخفی ایران که در دربار شاهنشاهی می‌باشند می‌خواهند هویدا را محکوم کنند ولی او یکی از بهترین خادمین امرا... است و امسال مبلغ ۱۵ هزار تومان به محفل ما کمک نموده است. آقایان نگذارید کمر مسلمانان راست شود."

این سند هم جعلی است چون بهایی‌ها "مناجات خاتمه" را در آخر جلسه می‌خوانند ولی نویسنده این گزارش گفته اول خاتمه را خواندند بعد چنین و چنان گفتند. ضمناً محفل بهایی‌ها ۹ عضو دارد نه ۱۲ نفر. لوح احمد هم از لوحهای کوتاهی است که با فونت درشت یک یا دو صفحه می‌شود و گمان کنم نویسنده این گزارش لوح احمد را نمی‌شناخته که گفته "صفحاتی از کتاب لوح احمد قرائت شد".

نتیجه می‌گیریم این دو سند که می‌گویند هویدا بهایی بوده، جعلی هستند. ضمناً در اوراق شناسایی هویدا که در ساواک بود، مذهب او را اسلام نوشته‌اند. در دهه ۱۹۶۰ میلادی امام خمینی (ره) نامه عتاب‌آمیزی به هویدا نوشت که سراسر اعتراض بود ولی در آن نامه به بهایی بودن هویدا اشاره نشده.

در بولتن ویژه ساواک به شماره ۳۱۲/۶۶۵۸ با صراحت نوشته شده که درباره هویدا تحقیق کرده و نتیجه گرفته‌اند او بهایی نبوده و پس از انتصابش به نخست‌وزیری، این شایعه را انتشار دادند که هویدا بهایی است.

به گمانم این شایعه‌ها بی‌دلیل نبود چون غیر از اینکه جدّ هویدا به این فرقه گرایش داشت، خود هویدا در زمان صدارتش به بهایی‌ها بها می‌داد و برای آنها تسهیلات زیادی ایجاد کرده بود. برای مثال بلیت هواپیمای بهایی‌ها برای رفتن به عکّا نیم‌بها بود. عکّا زیارتگاه بهایی‌هاست. وقتی که هویدا به مدرسه فرانسوی بیروت رفت، عضو گروهی شد به نام templar که نماد جنگجویانی بودند که در جنگهای صلیبی با مسلمانان می‌جنگیدند. ضمناً آن مدرسه زیر مجموعه "آلیانس جهانی اسرائیل" بود که در جهت همدردی با یهودیان و رفع مشکلات آنها فعالیت می‌کرد.

در دولت او تعدادی از یهودی‌ها و بهاییان پولدار و معروف به مقامات یا به ثروتهای بیشتر رسیدند. این عوامل باعث می‌شد شایع شود که او بهایی است. ولی چون در کشوری اسلامی زندگی می‌کرد و بهاییان را مرتد و نجس می‌دانستند، جرأت نداشت دین خود را آشکار کند. قبل از انقلاب یکی از قدیسه‌های بهایی را می‌شناختم. او دوست داشت مرا به کیش خودش علاقه‌مند کند و مرا به تشکیلات خودشان برد. آنجا بحثهای زیادی کردیم. یکی از سؤالهایم از آنها درباره

قرار بود هویدا برای ادامه درس به فرانسه برود ولی روابط ایران و فرانسه تیره شد چون یکی از نشریه‌های فرانسوی کلمه "شاه" را مسخره کرده بود و آن را با پیشی یکی دانسته بود

هویدا بود: "مگر نه اینکه یکی از فرمان‌های بها... شرکت نکردن در سیاست است؟ پس چرا هویدا که بهایی است، در رأس سیاست است؟" جواب آنها مرا قانع نکرد اما حالا به جوابشان کار ندارم و کارم این است که آنها نگفتند هویدا بهایی نیست.

این هم یک دلیل که می‌شود برای بهایی بودن هویدا به آن استناد کرد. این را هم بگویم که درست که زمان هویدا، ایران برای بهایی‌ها کویت بود و وضع خیلی خوبی داشتند ولی اینطور هم نبود که بتوانند آزادانه به مردم بگویند بهایی هستند. همان روزها هم بهایی‌ها خود را از مردم قایم می‌کردند. آنها برای اینکه خود را به همدیگر معرفی کنند، علامت رمز داشتند. روزی همان قدیسه ویترین زرگری کوچکی را که بالاتر از میدان انقلاب امروزی بود، نشانم داد و گفت "اون علامت ما بهایی‌هاس ولی قسم بخور به کسی نگی و گرنه کشته میشه." مردم حتی پپسی کولا نمی‌خوردند چون می‌گفتند پولش


سلیمان دمیرل و هویدا

میره تو جیب بهایی‌ها. صاحبش ثابت پاسال بود که از مقربان هویدا بود.

قرار بود هویدا برای ادامه درس به فرانسه برود ولی روابط ایران و فرانسه تیره شد چون یکی از نشریه‌های فرانسوی کلمه "شاه" را مسخره کرده بود و آن را با پیشی یکی دانسته بود. در فرانسه به گربه می‌گویند "شا". آن نشریه بین "شاه" فارسی و "شا"ی فرانسوی آرایه جناس به کار برده بود. رضاشاه از این بی‌احترامی بدش آمد و سفیرش را از فرانسه به ایران احضار کرد هویدا هم به جای فرانسه، بروکسل را برای درسش انتخاب کرد.

وقتی که منصور ترور شد و او را به بیمارستان بردند، هویدا هم آنجا رفت و همانجا کنار جسد منصور به شاه تلفن کرد و به انگلیسی گفت:

Your majesty he is dead

اعلیحضرت او مُرد

و شاه او را به نخست وزیری منصوب کرد. در سیزده سالی هم که رئیس دولت بود، با اینکه شعار دولتش "ایرانی جنس ایرانی بخر" بود، تولیدات صنعتی ایران به اروپا و آمریکا وابسته بود. مردم به طعنه می‌گفتند "ایران هنوز نمی‌تونه یک سوزن بسازه و دم از صنعت میزنه." صنعت ایران وابسته بود و مردم جامعه به مصرف گرایی تشویق می‌شدند. مردم برای برخی از گرانی‌ها اعتراض‌هایی می‌کردند. نان گران شده بود ولی قیمت خود کار بیک هنوز همان پنج ریالِ قدیمش بود ولی مشکل اینجا بود که مردم خود کار نمی‌خوردند. مسکن از مشکلات مهم مردم بود. یک اتاق دانشجویی در خیابان حشمت‌الدوله چهار راه گلشن اجاره کرده بودم به ماهی دویست و پنجاه تومان (۲۵۰۰ ریال) که برابر بود با هزینه زندگی یک خانواده کارگر. شعار مارکسیست‌ها این بود: "نان، مسکن، آزادی" و این نشان می‌دهد که مردم مشکل نان و مسکن هم داشتند. چپی‌ها معتقد بودند اقتصاد زیربناست بنابراین در شعارهای خود نان و مسکن را بر آزادی مقدم می‌دانند.

باری... هویدا چه بهایی بود چه نبود، سیزده سال نخست‌وزیر شاه بود و چه خودش راضی بود چه نبود، برای شاه کار می‌کرد و اگر شاه گناهی داشت، هویدا هم شریک جرم محسوب می‌شد که شد. بعدش هم شاه ریشه تمام مشکلات مردم را در هویدا دانست و گفت فعلاً برو زندان تا ببینیم چه می‌شود.

پس از بازداشت هویدا، خبرگزاری‌های دنیا نظر امام (ره) را پرسیدند. جواب ایشان به همه آنها این بود: "گرفتن هویدا و امثال او که در دزدی و فساد شریک شاه بوده‌اند، برای فریب مردم است. اینها هم تأثیری ندارد."

هویدا تا ۲۲ بهمن در زندان بود. آن روز نگهبانان پادگان جمشیدیه اسلحه خود را گذاشتند و گریختند. هویدا هم از زندان پادگان بیرون آمد. شاید می‌توانست فرار کند ولی خودش را تسلیم کرد. مسعود بهنود در کتاب "۲۷۵ روز بازرگان" نوشته: "هویدا پس از فرار نگهبانان پادگان جمشیدیه، از زندان بیرون آمد و به نقلی به منزل آقای طالقانی تلفن زد و از آن طریق خود را تسلیم کرد سپس به دادگاه انقلاب تحویل داده شد و با حکم صادق خلخالی، قاضی دادگاه اعدام شد. او قبل از اتمام دادگاه در وقت تنفس به قتل رسید" برخی هم می‌گویند هویدا خودش را به داریوش فروهر تسلیم کرد و از آنجا به دولت موقت مهندس مهدی بازرگان تحویل شد.

هویدا در دادگاه انقلابی به ریاست صادق خلخالی محاکمه شد. اسنادی در دست است که قبل از اینکه جلسات محاکمه به پایان برسد، هویدا اعدام انقلابی شد. داستانش هم این بود که هویدا در دادگاه اعلام کرد می‌خواهد خاطرات سیزده ساله خود را تعریف کند. دادگاه اعلام تنفس کرد و هویدا را به حیاط زندان قصر بردند. آنجا یک نفر با هفتیر دو گلوله به هویدا شلیک کرد. هویدا به زمین افتاد و از شخصی به اسم کریمی خواهش کرد او را خلاص کند. کریمی هم گلوله‌ای به سر هویدا شلیک کرد. خبر را به خلخالی رساندند ولی دیگر کار از کار گذشته بود. البته آیت الله خلخالی در خاطراتش میگوید که حکم او که اعدام بود به او ابلاغ و سپس حکم اجرا شد.

ادامه دارد

قابلیت انعطاف داشته باشید تا بتوانید شیوه کار خود را تغییر دهید

● آنتونی رابینز

سه مادر دارم و بی مادرم من!

نویسنده: مصطفی گلیاری



این قصه را از سرنوشتی که یکی از خوانندگان مجله برایم تعریف کرد، الهام گرفتم:

یک سال و ده ماه پس از ازدواج برادرم با کتایون، یعنی وقتی که پسرشان فریدون چهار ماهه بود، موضوع طلاق پیش آمد. کتایون افسردگی پس از زایمان گرفته بود و بی دلیل لج می کرد و بهانه می گرفت. گاهی با فریدون مهربان بود، گاهی هم با بچه مثل دیوانه ها رفتار می کرد. به پیشنهاد مادرم و برادرم من به خانه آنها رفتم تا کمکی کنم و مراقب بچه هم باشم. اولش کتایون استقبال کرد و دو سه روز مشکلی نداشتیم بعد یکمرتبه دوباره حالش بد شد و مرا با جار و جنجال از خانه بیرون کرد. با برادرم هم دعوای مفصلی کرد طوری که از بس جیغ کشید و از پنجره ظرف و ظروف به کوچه پرت کرد، همسایه ها به پلیس خبر دادند و کار به کلانتری کشید و کتایون تقاضای طلاق کرد.

ما و خانواده خودش هر چه نصیحتش کردیم فایده نداشت تا اینکه بالاخره برادرم هم تسلیم شد و طلاق گرفتند. کتایون حضانت فریدون را قبول نکرد. همه را ول کرد و رفت دنبال زندگی خودش. او که زن ثروتمندی است، چند کوچه بالاتر از ما خانه خرید و بیشتر وقت هایی که برادرم از کوچه رد می شد، آزاری می رساند و پرخاشی می کرد. ما به او کاری نداشتیم حتی امیدوار بودیم حالش خوب شود و برگردد پیش برادرم و پسرش ولی بوی بهبود نمی شنیدیم بنابراین خانه را فروختیم و به محله دورتری رفتیم. به کتایون هم آدرس ندادیم... فریدون دور از مادرش رشد می کرد. من چهارده سال داشتم و اصلاً نمی دانستم بچه داری چطوری است؟ ولی خدا خواست و توانستم برای فریدون مادری کنم. به او دو جور علاقه داشتم: یکی اینکه عمه اش بودم، یکی اینکه مهر مادری عمیقی به او داشتم. احساس او هم به من همین طور بود یعنی مرا عمه و مادر خودش می دانست. برادرم هم تمام تلاشش را می کرد که فریدون کمبود عاطفی نداشته باشد. کمی که بزرگ تر شد، پرسید: چرا هم عمه منی هم مادرم؟... من قبلاً خودم را برای این سؤال آماده کرده بودم و بدون اینکه مادرش را از چشمش بیندازم، برایش توضیح دادم که پدر و مادرت مجبور شده اند دور از هم زندگی کنند. فریدون چند روز در خودش فرو رفت بعد به من گفت: اسم مادرم چیه؟

شناسنامه خودش را آوردم و نشانش دادم: کتایون! پرسید: ازش عکس دارین؟

نردبام آوردم و از طبقه بالایی کمد آلبوم آوردم. چند عکس از کتایون مانده بود. کتایون قبل از طلاق، هر چه عکس از خودش داشت، سوزانده بود. این چند عکس هم پیش من بود. فریدون با دقت خیلی زیاد به عکسها نگاه کرد. بعد به من گفت او را تنها بگذارم. از اتاق رفتم. نگرانش شده بودم. از خدا هم پنهان نیست که حسودیم شده بود. حق هم داشتم. شش سال بود فریدون را تر و خشک کرده بودم، حالا داشت به مادری فکر می کرد که حاضر نشده بود یک ثانیه هم بچه اش را ببیند. نزدیک بود گریه ام بگیرد. پیش فریدون رفتم تا اینها را به او بگویم. دیدم آینه دستش گرفته و یک نگاهش به خودش است و یک نگاهش به عکسهای مادرش. وقتی مرا دید، گفت:

انگار به مادرم نرفتم.

او را بوسیدم و گفتم: «درست میگی. مثل سیبی هستی که با پدرت نصف شدی. قیافه و اخلاقت به بابات رفته.»... آلبوم را بست و به خودش در آینه و به من نگاه کرد و گفت: به شما هم شبیه هستم.

آن روز بی قرار بود. به برادرم زنگ زدم و داستان را گفتم. مرخصی گرفت و به خانه آمد. من و برادرم درباره سؤالی که فریدون کرده بود با او حرف زدیم. فریدون گفت: میشه مادر واقعی خودمو ببینم؟

برادرم به من نگاه کرد و گفت: «مادر واقعی تو کسیه که بزرگت کرده یعنی عمه یاسمن.»

فریدون گفت: ولی عمه یاسمن عمه منه نه مادرم. می خوام مادرمو ببینم. برادرم از من خواست با کتایون تماس بگیرم و داستان را بگویم. به برادر کتایون زنگ زدم و شماره کتایون را خواستم. نداد. سراغ چند نفر دیگر هم رفتم و آخرش یکی از فامیل ها شماره اش را داد و از من قول گرفت به کتایون نگویم چه کسی شماره اش را داده. کمی بعد به کتایون زنگ زدم. خیلی سرد برخورد کرد و وقتی که به او گفتم پسرش چه خواسته ای دارد، گفت: من فراموشش کردم. بگو اونم دیگه یادم نکنه... برایش توضیح دادم که این موضوع ربطی به اختلافات تو و برادرم نداره و کلاً مال گذشته نیست. حتی برایش تعریف کردم که فریدون عکسهای او را دیده و... نگذاشت حرفم را تمام کنم و گفت:

ـ مگه من نگفته بودم راضی نیستم که از من عکس داشته باشین؟ چرا عکس من رو دزدیدین؟

گوشی را قطع کرد. به برادرم گفتم چه کنیم؟ گفت حقیقت را به فریدون بگوییم. مخالفت کردم و گفتم نباید بچه ها رو قاطی مشکلات و اختلافات بزرگترها کرد. گفت پس خودت یک طوری حلش کن. دوباره به کتایون زنگ زدم. بی حرمتی کرد و گفت دلش نمی خواهد بچه را ببیند... فریدون خیلی منتظر بود و مدام می پرسید چی شد؟ من هم می گفتم دارم دنبال آدرسش می گردم. البته خودم هم می خواستم نشانی اش را پیدا کنم و سرزده با فریدون پیش او برویم. برادرش آدرس را نداد. از او خواستم خودش بیاید و فریدون را پیش مادرش ببرد. عذر خواست و گفت: «شیش ساله اینا از هم طلاق گرفتن و من هم مثل بقیه فامیل نیومدم دیدن فریدون. علتش هم این بوده که کتایون تهدید کرده اگه ما با اون طرف خط یعنی با خونواده شما تماس بگیریم، خودشو می کشه.»

این دیوانه بازی ها از کتایون برمی آمد و فامیلش از خشم و تهدیدش واهمه داشتند. مانده بودم معطل که جواب بچه را چه بدهم. صبور و مؤدب بود ولی می دانستم از درون بی تاب و مضطرب است. من روزی چند بار به کتایون زنگ می زدم و تا صدایم را می شنید، پرخاشی می کرد و گوشی را می کوبید. حسابی حیران بودم که چه کنم تا اینکه اتفاق خوبی افتاد: کتایون زنگ زد و گفت دیشب خواب فریدون را دیده و دلش برایش تنگ شده.... خیلی خوشحال شدم و به فریدون مژده دادم که آدرس مادرش را پیدا کرده ایم و قرار است امروز عصر کتایون را ببیند. فریدون طاقت نیاورد و بالا پایین می پرید و خوشحالی می کرد. عصر سر و رویش را مرتب کردم و او را به محل قرار بردم. بعد از چند سال کتایون را دیدم. شکسته شده بود. به من محل نگذاشت. حتی از ماشین پیاده نشد. فریدون سوار شد و بدون

اینکــه کتایــون او را بغل کند یا حرفی بزند، ماشــین را راه انداخــت و رفت. نزدیــک به یک ســاعت بعد فریدون به خانه تلفن کرد. خیلی عصبی بود. با تحکم به من گفت: همین حالا بیاد دنبالم و گرنه فرار می کنم... پرسیدم چی شده؟ گفت هیچی... فقط بیاد دنبالم. گفتم چشم... ولی من آدرس کتایون را نداشتم. به برادرم زنگ زدم و پرســیدم چه کنیم؟ گفت «سعی می کنم از برادرش آدرسشو بگیرم.» تلاش برادرم به جایی نرســید و کسی آدرس کتایون را به او نداد. فریدون دوباره زنگ زد و با گریه خواهش کرد دنبالش برویم. برادرم به او وعده داد که خیلی زود دنبالش می رود. اما با کدام آدرس؟

یکی دو ســاعت گذشــت و فریــدون دیگر تلفن نکــرد. برادرم گفت فکر کنم مشــکلش حل شــده. خیالمان کمی آســوده شد ولی خودم دلشوره داشتم. معلوم شــد دلهره ام بی جا نبوده چون سه ساعت بعد از اینکه دیگر فریدون به ما زنگ نزد، از کلانتری به مــا تلفن کردند. مــن و فریدون به کلانتری دویدیم. افســر نگهبان گفت فریدون به کلانتری آمده و گفته گم شــده. شماره شما را هم داده... فریدون را که حال روحی خوبی نداشت، به خانه بردیم. از او پرسیدم چه اتفاقــی افتاده؟ جواب کاملی نداد فقط گفت کتایون او را خیلی اذیت کرده. برادرم می توانست از کتایون شکایت کند ولی آدم جنگجویی نیست و کوتاه آمد. من هم با او موافق بودم چون شــکایت باعث می شــد ماجرا کش بیاید و فریدون بیشتر آسیب ببیند. از این اتفاق گذشتیم و فراموشش کردیم. ***

چند سال دیگر هم گذشت و حالا فریدون نوجوان برومندی شده بود که تیزهوشان می خواند و داشت خودش را برای رتبه های عالی کنکور آماده می کرد. حال همه ما خیلی خوب بود.

روزی فریدون از آموزشگاه برگشت و درهم بود. پرسیدم چی شده؟ اول گفت هیچ بعد گفت مادرش را دیده. و تعریف کرد که کتایون تقاضای بخشــش کرده و خواســته از این به بعد همدیگر را ببینند. من به فریدون تبریک گفتم و به او قول دادم هر کاری از دستم بر بیاید، انجام خواهم داد.

روز بعد کتایون به گوشــی فریدون زنگ زد و از او خواســت شــام را با هم بخورند. فریدون دل توی دلش نبود. مدام به ســاعتش نگاه می کرد. و با دلهره رفت و آخر شــب برگشــت. خوشحال بود. از آن به بعــد کتایون هفتــه ای یکی دو بار فریدون را می دید. مشــکلی هم نداشتند ولی دو ماه که گذشت، در اوج وابستگی فریدون به مادرش، کتایون باز هم قاتی کرد و فریدون را از خانه اش بیرون انداخت. حال فریدون هم خراب شد و مدتی طول کشید تا روی فرم آمد.

همان روزها برادرم به ما خبر داد که اگر فریدون مخالفتــی ندارد، می خواهد با خانم ســمیعی ازدواج کنــد. برادرم معتقد بود من باید دنبال زندگی خودم بــروم و نباید خــودم را وقف فریــدون کنم. من هم با اینکــه جانم بــرای فریدون در می رفت، دوســت داشتم برای خودم هم آینده ای داشته باشم.

من و فریدون از خبری که برادرم داد، خوشحال شــدیم چون خانم سمیعی منشــی برادرم بود و او را می شــناختیم و می دانســتیم دختر خوب و محترمی اســت. آن شب وقتی که فریدون خواست به اتاقش برود و بخوابد، گفت: من سه تا مادر دارم: مادر خودم، عمه یاسمن و خانم سمیعی... ولی بی مادر هستم.

صبح فریدون برای مدرســه بیدار نشد. حوصله نداشــت و گفت امروز نمی خواهد به مدرســه برود. گفتم اشکال نداره. استراحت کن... صبحانه برادرم را دادم و رفت. از فریدون سراغ گرفتم. تب داشت. به او تب بــر دادم و گفتم بخوابد. تا ظهر حرارت بدنش بالاتــر رفت. گفتم بهتر اســت برویــم دکتر. دکتر معاینــه مفصلی کرد و مقداری دارو نوشــت. داروها چند ساعت بعد اثر کردند و تب پایین آمد. اشتهایش هم باز شــد و مقداری سوپ ماهیچه خورد و خوابید. غروب با ناله بیدار شــد. برادرم گفت شــاید نباید از خانم ســمیعی حرف مــی زدم. فردا فریدون را پیش مشاور ببریم. مشاور هم تأیید کرد که عاطفه فریدون آسیب دیده و چون پسری مهرطلب و وابسته است، از اینکه می بیند ســه مادر دارد و مادر ندارد، حالش را بد کرده و به ما اطمینان داد که با ســه چهار جلســه مشاوره خوب خواهد شد.

مدرســه و آموزشگاه رفتن فریدون تعطیل شد. تبــش پایین نمی آمد. بی قرار بود و درد می کشــید. تــاب نیاوردم و او را پیش متخصــص داخلی بردم. دکتر آزمایش نوشــت. جــواب اول و دوم آزمایش به ســرطان اشــاره می کرد. با هــزار بدبختی از یکی از متخصصــان معروف وقــت گرفتیم. وقتی که در اتاق انتظار مطب نشســته بودیــم، چند نوجوان هم منتظر بودند که موی ســر و ابرو و مژه نداشــتند. فریدون از من پرسید: منم مثل اینا میشم؟

برایش توضیح دادم که این ریزش مو از عوارض شــیمی درمانی است و بعداً موها دوباره در می آیند. پرســید: ممکنه بمیرم؟... گفتم امروز علم پزشــکی خیلی پیشــرفت کرده. و نوبتمان شد و داخل شدیم. تشــخیص دکتــر متخصــص هم ســرطان بود ولی اطمینان داد که قابل درمان اســت. جلســات شیمی درمانــی را شــروع کردیم و با ریختن هر دســته از موهای زیبای فریدون، تکه ای از جگرم کنده می شد. به کتایون هم خبر دادیم. واکنشی نداشت و به عیادت پســرش نیامد. فریدون سراغ مادرش را نمی گرفت ولی مشخص بود که چشمش به در است تا مادرش بیاید. روی تکه ای کاغذ نوشــته بود: **ســخت است میان آن که یارش در بر، با آنکه دو چشم انتظارش بر در**... با آن همه غصه ای که داشت، دکترش معتقد بود ســرطان مهار شده و بزودی حال فریدون خوب می شــود. این خبر خوبی بود. به فریدون هم امید داد و می توانســت از تختش پایین بیاید و کمی به کوچه برود که ایکاش نمی رفت چون دوباره مادرش را دید و یک بار هم به خانه او رفت. آخر شب با حالتی عصبی به خانه برگشت و قسم خورد دیگر به دیدن مادرش نرود. توضیح هم نداد که چه شــده. روز بعد حالش خیلی خراب شــد. دکترش گفت بیماری او به شکلی وخیم عود کرده. به پیوند مغز استخوان و مراقبتهای بعد از آن نیاز داشت. من و برادرم بحث ها و تحقیقات زیــادی کردیم و تصمیم گرفتیم او را به لندن ببریم. دکتر و تخت بیمارســتان هم رزرو کردیم و کارهای مقدماتی را انجام دادیم. هزینه بردن فریدون به آنجا و هزینــه درمانش خیلی بالا بود. ما هر چه داشــتیم، فروختیم. اما هنوز نصف پولمان کم بود. برادرم پیش کتایــون رفت و از او خواهــش کرد کمک مالی کند. کتایــون ثروت زیــادی دارد و آن پول برایش هیچ بود ولی شــرط گذاشــت و به برادرم گفت شــنیدم می خوای زن بگیری. باید جلو من به اون زن بگی بره گم شه. بعدش هم من رو عقد کنی...! شرط سنگینی بود ولــی نجات جان فریدون مهمتر بود. برادرم هم خیلی زود قانع شــد و جلو کتایون به خانم ســمیعی گفت برو گمشو!... کار نداریم که بعدش چقدر گریه کــرد. ما وقت زیادی نداشــتیم و باید هر چه زودتر حرکــت می کردیــم. پس او و کتایون هم باید زودتر عقد می کردند تا او حاضر شــود پول را بدهد. گمان کنم عمداً این دست آن دست می کرد ولی با قسم و آیه و خواهش او را به محضر بردیم. وقتی محضردار مــدارک را دید، گفت: «شــما نمی تونین عقد کنین چون ســه طلاقه کردین و به شــرطی عقدتون جایزه کــه این خانم (کتایون) با یک محلل عقد کنه و طلاق بگیره تا بتونه با شوهر سابقش عقد کنه.»

این دیگر چه مصیبتی بود. شــروع کردیم به این در و آن در زدن. یکی از فامیل ها حاضر شد او را عقد کنــد و زود طلاق بدهد ولی دو تا مشــکل داشــتیم: کتایون نمی خواست با او عقد کند. می گفت چند شش می شــود. مشــکل دیگر دوره عده بود که سه ماه و ده روز شــرعی طول می کشــید و ما فقط چند روز وقت داشتیم. فریدون را هم در جریان گذاشته بودیم ولی قسمتهای مشکل دار را نگفتیم تا امیدش را از دست ندهد. من و برادرم دست به دامن کتایون شدیم که فعلاً پول را بده، بعد یک محلل مقبول پیدا می کنیم. قبــول نکرد گفت: با عجله نمیشــه ضمن اینکه حال فریدون همچین هم بد نیست.

فردایــش وقت اذان بیدار شــدم. دیدم فریدون هم بیدار اســت. بعد از مدتهــا برای اولین بار دوباره مرا مامان صدا کرد. آنقدر بغض کردم که نتوانستم هیچ بگویم. گفت: مامان من هم می خوام نماز بخونم. گفتم مامان و عمه به قربونت بره. چشم!...

نتوانست نمازش را تمام کند. از خدا عذرخواهی کــرد و بــه من گفت: «مادر کســیه که من رو بزرگ کــرده و تــو لحظه های خوب و بدم با من بوده. تو اول مادر منی، بعد عمه م هستی.» و پلک بست و دیگر باز نکرد... من از آن لحظه دارم گریه می کنم. بی صدای بی صدا. برایم هم مهم نیست که کتایون دیوانه شده. کلاً دیگر هیچی برایم مهم نیست.

کسی که فکر نمی کند، به ندرت دم فرو می بندد

● نیوتن

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

زدیم پا

آخر ز فقر بر سر دنیا زدیم پا
خلقی به جاه تکیه زد و ما زدیم پا
فرقی نداشت عزّت و خواری در این بساط
بیدار شد غنا به طمع تا زدیم پا
از اصل، دور ماند جهانی به ذوق فرع
ما هم یک آبگینه به خارا زدیم پا
عمری‌ست طعمه خوار هجوم ندامتیم
یا رب چرا چو موج به دریا زدیم پا
زین مشت پر که رهزن آرام کس مباد
بر آشیان الفت عنقا زدیم پا
قدر شکست دل نشناسی ستمکشی ست
ما بی‌خبر به ریزهٔ مینا زدیم پا
طی شد به وهم عمر چه دنیا، چه آخرت
زین یک نفس تپش به کجاها زدیم پا
مژگان بسته سیر دو عالم خیال داشت
از شوخی نگه به تماشا زدیم پا
واماندگی چو موج گهر بی‌غنا نبود
بر عالمی ز آبلهٔ پا زدیم پا
چون اشک شمع در قدم عجز داشتیم
لغزیدنی که بر همه اعضا زدیم پا
بیدل ز بس سراسر این دشت کلفت است
جز گرد برنخاست به هر جا زدیم پا

بیدل دهلوی

در من

در من:
اسب، شیهه می کشد
چوبان، نی می‌زند
زن نان می‌پزد
من هیچ وقت در روستا نبوده‌ام
روستا در من اتراق کرده است

فریبا امیراسکندری

نمونه شعر نو

سرزمین من

سرزمین من
همین قالی‌ست
زیر پایه‌های مبل
که بوی گلهایش
از پوست پاهای شما
راه می‌رود تا دلتان
آینهٔ من
این آلبوم مقوایی‌ست
گشوده روی میز
با گریه‌های مقوایی
لبخند و چشمهای مقوایی
آسمان من
گچبری‌ها و سقف مسجدهاست
می‌بینید؟
که من چگونه‌ام
مرا می‌بینید؟
که موسیقی من
صدای شماست
که از کوچه می گذرید؟

بیژن نجدی



درود بر جانهای پاکی که در فاجعه پلاسکو آسمانی شدند

چه آتش بود این

چه آتش بود ناگاه از کران تا بی کران برخاست
زمین در هیات شعله به سمت آسمان برخاست
چه آتش بود این؟ زیبایی آیینه‌ها را ریخت
چه آتش بود؟ گویی افعی از خواب گران برخاست
ببین گلهای زرد آن سوی پرچین ویران را
تو گویی در هوای باغ آشوب خزان برخاست
بخوان از چهرهٔ مردان ما داغ فراوان را
چه آتش بود این، از خانهٔ ما ناگهان برخاست
چه مردانی که چون ققنوس در آتش صداشان سوخت
ببین، آن دور از گلدسته‌ها بوی اذان برخاست

شعبان کرم دخت ـ بابلسر
بهمن ۹۵

تماس بی‌پاسخ

بیا که خسته شدم از تماس بی‌پاسخ
همیشه کار من است التماس بی‌پاسخ
به کوه دردِ خودم را بگویم و دردا
دوباره می‌شنوم انعکاس بی‌پاسخ!
همیشه می‌شنوم از تو ناسزای دُرشت
به گوش تو فقط از من سپاس بی‌پاسخ
به ماه و مهر که تشبیه کرده‌ام رویت
نتیجه‌اش همه این شد: قیاس بی‌پاسخ!
برای عید خریدم قبول تشریفت
و ماند روی دو دستم لباسِ بی‌پاسخ!

مهدی مرتضوی درازکلا ـ بابل



عادت

گفته بودی: "اوّلش سخت است؛ عادت می کنی..."!
گفته بودم: "جای قلبم هم قضاوت می کنی"؟!
هر شبم قرآن به سر دارم؛ که برگردی، ولی...
آیه‌های عشق را، با او تلاوت می کنی
بی‌تفاوت می‌شدی؛ تا غرق خواهش می‌شدم
... تا لبش را تر کند؛ با جان اطاعت می کنی
نیمه شبها، با امید مرگ می‌خوابم؛ اگر...
... جای من باشی، تو هم از صبح، وحشت می کنی
از تو من پیش خداوندم شکایت برده‌ام
با چه رویی رو به درگاهش عبادت می کنی؟!
گفته بودم: "بعد این، با هیچ کس جز من نخند"...
... گفته بودی: "بچه‌ای؛ داری حسادت می کنی"!
هر که دل بندد به تو، مردن برایش بهتر است...
... مثل یک ویروس؛ بر قلبش سرایت می کنی
من هنوز عادت به تنهایی نکردم؛ پس چه شد؟!...
... گفته بودی "اوّلش سخت است؛ عادت می کنی"!

امیرمحمد سلمانی گروسی

در فراق پدر

یکی رفت از برم کآرام جان بود
همه دار و ندارم از جهان بود
پناهم بود و زور بازوانم
همه امید و یارم در جهان بود
میان مردمان بود اعتبارم
چو دیواری به پشتم، بی گمان بود
مرا ترسی نبود از هیچ موجی
به هر موجی و طوفانی امان بود
زلال و صاف همچو آب باران
بسان چشمه‌ای زیبا روان بود
مرا هم دوست بود و هم پدر بود
محبّت‌های او بر من عیان بود
پرستش در خور حق است لیکن
خدایم بعد حیّ مهربان بود

محمدرضا صفری ـ تهران
۹۵/۶/۲۲

بی تو

لبریز توام بی‌تو مرا حال خراب است
هر آرزویی داشته‌ام رنگ سراب است
حالم به تو سوگند که هر وقت نباشی
چون مردهٔ قبری ست که در بند عذاب است
ای همسفر پر زده اصحاب کهف کو؟
برگرد و ببین یک نفر از قافله خواب است
از نام اناالحق سر دروازه این شهر
حلاج شدم، وسوسه‌ام دار طناب است
باید که ببوسم همهٔ زخم تنت را
افسوس، دعای شب من نقش بر آب است
عابر شده‌ام تا که بگیرم دل خود را
از کوچهٔ چشمت که پر از عطر گلاب است

فرزادالماسی بردمیلی



حرف من این است

نه که دست از سر دفتر بگیری، حرف من این است
قلم! در مشت من باید بمیری، حرف من این است
و می‌لغزی... و لغزش؟ دور باد از حس و حال تو
هوس اندیشهٔ نان و پنیری، حرف من این است
تو باید گنج یاب دردها باشی، توجه کن
به پیش چشمها گر سر به زیری، حرف من این است
چه غم کاین واژه‌هایم پیر می گردند، حرفی نیست
عصا می‌خواهمت در روز پیری، حرف من این است

معین دریایی - نور

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:
بهناز شاهمرادی ـ کرمانشاه، فضیلت خواه، فریبا امیر اسکندری، رضا پنبه کار ـ جویبار، محمد فرخ طلب فومنی ـ رشت، امیرمحمد سلمانی گروسی، ابوالقاسم طالبی، حسن یزدان‌پناهی ـ فسا، یوسف عابدینی ـ ارومیه، صدیقه قادری، چنگیز رحمتی ـ لرستان دلفان، اسدا... حیدری فخر ـ بندرانزلی

جوانه های ادبی

٭ آقای مرتضی غلام نژاد دوانی ـ آبادان
عنصر خیال در سروده‌هایتان برجسته است، البته گاهی ازدحام تصویرها مانع درک شعر می‌شود و گاهی تصاویرتان به سبک شاعران موج نو و حجم است:
ترس انبوه نگاه گرگها را
استنشاق می کنم
و بعضی وقتها هم شعرتان، تبدیل به یک شعار حکمت آمیز می‌شود:
و هر کس من خویش را شکست دهد
رستگاری از آنِ او می‌شود
نکته سوم اینکه بعضی از سطرها را به راحتی می‌توانید حذف کنید و از اطناب بپرهیزید.

٭ خانم مریم عبیدی ـ نور
سروده اید:
دلم می‌خواهد
به دورترین نقطهٔ زمین بروم
و بهترین و زیباترین گل را
برای تو بچینم
تا باور کنی
چقدر دوستت دارم
آه، ای مادر...
متن عاطفی خوبی است، اما از شعر فاصله دارد. از عنصر خیال و آهنگ هم بهره بگیرید تا گنج شعر را به دست بیاورید.

٭ آقای حسن مدنی ـ تهران
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد؟
دوستی کی آخر آمد، دوستداران را چه شد؟
وزن این بیت: "فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن" است:
یاری اندر = فاعلاتن
کس نمی‌بی = فاعلاتن
نیم یاران = فاعلاتن
راچه شد = فاعلن
دوستی کی = فاعلاتن
آخر آمد = فاعلاتن
دوستداران = فاعلاتن
را چه شد = فاعلن

خاطره

سالها گذشت و من هنوز
به جای آیینه
عکس تو را هر بهار
می گذارم کنار سفره، هفت سین
اگرچه نیستی، ولی
خاطرات در ذهن ماهی‌ها
و روح سبزه‌ها جاری‌ست

مهدی عوض زاده فتح ـ گچساران

کند مهر چنان پاره کن که گر روزی شوی ز کرده پشیمان، به هم توانی بست ●محتشم کاشانی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

اگر تو نبودی، من بی‌دلیل‌ترین اتفاق زمین بودم، اما تو هستی و من محکم‌ترین بهانه خلقت شدم

عصمت رحیمی ـ حسن آباد کلج

این سه اصل را همیشه به خاطر داشته باش،احترام به خود،احترام به دیگران و احساس مسئولیت در قبال اعمال و کارهایت

عظیم عبداللهی

گاهی خراب کردن پلها چیز بدی نیست، چون مانع بازگشت به جاییست که از ابتدا نباید پا به آنجا می گذاشتیم

الهه

ادب داشتن یعنی بپذیریم که وجود هر کس دو بخش دارد:

اول:چیزهایی که به انتخاب خودش نیستند و به طور طبیعی به او داده شده‌اند و نباید مسخره شوند. **دوم**: چیزهایی که انتخاب خودش هستند و به ما ربطی ندارند

محمدرضا

اگر کلید دردی را نداری قفلش نکن، اگر کسی را دوست نداری خردش نکن و اگر دستی را گرفتی رهایش نکن

حامد

مدتها طول کشید تا معنی زندگی را بفهمم، اما هر بار فهمیدم معنایش عوض شد

لیلی ـ ایلام

مگذار که در حسرت دیدار بمیرم. در حسرت دیدار تو مگذار بمیرم

خدول

ای خدای گنجشک های مهربان، به حق بالهای کبوترانی که هیچگاه اسیر قفس نبوده‌اند، چشم‌های مرا پر از انجیر و آسمان کن و نفسهایم را به نفسهای پروانه‌ها پیوند بزن

مهدیه قوچان

دل آرام را بی تاب می کنی، دل بی تاب را آرام / تو آخر نگفتی که قلب مرا شدی درد و یا راه درمان آن

غزل

بغض‌هایت را برای خودت نگه دار گاهی سبک نشوی، سنگین تری

منگولو

دری را که در غیب شد ناپدید / بجز غیب دان کس نداند کلید

قطره اشک

انسان‌ها زود پشیمان می‌شوند، گاه از گفته‌هایشان، گاه از نگفته‌هایشان، اما سراغ ندارم کسی از مهربانی پشیمان شده باشد، مهربانی شناخته شده‌ترین زبان دنیاست

سولماز ـ ق

چه خوش صید دلم کردی، بنازم چشم مستت را / که کس آهوی وحشی را از این خوش‌تر نمی گیرد

لیلی شیروان ـ ارومیه

آسمان برای طلوع آفتاب مهیا می‌شود، در حالیکه جهان در خواب و سکوت به سر می‌برد، خورشید قبل از آمدنش سیاهی و ظلمت شب را کنار می‌زند تا به تنهایی در اقیانوس آبی یکه تازی کند و من مسافر این هستی‌ام تا با چشمان خدادادی، شاهکار خالقم را ببینم و او را می‌ستایم و خرسند و سرمستم، از اینکه او ایزد یکتای من است و طلوع آسمانش آنقدر زیباست که چشم برداشتن از آن کار من نیست

مجید کاظمی نوقابی

آدم‌ها وقتی ناامید می‌شوند، به خیلی کمتر از آنچه لیاقتش را دارند، راضی می‌شوند و این دلیلی است برای وجود آدمهای نالایق در زندگیمان

زهرا خدادوست

زخمهای نبودنت، دلم را قرار و بیقرار است

مهر تابان

ساده که باشی بعضی آدمها خیلی زود دوست می‌شوند و تو خیلی دیر می‌فهمی دشمنت بودند، ساده که باشی بعضی‌ها با همه کمبودهایشان به غرورت حمله می کنند و با همه غرورشان مچاله‌ات می کنند، ساده که باشی بعضی‌ها همیشه با تو بازی می کنند و خودشان همیشه بازیگران پشت پرده می‌مانند، ساده که باشی بعضی‌ها اوقات بیکاری را با سادگی تو پر می کنند و تو در لحظه‌های اندوه تنها می‌مانی و شاید تعداد معدودی بفهمند که تو از فرط "آدم بودن" ساده‌ای

اصغر شاهنظری

من نمی‌دانم مرگ چیست؟ ولی می‌دانم، زندگی این نیست

فاطمه آیینی ـ شهریار

ناب‌هایی متفاوت

حسین قربانی:خدایا، دوستان من ارمغانی از رحمت بیکران تواند، خرسندشان دار به تندرستی

آزاده بی‌وفا:به خدا گفتم چگونه می‌توانم تو را ببینم؟ گفت: تو مرا نخواهی دید، اما کسی را برایت گذاشتم که نیمی از من است... مادر...

علی اسلامی ـ شیراز:سخت است یکرنگ ماندن در دنیایی که مردمش برای پررنگ شدن حاضرند هزار رنگ باشند

فاطیما ـ رشت:دوست خوبم فتنه آن است که یک عده بیایند با ظاهر دوست و باطن دشمن وارد میدان شوند تا دشمن سریع بتواند چهره خودش را پنهان کند، وارد میدان شود و ضربه بزند

نگین ـ ن:صندلیت را کنار صندلیم بگذار، همنشینی با تو یعنی تعطیلی رسمی تمام دردها

محسن علمی ـ مشهد:اینجا قرآن هم بخوانی...

آرزو شیرزادی:من به آمار زمین مشکوکم، اگر این سطح پر از آدم‌هاست، پس چرا این همه دلها تنهاست

قنبر یوسفی:چون شاعر طنزهای پندآموزی / با مرگ طبیعی‌ات سقط شوروزی / هر جایی و هر جور بمیرای قنبر / با زلزله و غبار و آتش سوزی!!

حجت سهرابی ـ ساوه:اینی که من دارم می کشم، درد بی تو بودن نیست، تاوان با تو بودنه

آذری ـ گلپایگان:ما آمده‌ایم زندگی کنیم تا قیمت پیدا کنیم، نه اینکه با هر قیمتی زندگی کنیم

یکتا:روزگارت پر مراد / روزهایت شادشاد / آسمانت بی‌غبار / سهم چشمانت بهار / قلبت از هر غصه دور / بزم عشقت پرسرور / بخت و تقدیرت قشنگ / عمر شیرینت بلند

سید علومت کش: کسی که با صبر آرام نگیرد، بی‌قراری تباهش خواهد کرد

شهرام قلیپور ـ تبریز:دوستت دارم چنان با احتیاط مثل "شاید" چنان باور نکردنی مثل "آری" و چنان طولانی مثل "تا چه پیش آید"

مصطفی نیکخواه ـ یزد:کس نمی‌داند در این بحر عمیق، سنگریزه قرب دارد یا عقیق

اقبال قصابی سقزی ـ کردستان:سکوت سرد فاصله‌ها وجودم را آزار می‌دهد، لحظه‌هایی که به نبودنت فکر می‌کنم و آرام آرام می‌سوزم به یاد روزهای بودنت که افسوس بودنت را نفهمیدم

حسین درویش فیروزکوه:یاقوت لب لعل تو مرجان مرا قوت / یاقوت نهم نام لب لعل تو یاقوت / قربان وفاتم به وفاتم گذری کن / تابوت مگر بشنوم از رخنه تابوت

علیرضا نوری ـ عنبرآباد:این همه خونی که دنیا در دل ما می‌کند / جای ما هر کس که باشد ترک دنیا می‌کند / پیش خود گوییم، فردا ترک دنیا می‌کنیم / چون که فردا می‌رسد امروز و فردا می‌کنیم

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۲۴

۱ـ حسین ربیعه ـ اهواز
۲ـ مریم شعبانی ـ تهران
۳ـ سیروس غفاری ـ رشت

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (د، ی) چه تعداد است؟

	۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱																	
۲																	
۳																	
۴																	
۵																	
۶																	
۷																	
۸																	
۹																	
۱۰																	
۱۱																	
۱۲																	
۱۳																	
۱۴																	
۱۵																	
۱۶																	
۱۷																	

افقی:

۱ـ باکتری ها و گیاهان میکروسکوپی که قادر به خودپرورد گی هستند ـ فلک، آسمان **۲ـ** گذراندن ـ مساوی ـ پایتخت آلبانی **۳ـ** جابجایی و حرکت زمین ـ طلاساز ـ علامت ـ برانگیختن، تحریک کردن **۴ـ** گلگونه، سرخاب ـ استان سه گانه ـ علامت جمع ـ عضو نفس کش **۵ـ** حرف ندا ـ ارادتمند ـ آتش ـ روش **۶ـ** هدف ـ فراوان، بسیار ـ وهم داشتن **۷ـ** اسید نیتریک ـ شهر مرکبات ـ نصف آجر ـ منسوب به رگ **۸ـ** هجوم ـ تالار ـ پیشخدمت ـ گلی زیبا **۹ـ** هیزم ـ فهم ـ کشف رازی **۱۰ـ** طلایه دار اعداد ـ پول عمان ـ عضو پیچ در پیچ ـ باز **۱۱ـ** ابریشم مصنوعی ـ بوی خوش ـ مادر ـ پسر بزرگ کوروش کبیر **۱۲ـ** نو، جدید ـ پیش قراول ـ مادینه برخی پستانداران مثل سگ و الاغ **۱۳ـ** موسسه‌ای مالی و اعتباری ـ قومی ساکن در ایران ـ نقد آن به از حلوای نسیه ـ خالص **۱۴ـ** سنگ ـ درختی است ـ حلاوت ـ بدبوی پرخاصیت **۱۵ـ** نشان مفعول صریح ـ از ماهی های آب شیرین ـ نوعی مرکبات ـ از همسران حضرت ابراهیم(ع) **۱۶ـ** پاینده ـ من و شما ـ پول سودان **۱۷ـ** لم یزرع ـ معنی فعل را بدون حرف اضافه تمام می کند

عمودی:

۱ـ دوران معینی از درس را به پایان رساندن ـ صد هزار متر مربع **۲ـ** منسوب به یمن ـ دریا ـ مرکز استرالیا **۳ـ** نقشی مشهور در قالی و قالیچه ـ زکام ـ اندیشه ـ نت سوم **۴ـ** علف ـ نامداران ـ پول ژاپن ـ عددی که کمتر از واحد صحیح باشد **۵ـ** گوشه شال ـ ویران ـ گوسفند ماده ـ نوعی ناسزا **۶ـ** طلایی ـ نوعی شرکت ـ پشیمان **۷ـ** خرده گرفتن ـ حرف همراهی ـ فهرست ـ در غربت بهتر می توان زد **۸ـ** گلی سفید با سه گلبرگ ـ مزد بگیر ـ موسیقی نظامی ـ با **۹ـ** واحد بعضی ورزشها ـ سوره بیست و چهارم قرآن مجید ـ مباشر، کارگزار **۱۰ـ** عید سال نو ویتنامی ها ـ عدد نه انگلیسی ـ ماه دهم سال قمری ـ ماده آرایشی مژه ها **۱۱ـ** مرکز موسیقی جهان ـ کلمه یا کلماتی که عیناً آخر مصراع ها تکرار می شود ـ خون ـ جیوه **۱۲ـ** پره گوش ـ نوعی تلفن ـ بهشت **۱۳ـ** دیوار یا سقف فروریخته ـ سرسرا ـ جزیره مشهور اندونزی ـ عدد ورزشی **۱۴ـ** مدرک ـ پوستین ـ صیاد ـ سازمان اطلاعاتی آمریکا **۱۵ـ** از اعضای دوگانه بدن ـ از توابع کرمان ـ بذله گوی بی نزاکت ـ زمان نمایش فیلم **۱۶ـ** مکار ـ عدد هندسی ـ واحد وزن الماس **۱۷ـ** گلزار، باغ ـ دماسنج

حل جدولهای شماره ۳۷۲۴

نخستین قانون موفقیت یعنی همه نیروهای خود را روی یک نقطه متمرکز کنید ● ویلیام ماتیوس

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ا) چه تعداد است؟

غذایی سنتی / از یاران افراسیاب
ازعلایم بیماری / سردار مشهور رومی
سهل / پوستین
مسئول آرد کردن گندم
قلب / لگام
ارابه جنگی / اثر رطوبت
استفاده از سود چیزی / گل دندان
تقویم / شب
آب شرعی / چوپان
نوشتن کتاب / جد
درخشان / رفوزه
از توابع کاشان / از شاهان اشکانی
حشره‌چسبنده / صداهای‌درهم وبرهم‌مردم
قاره زرد / نوعی جنون
بالاپوشی بلند / نوعی کبوتر
مایع حیات / خرس عرب
واحد سطح / تلخ
بالا آمدن آب دریا / خشکی
شهر روی آب ایتالیا
فلز کوبیدنی / رده
بخش پایین جامه / ساز شاکی
خوب شدن / سازمان‌اطلاعاتی آمریکا
غلام / از شاهان ساسانی
غذای‌تزریقی / از وسایل نقلیه عمومی
بوی رطوبت / از اعیاد مسیحیان
میراب / سال
حرف ندا / مجلس شیوخ
یخ / جدید
کشتزار نیشکر / عدد منفی
بتی معروف / شهری در فارس
سهل گرفتن بر یکدیگر
رودی در اروپا / ساخلو
لیست غذا / نتر
محبت / زنگ بزرگ
سایل
عدسی دوربین
همیشه / مرکز یونان
طفیلی / تن پوش پرنده
مرکز ایتالیا / تیر پیکان دار
گشاده / دستور
دچار مرگ ناگهانی شدن / پاپیون
پرسش / سرحد
غمزه
فرمان / رنجیده
منقار کوتاه / نظیر
ضربه‌ای در تنیس و تنیس روی میز
از اجزای صورت / دایی
جانوری با پوستی گرانبها / لنگه
مغز / ظلم
جاده قطار
نجم / تکنیک
محصولی‌ازقطران زغال سنگ / دوزخ
فرزند

جدول سودوکو ۳۷۳۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

			۴					۲
		۲		۹		۴		۳
	۸			۱		۶		
۵					۴	۸	۷	۱
۳	۲	۱	۹					۴
		۶		۳			۴	
۹		۴		۵		۱		
۲					۷			

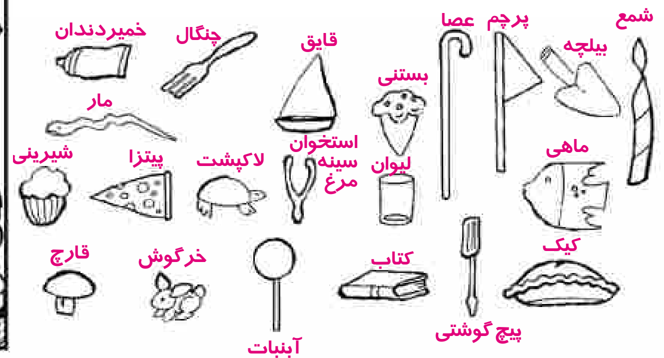
با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



شکلهای پنهان در تصویر برف بازی

بچه ها خود را برای برف بازی آماده می کنند. اما در این تصویر شاد و نشاط آور ۲۱ شکل دیگر نیز پنهان شده است که با توجه به شکلهای داده شـده واسـامی شان می خواهیم آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان نیز می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

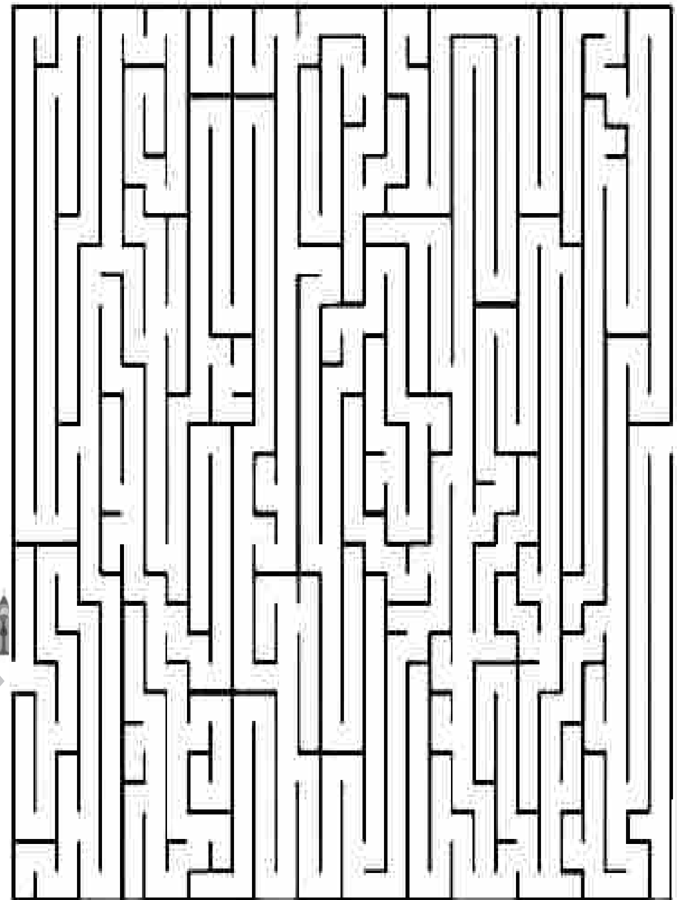






دوازده اختلاف در تصویر چترباز

در میـان دو تصویری که از این چترباز هنگام پریدن گرفته شـده اسـت و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، دوازده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کرده و آن را با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.



مارپیچ

این افراد برای یافتن گنجهای خود می بایست از یک مسیر پر پیچ و خم و تو در تو بگذرند. آیا می توانید آنها را برای رسیدن به گنج خود یاری کنید؟

هنرها تنها تقلید محض واقعیت خارجی نیستند ● شوپنهاور

خطای عشق



بارها و بارها با پدرم حرف زدم و از او خواهش کردم گذشته را نادیده بگیرد و فرصت دیگری در اختیار محمود بگذارد اما او می‌گفت: "نمی‌دونم این همه اصرار برای چیه؟ چرا از بین این همه جوون خوب به محمود چسبیدی؟ مگه خواستگار و شوهر قحطه"؟

-باور کن من تقصیری نداشتم. نمی‌دونم چرا همه مدارک علیه منه؟ دوستام، دوستای نامردم به من نارو زدن...

سرم را بلند کردم. اشک در چشمان "محمود" جمع شده بود و چانه‌اش از ناراحتی می‌لرزید. باورم نمی‌شد که دستبند بر دستهای خواستگارم نشسته است.

همین هفته قبل بود که محمود و خانواده‌اش به خواستگاری‌ام آمدند. از دو سال و نیم قبل او را می‌شناختم. در خیابان با هم آشنا شده بودیم. بیکار بود اما به خاطر اینکه به من برسد، خودش را به آب و آتش زد تا کاری پیدا کند و با دست پر به خواستگاری بیاید. از اراده و همتش خوشم آمده بود. سلیقه و عقیده‌مان خیلی به هم نزدیک بود.

روزی که گفت حقوقش خوب است و می‌تواند روی پای خودش بایستد، با خوشحالی گفتم: "پس حالا می‌تونی بیای خواستگاری اما فقط..."

اخمی کرد و با دلهره گفت: "مسأله دیگه‌ای هست؟" سرم را پایین انداختم و گفتم: "ببین محمود، من و تو حدود دو ساله که همدیگه رو می‌شناسیم اما تو همه واقعیت رو درباره خودت نگفتی، مثلاً این که دیپلم نداری و... من درباره‌ت تحقیق کردم"!...

محمود سرخ شد و برای لحظاتی طولانی مکث کرد. بعد نگاهش را به چشمهایم دوخت و گفت: "اگه بخوای دیپلم هم می‌گیرم. من حاضرم به خاطر تو جون بدم"!

حس خوبی داشتم. محمود تحصیلات عالیه نداشت و قیافه‌اش هم معمولی بود، اما یک حسن بزرگ داشت؛ و آن اینکه عاشق من بود و حاضر بود حسابی خودش را تغییر بدهد تا به من برسد. من هم دلم می‌خواست قبل از ازدواج تا آنجایی که می‌توانم او را به تغییر و تحول وادار کنم.

محمود طی چند ماه دیپلم گرفت و با خوشحالی مدرک قبولی‌اش را نشانم داد.

***

-امیدوارم محمودخان باز هم همت به خرج بده و پله‌های ترقی رو طی کنه...

این را پدرم گفت. در جلسه خواستگاری همه حرفهارک و پوست کنده گفته شد. پدرم دوست داشت من با کسی که تحصیلات عالیه دارد ازدواج کنم، اما وقتی دید من و محمود خیلی به هم علاقه داریم، مخالفتی نکرد.

در همان جلسه قرار شد دو ماه بعد مراسم عقد را برگزار کنیم اما یک اتفاق شوم همه چیز را بهم زد. محمود به جرم دزدی وضرب و شتم دستگیر شد و به زندان افتاد. او می‌گفت روحش از ماجرای دزدی خبر نداشته و بی‌خبر از نقشه‌ای که دو تن از دوستانش داشتند، با آنها به یکی از خیابانهای شلوغ شهر رفته بود و بعد به هوای خریدن بستنی چند متری از آنها دور شده است. ناگهان صدای داد و فریاد چند نفر را می‌شنود و می‌بیند دوستانش با مرد و زن جوانی درگیر شده‌اند. محمود بی‌خبر از اینکه آنها قصد سرقت کیف زن را داشته و به دام افتاده‌اند به جانبداری از آنها با مرد درگیر می‌شود و...

پدرم وقتی قضیه را شنید، گفت: "به خانواده محمود پیغام بدین که قرار و مدارمون رو فراموش کنن. دامادی که سوپیشینه داشته باشه به درد من و دخترم نمی‌خوره."... انگار دنیا روی سرم خراب شده بود. نای هیچ کاری نداشتم. فامیل و دوست و آشنا می‌دانستند که من و محمود به زودی ازدواج می‌کنیم و حالا این اتفاق یک آبروریزی بزرگ بود چون از یک طرف مهر دزدی بر پیشانی محمود خورده بود و از طرف دیگر محال بود که پدرم به ازدواج ما راضی شود. محمود از زندان تماس گرفت و گفت: "اگه رضایت اون مرد رو جلب کنی، همه چیز درست میشه." در جوابش گفتم: "نه محمود، ماجرا به این سادگی که تو می‌گی نیست. متاسفانه دوستات تو رو سردسته خودشون معرفی کردن و سه تا از دندونای اون مرد رو هم شکستی. پدرم بدجوری علیه تو موضع گرفته." محمود نفس عمیقی کشید و گفت: "کلافه‌ام، تو که می‌دونی من بی‌گناهم. همین امروز، فردا پدرم سند می‌ذاره و آزادم می‌کنه. نگران نباش. خودم با پدرت حرف می‌زنم"!

محمود چند روز بعد به قید ضمانت آزاد شد اما حرف زدن با پدرم فایده‌ای نداشت. او می‌گفت: "من داماد دزد نمی‌خوام." اوضاع بدجوری قمر در عقرب بود. محمود حاضر نبود عقب نشینی کند و تاکید می‌کرد: "به خدا من بی‌گناهم. من اهل دزدی و دعوا نیستم." پدرم اما می‌گفت: "به هر حال جرم تو توی دادگاه ثابت شده و ادعای تو اعتباری نداره"!

خانواده‌ام به من فشار می‌آوردند که با خواستگار بهتری ازدواج کنم و خانواده محمود هم به او می‌گفتند: "منت خانواده این دختره رو نکش و به فکر ازدواج با یکی دیگه باش"!

اما من و محمود فارغ از عقیده‌ای که خانواده‌هایمان داشتند با هم عهد بستیم که منتظر هم بمانیم و هرگز عشقمان را فراموش نکنیم. به محمود گفتم هر طور شده این مشکل را حل خواهم کرد. محمود که خودش را باخته بود ناباورانه می‌گفت: "چطوری؟ مگه نمی‌بینی چطور پدرت زندان رو می‌کوبه توی سرم؟" بغض کردم و گفتم:

"به هر حال باید راه حلی وجود داشته باشه."

خودم می‌دانستم که این حرفها را برای دلداری محمود می‌گویم و هیچ راه مشخصی برای پاک کردن سوءسابقه محمود وجود ندارد.

با این حال بارها و بارها با پدرم حرف زدم و از او خواهش کردم گذشته را نادیده بگیرد و فرصت دیگری در اختیار محمود بگذارد اما او می‌گفت: "نمی‌دونم این همه اصرار برای چیه؟ چرا از بین این همه جوون خوب به محمود چسبیدی؟ مگه خواستگار و شوهر قحطه"؟

افسوس که نمی‌توانستم برای او توضیح بدهم دو سال و نیم آشنایی با محمود پیوند عاطفی ما را ناگسستنی کرده است. دلم می‌خواست چشمهایم را باز کنم و ببینم همه این اتفاقات در خواب بوده و من و محمود می‌توانیم بی‌دغدغه و نگرانی به عقد هم درآییم و زندگی شاد و خوبی را شروع کنیم اما...

***

-دیگه خسته شدم. می‌خوام خودم رو بکشم...

این را محمود گفت. دو سال هم گذشت و راه حلی به ذهنم نرسید. لحن محمود جدی بود. ترسیدم بلایی سر خودش بیاورد. با ناراحتی گفتم: "یادت رفته چه اراده‌ای داشتی؟" نگاهم کرد و گفت: "چه فایده؟ حکایت من حکایت چشمه‌ای زلاله که با یه سنگ بزرگ گل آلود می‌شه و از چشم می‌افته. من انگیزه‌ای برای زنده موندن ندارم. هم آبروم رو از دست دادم و هم تو رو."

محمود بغض کرد. به چشمهای میشی‌اش نگاه کردم و گفتم: "ناراحت نباش. قول میدم پدرم رو تا یکی دو هفته دیگه راضی کنم"!

چشمهایش پر از اشک شد. حتم داشتم با او خوشبخت می‌شوم. به خانه رفتم و به پدرم گفتم:"

محمود تنها کسیه که می‌تونه من رو خوشبخت کنه..." پدرم به حرفهایم گوش داد و در نهایت گفت: "اگه بگن توی کره زمین یه پسر باقی مونده و دخترت یا باید تا آخر مجرد بمونه یا زن اون پسر یعنی محمود بشه، قبول نمی‌کنم."

با بغضی که در گلو داشتم و صدایی گرفته گفتم: "آخه چرا؟ این لجبازی برای چیه؟" پدر پوزخندی زد و گفت: "صدبار گفتم، هزار بار دیگه هم میگم که من دختر به یه سابقه دار نمی‌دم"!

پدر این جمله را بارها و بارها گفته بود اما نمی‌دانم چرا این بار کلمه "سابقه دار" را با غیظ و تاکید بیشتری ادا کرد. شاید به همین دلیل بود که این کلمه ساعتها در سرم تکرار می‌شد و ناگهان فکری به ذهنم رسید، اگر من هم سابقه دار شوم چه؟ آن وقت دو سابقه دار به راحتی می‌توانند با هم زندگی کنند! ابتدا به فکر احمقانه‌ام خندیدم اما بعد دیدم تنها راه ممکن است و جز این راه، نمی‌توانم به آرزوی خودم برسم. بدون اینکه از نقشه‌ام با کسی حرف بزنم به چند خیابان پایین‌تر از محل زندگیمان رفتم و به هوای سرقت کیف یک زن شیک پوش با او درگیر شدم. زن داد و فریاد راه انداخت. مخصوصاً او را هل دادم که به زمین بیفتد، بلکه دچار شکستگی شود... و شد؛ دستش شکست!

در کلانتری بدون آنکه ذره‌ای از کارم پشیمان باشم، روبروی افسر نگهبان نشستم و گفتم: "من دزد نیستم." افسر پوزخندی زد و گفت: "پس می‌خواستی بهش خدمت کنی؟" سرم را پایین انداختم و گفتم: "نه، عمداً این کار رو کردم تا سابقه دار بشم و بتونم با محمود ازدواج کنم."

افسر نگهبان از حرفهای من سر در نمی‌آورد. پدرم با عجله خودش را به کلانتری رساند. خیلی عصبانی و ناراحت بود. فریاد زنان گفت: "معلومه تو چه مرگت شده دختر؟" نگاهش کردم و گفتم: "این تنها راه رسیدن به محمود بود"! شاکی‌ام به هیچ وجه رضایت نمی‌داد و این همانی بود که من می‌خواستم. بنابراین روانه زندان شدم و دادگاه مرا به ۶ ماه حبس محکوم کرد. بعد از آزادی به سراغ محمود رفتم اما روی خوشی ندیدم. می‌گفت: "چرا این کار رو کردی؟ چرا با من مشورت نکردی؟ می‌دونی خانواده‌م چی میگن؟ میگن لابد تو من رو وادار کرده بودی دزدی کنم... تو کار من رو هم خراب کردی. حالا کسی باور نمی‌کنه که من توی اون ماجرا بیگناه بودم..." با گریه گفتم: "من به خاطر تو این کار رو کردم..." محمود رویش را برگرداند...

***

اگر تا قبل از آن اتفاق پدرم مانع بزرگی بر سر راه ازدواج من و محمود بود، پس از آن اتفاق خانواده محمود نیز مانع جدی و بزرگی شدند. سالها از آن روزها می‌گذرد. محمود ازدواج کرد و سر و سامان گرفت من اما همچنان در حسرت و آرزوی ازدواج با او می‌سوزم...

نکته‌ها



فضانوردان

فضانوردان ایستگاه بین المللی فضایی پیامی را به مناسبت کریسمس به زمین مخابره کردند. در حال حاضر سه فضانورد در این ایستگاه فضایی حضور دارند که هر کدام به نوبت، پیام تبریکی را ارسال کرده و در مورد شب کریسمس و جشنی که گرفته اند، توضیحاتی دادند. فضانورد فرانسوی حاضر در این ایستگاه بین المللی توضیحاتی در مورد غذای کنسرو شد. مخصوص شب کریسمس داده که توسط یک سر آشپز معروف فرانسوی و به همین مناسبت تهیه شده است. هر سه فضانورد در پیام خود گفته‌اند که دیدن زمین از دور تصویر دیگری از شب تولد عیسی مسیح و کریسمس برای آنها ترسیم کرده است.

طمع

شبلی عارف معروف، به مسجدی رفت که دو رکعت نماز بخواند. در آن مسجد کودکان درس می‌خواندند و وقت نان خوردن کودکان بود. دو کودک نزدیک شبلی نشسته بودند. یکی پسر ثروتمندی بود و دیگری پسر فقیری. در زنبیل پسر ثروتمند پاره‌ای حلوا بود و در زنبیل پسر فقیر نان خشک. پسر فقیر از او حلوا میخواست. آن کودک می‌گفت: اگر خواهی که پاره‌ای حلوا به تو دهم، سگ من باش و چون سگان بانگ کن. آن بیچاره بانگ سگ کرد و پسر ثروتمند پاره‌ای حلوا بدو می‌داد. باز دیگر باره بانگ می‌کرد و پاره‌ای دیگر می‌گرفت. همچنین بانگ می‌کرد و حلوامی گرفت. شبلی در آنان می‌نگریست و می‌گریست. کسی از او پرسید: ای شیخ تو را چه رسیده است که گریان شده‌ای؟ شبلی گفت: نگاه کنید که طمع کاری به مردم چه رساند؟ اگر آن کودک بدان نان تهی قناعت می‌کرد و طمع از حلوای او بر می‌داشت، سگ همچون خویشتنی نمی‌شد....

کشکول شیخ بهائی

دلیل رقص سماع

مولانا جلال الدین رومی مراقبه‌ای را پایه گذاری کرد که برای هفتصد سال در میان جمعی از صوفیان ادامه دارد. این مراقبه، نوعی رقص است. کودکان دوست دارند به دور خود بچرخند، هیچکس نپرسید که چرا در تمام دنیا، بدون در نظر گرفتن نژاد و ملیت و مذهب، تمام کودکان عاشق چرخیدن بدور خود هستند. جلال الدین رومی با دیدن اینکه کودکان بدور خود می‌چرخند، فکر کرد باید چیزی وجود داشته باشد که کودکان احساس می‌کنند؛ ولی نمی‌توانند بیان کنند و شاید اگاه نباشند که آن چیست. پس خودش چرخیدن را آزمایش کرد. و شگفت زده بود که اگر به چرخش ادامه بدهی، لحظه‌ای فرا خواهد رسید که مرکز وجودت ایستا و ساکن باقی می‌ماند و تمام بدن، ذهن، مغز و همه چیز در چرخش است. و آن مرکز در چرخش نیست، تو هستی مرکز گردباد، سماع تقریبا مانند گردباد است، ولی در مرکز گردباد نقطه‌ای را خواهی یافت که ابداً حرکت نمی‌کند. زمانی جلال الدین دریافت که می‌توان آن مرکز وجود را که ثابت است پیدا کرد، بمدت سی و شش ساعت بی‌وقفه چرخید، جمعیت بزرگی گرد آمده بودند. جمعیت تغییر می‌کرد مردم می‌رفتند و دوباره باز می‌گشتن، پس از ۳۶ ساعت او روی زمین افتاد و مردم خنده‌ای بلند را شنیدند.

جلال الدین بلند شد می‌خندید و گفت: من در این ۳۶ ساعت ذره‌ای حرکت نکردم، اینک من برای جستن خداوند نباید به مکه بروم، من او را یافتم. در مرکز ثابت خودم:
"او آنجاست"

ظرفیت



ظرفیت حافظه مغز شما معادل یک میلیون گیگابایت است!

به عبارتی، این مقدار حافظه معادل ظرفیت ۳۱ هزار و ۲۵۰ گوشی iPhone است که هر کدام ۳۲ گیگابایت گنجایش دارد!

گفتگو: امیر حسین قربانی زاده

تورج منصوری

آرزو داشتم با علی حاتمی کار کنم اما نشد...



دست اندر کاران سی و پنجمین جشنواره فیلم فجر به روال رسم چند ساله‌ی این رویداد که در مراسم افتتاحیه از بزرگانی تقدیر می‌کنند، به تازگی اعلام کرده‌اند که امسال بزرگداشتی برای تورج منصوری که فیلمبرداری بسیاری از آثار شاخص سینمای ایران را از جمله "هامون"، "بانو"، "جنگ نفت کش‌ها"، "قارچ سمی"، "مهمان مامان"، "سنتوری" و "آواز گنجشک‌ها" برعهده داشته است، به پاس یک عمر فعالیت سینمایی برپا می‌کنند. به همین مناسبت با وی همکلام شدیم و از زندگی و کار و عقاید این روزهایش پرسیدیم...

شما را علاوه بر مدیر فیلمبرداری به عنوان کارگردان فیلم‌های سینمایی و مستند هم می‌شناسیم آیا هنوز هم دست و دلتان به حرفه کارگردانی می‌رود؟

من در سینما کارهای مختلفی انجام داده‌ام. برای اولین بار در سال ۶۳ برای مجموعه فرهنگی میدان آزادی یک فیلم مولتی ویژن ساختم که روی چهار پرده موازی نمایش داده می‌شد و تجربه موفقی بود. دست به قلم هم دارم. سه فیلمنامه نوشته شده دارم که یکی از آنها با توجه به علاقه مندی من به باستان شناسی، در مورد سدی است که زیر آن یک اثر باستانی عجیب پنهان است و هویت و زندگی، کشمکش اصلی فیلمنامه است. وقتی در دهه هفتاد این سوژه را با مسئولین سینمایی مطرح کردم، به من گفتند این موضوع تخیلی است و مصداق واقعی ندارد. در حالی که موضوعی شبیه به این در استان فارس واقعیت پیدا کرد. فکر می‌کنم من آن قدر که در کارگردانی کارهای مستند موفق بودم در فیلم‌های سینمائی‌ام نبودم. وقتی آمدم فیلم‌های هوای تازه، بازیچه یا فرار مرگبار و انتخاب را ساختم، در هر چهار مورد به مشکل خوردم. در آن شرایط مشکلات را به گردن دیگران می‌انداختم ولی الان وقتی صادقانه برخورد می‌کنم می‌بینم اشکال از من بود. من ساختن فیلم را دوست داشتم اما او تربیته لازم یک کارگردان را در این فیلمها نداشتم.

و الان بعد از سپری کردن آن سالها...

از سینما خیلی دلسرد شده بودم و نمی‌خواستم فیلم سینمایی بسازم. در نتیجه، شروع به همکاری با هادی شریف پور کردم. او جمله تاثیر گذاری به من گفت: تو این مدت برای خودت کار کردی حالا بیا یک کاری برای مملکت انجام بده. تصویر برداری این مجموعه اثر خیلی خوبی روی من داشت و من در اوج میانسالی توانستم بحران بزرگی را پشت سر بگذارم و به شرایط روحی عادی برگردم. در همان دوران حوادث تلخ زیادی در اطراف من اتفاق افتاد. یکی از آنها فوت محمد رضا سرهنگی بود. حالا احساس می‌کنم پوست کلفت شده‌ام و به این اتفاقات عادت کرده‌ام ضمن اینکه من هم در لیست هستم و نوبت من هم خواهد شد.

گفتید از سینما دلسرد شده بودید. چرا؟ شما با کارگردانهای بزرگی کار کردید و تقریبا خیلی پرکار بودید. چند فیلم هم کارگردانی کردید. ضمن اینکه چند فیلمبردار خوب هم با کمک شما به سینمای حرفه‌ای معرفی شدند. با این حساب چرا تورج منصوری باید از سینما دلزده شده باشد؟

این دلسردی حاصل سپری شدن یک دوران بود: دهه شصت سینمای ایران را فکر نمی‌کنم کسی بتواند به سادگی فراموش کند. دوره درخشان سینمای ایران. دورانی که فیلمهای به یاد ماندنی چون ناخدا خورشید و شاید وقتی دیگر ساخته شد و فیلم فوق العاده زیبای هامون که هم متفکر بود و هم تماشاچی عادی را جذب کرد. دوران طلایی که کیارستمی شاخص پروازهای بین المللی می‌شود و سینمای ایران روی بال تعدادی فیلمساز در سطح دنیا به گردش در می‌آید. سینمای ایران مستقل از نفت و سیاست عمل می‌کند و آرمان‌های بزرگ در سر می‌پروراند. آن موقع فیلمهای خوب بیشتر از الان ساخته می‌شد. سینمای ما آنقدر خود را به دنیا نشان داده بود که هر جشنواره جهانی افتخارش این بود که یک فیلم از ایران داشته باشد.

در نقد سینمای ایران شما خودتان را چقدر سهیم می‌دانید؟ شما هم یک جایی وسوسه شدید و برای گیشه فیلم ساختید. درست است؟

بله. درست است. آن فیلم‌ها همه حاصل دوران ناامیدی بود. من فکر می‌کنم اگر از تمام کسانی که در سینمای ما کار می‌کنند بخواهیم صادقانه حرف بزنند در این ناامیدی سهیم هستند. چه آنهایی که کار صد در صد تجاری می‌سازند. چه آنهایی که در تلاش ساخت فیلم فرهنگی هستند. وضعیت روحی سینمای ما مساعد نیست. دست اندرکاران سینمای ما همه شان به ناچار در یک سیستم که یک مجموعه در آن حرکت می‌کنند مجبور به همسو شدن هستند. من هم مجبورم برای بقای خود تلاش کنم و نتیجه‌اش ساخت همین فیلمهایی است که می‌گویید. من هم دخیل هستم. با از بین رفتن آن فضای کار، یک جور دلشکستگی در من ایجاد شد. مثلا آن موقع مرحوم محمد رضا سرهنگی از فرانسه آمد ایران و گفت دوست دارم بیایم در گروه تو به عنوان یک فنی ساده شروع به کار کنم. آن موقع فیلم رد پایی بر شن (محمدرضا هنرمند) را کار می‌کردیم که نیمه تمام ماند و نتوانستیم ادامه بدهیم. روزگاری من فکر می‌کردم شاید ساختن فیلم تجاری یک راه نجات است. الان که خودم را نقد می‌کنم می‌بینم ساختن فیلم قوی و فرهنگی راه نجات بود. این راه میسر نمی‌شد مگر با داشتن طرح و فکر کلی در چارچوب یک سیستم. یک فرد به تنهایی نمی‌تواند به حرکت این شکلی دست بزند و طبیعتاله می‌شود. این دقیقا چیزی بود که مرا به انزوا کشاند. یک زمانی فیلمبرداران ما در پشت اسمشان در تیتراژ فیلمها مخفف انجمن فیلمبرداران را هم می‌آوردند اما الان از آن حمیت صنفی دیگر خبری نیست. چه در ساخت و ساز بخش خصوصی و چه در بخش دولتی. اینها ذره ذره فرو ریخت و متاسفانه بین مدیران و سینماگران جدایی افتاد. ورود به میان سالی و بحرانهای حاصل از آن باعث می‌شود دوباره به خودت نگاه کنی و کارهایت را به نقد بکشی و به خودت شلاق بزنی و حتی آرام آرام به مرگ فکر کنی. مرگ آن قدر دور نیست که فکر کنی مال من نیست. احساس می‌کنی شاید دیگر خیلی فرصت نداری. و در این مجال اندک باید بیشتر حرکت کنی. مشغول شدن من به یک مجموعه کار مستند و

شناخت بیشتر تاریخ مملکتم تاثیر بسیار خوبی روی من گذاشت. من حقیقتا مدیون دوست خوبم هادی شریف پور هستم که باعث شد این عرصه را بشناسم و شروع به مطالعه کنم.

در این میان تلخ ترین اتفاق سینمایی تورج منصوری در این سالها چه بوده است؟

تلخ ترین چیزی که در این سال‌ها در سینمای ایران برایم رخ داد، ناتمام ماندن فیلم "تختی" به کارگردانی مرحوم علی حاتمی بود؛ فیلمی که با درگذشت ایشان ادامه پیدا نکرد و فکر می کنم تلخ تر از آن، دیگر اتفاقی نداشتم. این اتفاق به من خیلی سخت گذشت چون همیشه آرزو داشتم که بتوانم با علی حاتمی کار کنم. البته چند باری پیش آمده بود که این اتفاق بیفتد، اما به دلیل گرفتاری‌های من یا همزمان شدن کارها میسر نشد. با این حال در آخرین کار حرفه‌ای زندگی علی حاتمی و در آخرین پلانی که فیلمبرداری کرد، کنارش بودم. یک دلیل دیگر سخت گذشتن این ماجرا هم بر من این بود که آن پروژه سینمایی کاری بود که خیلی دوست داشتم انجام دهم چون داشت به یک نتیجه درخشان می رسید و تجربه‌ای بود که دیگر تکرار شدنی نبود، به همین دلیل رفتن آقای حاتمی و فوت ایشان چیزی را برایم ناتمام گذاشت که سال‌ها بود به آن فکر می کردم.

و شیرین ترین؟

شیرین ترین اتفاق هم تا به این لحظه تمام فیلم‌هایی است که در آن‌ها کار کرده‌ام، چون هیچ وقت طوری در یک فیلم حضور نداشتم که سهم من تافته‌ی جدا بافته از فیلم باشد. در واقع به عنوان کسی که فیلمبرداری یک فیلم را انجام می‌دادم، هیچگاه کارم از فیلم بیرون نزد. حتی اگر فیلم بد بود به کار من هم به همان اندازه دیده شد و اگر خوب بود به اندازه‌ی فیلم خوب بود، چون هر کاری که من انجام بدهم بر اساس فیلمنامه و در سطح آن انجام می‌شود، به همین دلیل حل شدن در ماجرا و پروژه‌ای که سر فیلمبرداری آن هستم، بزرگ ترین کیف من از کارم در سینما بوده است.

شما تجربه همکاری فراوانی با مهرجویی داشتید. به نظر این روزها مهرجویی همانند گذشته شاهکار نمی سازد...

در فیلم "هامون" حال همه‌ی ما خوب بود و می‌دانستیم چه می کنیم. بلافاصله بعد از آن فیلم "بانو" کار شد که اگر امکان نمایش پیدا می کرد می‌توانست به همان اندازه بدرخشد و موفق باشد. سال‌ها گذشت تا "مهمان مامان" را با مهرجویی کار کردم. در آن دوران احساس می کنم، خودم احیا شدم و فکر می کنم برای داریوش هم همین‌طور بود چون فیلم نتیجه خوبی دارد. سپس با کمی فاصله فیلم "سنتوری" را ساختیم که فکر می کنم پربیننده ترین فیلم تاریخ سینمای ایران به لحاظ تعداد دفعات دیده شدن باشد، آن هم در شرایطی که اکران عمومی نشد ولی نسخه‌های کپی آن بسیار دست به دست چرخید به طوری که وقتی یک بار برای فیلمبرداری یک فیلم سینمایی به یکی از مناطق دور شمال ایران رفته بودیم ساکنان روستایی را دیدم که آهنگ فیلم "سنتوری" را گوش می‌دادند و زمانی که با آن‌ها صحبت کردم، متوجه شدم همه‌ی افراد بومی آن منطقه، فیلم را دیده و آن را می‌شناختند. او کارگردانی است که خوب می‌داند چطور یک سنگ جواهر را براتراشد تا شیء باارزشی به دست آورد. وقتی کار می کند مثل یک سفالگر می‌ماند که یک تکه گل را روی چرخ می‌چرخاند و در آخر اثری باارزش تحویل می‌دهد. من همیشه استقبال می کنم تا دوباره شرایطی فراهم شود که فیلم‌هایی مثل "هامون"، "جاده‌های سرد"، "محاکمه در خیابان"، "جرم"، "مهمان مامان" یا "قارچ سمی" ساخته شود و من جزیی از آن‌ها باشم؛ حتی فیلمی مثل "بلندی‌های صفر" به کارگردانی حسینعلی لیالستانی را هم دوست دارم که اولین فیلمی بود که در جشنواره تخصصی لهستان برای فیلمبرداری کاندیدای دریافت جایزه شد. هر چند این فیلم می توانست به عنوان بهترین فیلم آن سال انتخاب شود اما سلیقه‌ها به هر حال متفاوت است.

جالب آنکه شمانزدیک به ۲۰ بار کاندیدای دریافت جایزه سیمرغ فجر شده‌اید...

این حرف را از سر گلایه مطرح نمی کنم، چون معتقدم وقتی بین پنج نفر کاندیدا می‌شوی حتما جزو لایق ترین‌ها هستی و این خودش یک اعتبار و درخشش مجزایی دارد، اما فکر می کنم فیلمی مثل "بلندی‌های صفر" که جزو بهترین کارهای من بوده در هیچ جایی دیده نشد. شاید برای زمانی بود که سر سینما خیلی شلوغ بود، چون سینما مثل بازار مکاره‌ای می‌ماند که گاهی یک انفجار در آن رخ می‌دهد و بعد همه مثل هم می‌شوند و تنوع گرفته می‌شود. الان هم فکر می کنم، جوان گرایی لجام گسیخته نمی‌تواند این درد را درمان کند، چون باید سالیان سال بگذرد که یکی از آن‌ها بدرخشد. با این حال نکته‌ی مهم این است که همه‌ی ما در این سال‌ها تلاش کردیم پرده‌ی نقره‌ای سینما در کشورمان نقره‌ای تر، پرنورتر، عظیم تر و جامع تر باشد و امیدوارم این پرده هیچگاه کوچک و کم‌رنگ نشود و درخشش‌اش آرام آرام به صحنه‌ی کوچک تلویزیون نرسد.

برای من جالب است علاوه بر کارگردانی و فیلمبرداری، بازیگری را هم تجربه کرده‌اید...

فیلم‌بردار در واقع اولین تماشاگری است که بازی بازیگران را می‌بیند و بازیگر بعد از خاتمه هر پلان با نگاه به فیلمبردار در پی تایید گرفتن اوست. کارگردان و فیلمبردار به عنوان دو رکن اصلی تایید بازی بازیگر هستند که باعث قوت قلبش می‌شوند و بازیگر مطمئن می‌شود که بازیش درست بوده است. بنابراین فیلمبردار نزدیک ترین فرد در گروه فیلمسازی به بازیگری است. شاید ما‌ها می توانیم زوایای پنهانی از بازیگری را به لحاظ فنی متوجه بشویم. زوایایی که به علت اشراف نداشتن بازیگران به فاصله کانونی لنزها، نور، نوع لنز و موقعیت‌های پرسپکتیوی کمتر برایشان شناخته شده است. صد البته بازیگران آن‌قدر با عواطف و احساساتشان کار می کند که کارشان جذابیت دارد و تکنیک‌های خاص خودشان را دارد که بخشی از آن نشات گرفته از تئاتر و سینماست. اگر بازیگران دانش تعیین زوایای دوربین و سایر ملزومات این کار را بشناسند طبیعی است که در بازی‌شان می‌تواند تاثیر زیادی داشته باشد. من به عنوان یک فیلمبردار به بخشی از این اطلاعات آگاه هستم اما از آن طرف اشراف زیادی روی تکنیک‌های بازیگری ندارم و البته موقعی که تجربه‌ای را انجام می‌دهم و از این ظرایف استفاده می کنم و برایم جذابیت زیادی به‌وجود می آید. در فیلم "یحیی سکوت نکرد" بازی رودررو و چالش برانگیز با فاطمه معتمد آریا برایم جذاب بود و شاید دیگر برای من تکرار نشود. با ایشان کارهای صنفی زیادی هم انجام داده بودم و در کل شناخت جامع و کاملی از یکدیگر داشتیم. اصلا فکر نمی کردم روزی به عنوان همبازی رو در روی این ابر ستاره قرار بگیرم.



جدال اینترنت با تلویزیون

رویا سادات هاشمی

این روزها که در برهوت تلویزیون تعداد برنامه‌های چشمگیر برای مخاطبان بیشتر از تعداد انگشتهای یک دست هم نیست رد برنامه‌سازهای سابق سیما را می‌شود در شبکه نمایش خانگی و فضای مجازی پیدا کرد. برنامه‌سازانی که روزی در قاب تلویزیون مهمان خانه‌های مردم بودند و این روزها بنا به دلایل مختلف مورد بی‌مهری قرار گرفته و ترجیح دادند که در قالب برنامه‌های اینترنتی در مقابل دیدگان بینند گانشان حاضر شوند؛ قابی که شاید به اندازه قاب تلویزیون پر بیننده نباشد اما دست بازتر و چهره مردم پسندتری از هنر را به نمایش می گذارد. دراین شماره بر آن شدیم تا تعدادی از این برنامه ها را معرفی کنیم.

رضا رشید پور با "دید در شب"

سال ۸۸، سال اختلاف رشیدپور با تلویزیون بود تاجایی که رشیدپور بعد از خداحافظی‌اش به جای برنامه‌سازی به انتشار ویدیو در صفحه شخصی‌اش بسنده کرد و حتی علیه صداوسیما صحبتهای تند و تیزی هم داشت به حدی که بارها اعلام کرد که حتی اگر کلاهش هم سمت ساختمان جام جم بیفتد دیگر به تلویزیون برنخواهد گشت! اما سال ۹۲ ورق برگشت، انگار اختلافها حل شده بود. رضا رشیدپور این بار قرار بود با کارگردانی یک سریال طنز اپیزودیک پای به شبکه تازه تأسیس نسیم بگذارد اما "عینک آفتابی" به قدری ضعیف بود که به هیچوجه مورد استقبال نگرفت. سال ۹۴ اما سال برگشت رشیدپور به روزهای اوجش بود و بار دیگر به سراغ برنامه‌های گفتگومحور مختص خودش رفته بود. برنامه‌ای به نام "دید در شب" که قرار بود برای اولین بار و به صورت هفتگی روی سایت آپارات در اختیار مخاطبان قرار بگیرد. برنامه‌ای که مدعی بود که اولین "هارد تاک" ایرانی است. "دید در شب" با دعوت مهمان‌های جنجالی‌ای که بعضاً ممنوع‌التصویر در رسانه‌ملی هم بودند حسابی بین مخاطبان سر و صدا به پا کرد و در فضای مجازی بین کاربران دست به دست شد؛ اما دید در شب عمر چندان زیادی نداشت چون در عید سال ۹۵ با دعوت رسمی صداوسیما از رشیدپور، او ساخت "دید در شب" را رها کرد و به خانه اولش یعنی تلویزیون برگشت. "دید در شب" هر چند تداوم طولانی مدتی نداشت ولی با این وجود این برنامه را می توان طلایه دار و آغازگر موج برنامه‌های اینترنتی در فضای مجازی دانست.

محمد رضا حسینیان با "تی وی پلاس"

حالا دو، سه سالی است که از راه‌اندازی این مجله اینترنتی می گذرد. مجله‌ای که از همان بدو تأسیس ادعا داشت اولین تلویزیون اینترنتی ایران است. این مجله تصویری بیشتر برنامه‌هایش حول اخبار زندگی شخصی، طلاق و ازدواج هنرمندان و چهره‌های سرشناس می گردد تاجایی که از بین برنامه‌های مختلفی که "تی وی پلاس" برای مخاطبانش ترتیب می دهد نمی شود انتظار برنامه‌ای تخصصی یا گفتگوی چالش برانگیز با مخاطبان را داشت. اما با همه اینها تی وی پلاس این روزها جزء رسانه‌هایی است که با این شیوه سبک و سیاق برنامه‌ها، توانسته مخاطبان زیادی را برای خودش دست و پا کند. این در حالی است که مالکیت این مجله اینترنتی برای کسی نیست جز مجری نام آشنای شبکه سه سیما یعنی "محمدرضا حسینیان"؛ کسی که اوایل کار علاوه بر اداره "تی وی پلاس"، در تلویزیون خودمان هم برنامه داشت اما چیزی نگذشت که از سمت مدیران سازمان مجبور شد تا بین کار در صداوسیما و تی وی پلاس، دومی را انتخاب کند.

فریدون جیرانی با "۳۵ آنلاین"

اگر "دو قدم مانده به صبح" را به خاطر داشته باشید حتما تک و توک اجراهای "فریدون جیرانی" را در قالب مجری و کارشناس به یاد می آورید. فریدون جیرانی علاوه بر کارگردان سینما، یک ژورنالیست شناخته شده هم در این حوزه به حساب می آید. اما جدیترین حضور جیرانی در قاب تلویزیون را می توان مربوط به اجرای برنامه "هفت" دانست. برنامه‌ای که قرار بود تخصصی ترین برنامه سیما در حوزه سینما باشد و حتی لقب "۹۰ سینمایی" در تلویزیون هم داشته باشد. اما مدت زمان زیادی از این برنامه پر حاشیه نگذشت که بنا به تصمیم مدیران، "جیرانی" از تهیه و اجرای این برنامه کنار رفت، تاجایی که حتی مدتی بعد از "هفت"، جیرانی به سراغ برنامه‌سازی در شبکه نمایش خانگی هم رفت که در آنجا هم چندان موفق ظاهر نشد اما حالا قریب به یک سال است که می شود گفتگوهای تخصصی جیرانی در حوزه سینما را در سایت "فیلم نت" و با نام "۳۵ آنلاین" تماشا کرد. برنامه‌ای شامل گفتگو، نقد و تحلیل فیلمهای در حال اکران.

حسین دهباشی با "خشت خام"

حسین دهباشی را خیلی هایمان به واسطه مستندهایش می شناسیم. کسی که ساخت فیلم تبلیغاتی شخص رئیس جمهور در انتخابات را هم بر عهده داشت. اما با به میدان آمدن برنامه‌های مختلف در حوزه‌های مختلف، برنامه "خشت خام" شاید یکی از تخصصی ترین برنامه‌هایی باشد که در قالب یک برنامه اینترنتی در سایت "تاریخ آنلاین" و "آپارات" در اختیار مخاطبان قرار گرفته است. برنامه‌ای که "حسین دهباشی" سازنده‌اش آن را این طور تعریف می کند: "هدف خشت خام این است که از منظرهای مختلف وضعیت موزاییکی جامعه ایران و جهان را تبیین کند؛ یعنی مشخص کنیم که به عنوان مثال یک شخص اصلاح طلب به خود و ایران و دنیا چگونه می نگرد؟ یک فرد اصولگرا چطور؟ شخصیت‌های فرهنگی به چه صورت؟ از کنار هم قرار دادن اینها متوجه شویم که تصویر قریب به واقع کدام است."

علی میرمیرانی با "سلفی"

برای اهالی مطبوعات "علی میرمیرانی" یکی از روزنامه‌نگاران شناخته شده محسوب می شود اما برای بیننده‌های تلویزیون بیشتر از اینکه چهره شناخته شده‌ای باشد صدای آشنایی دارد. برای همین کافی است به ماه رمضان دو سه سال قبل برگردید تا گفتگوهای "حال خوب کن" و گرم او را با هنرمندان به یاد بیاورید یک گفت‌وگو با یک دکور ساده که تمام اجزای آن تنها از یک صندلی سفید تشکیل می شد و ما از مصاحبه کننده مجری برنامه تنها صدای او را می شنیدیم. اما در حال حاضر چند وقتی است که "میرمیرانی" برنامه‌ای متفاوت‌تر از "گفتگوی تنهایی" را با نام "سلفی" در حال پخش دارد که روی سایت "آیونت" در اختیار کاربران قرار می گیرد. برنامه‌ای که به نسبت کار قبلی میرمیرانی هم مخاطبان و هم کیفیت کمتری دارد.

آزاده نامداری با "آبان"

"آزاده نامداری" را می توان یکی از حاشیه سازترین و جنجالی ترین چهره‌های رسانه ملی دانست آنقدر که در طی سالیان گذشته بیشتر اجراها و برنامه‌های نامداری به واسطه حواشی و جنجال‌هایش شناخته شده‌اند تا به خاطر خود برنامه اما حالا نامداری بعد از دوری طولانی مدتش از قاب تلویزیون این بار تصمیم گرفته تا کار جدیدش را در قالب یک برنامه اینترنتی ارائه دهد. این برنامه، درست مثل "**خانمی که شما باشید**" یک برنامه با موضوع زنان ایرانی است، هر چند هنوز دو قسمت بیشتر از پخش "**آبان**" نمی گذرد اما با این وجود می توان گفت که حال و هوای زنانه برنامه جدید نامداری این بار پر رنگ‌تر و تندتر است.







دنیای متفاوت هنر

کمی "شوآف" لطفا!

چند شب پیش دوستی به یک مراسم دعوت بود و از من خواست چند ساعتی همراهی‌اش کنم. مراسمی برای حمایت از کودکان کار و بدسرپرست و برپایی نمایشگاه نقاشی کودکان کار درباره هوای پاک. ایده اولیه این حرکت بی نهایت عالی و قابل تقدیر بود. مدارسی در سطح کشور که بیشتر آنها به صورت خصوصی اداره می‌شود، کودکان بدسرپرست و کودکان کار را تحت حمایت قرار داده و در قالب نمایشگاه نقاشی به آنها امید و انگیزه ای بخشیده. امید به اینکه قرار است در این نمایشگاه، نقاشی‌های شما به فروش برسد و هزینه‌اش خرج شما شود.

حضور سوپراستار سابق سینمای ایران هم برای تبلیغات عالی بود و بی نهایت عکاس در فرهنگسرای ارسباران مشغول ثبت لحظات مختلف شدند. اجرای زنده و بی نهایت زیبای خشایار اعتمادی که نمونه واقعی یک هنرمند مردمی و به اصطلاح خاکی است و حضور بی منت حسین رفیع را کنار بگذاریم، به نظر برخی از دوستان دیگر ، تنها برای جنبه تبلیغاتی در سالن حضور داشتند، که اگر منجر به فروش نقاشی به نفع این قشر ضعیف می‌شد جای ایراد نیست. اما نکته منفی این مراسم وقتی بود که یک تابلوی نقاشی را پسر دوازده ساله ای در رقابت با مهناز افشار به قیمت یک میلیون و ششصد هزار تومان خریداری کرد! تا اینجای کار هم ایرادی ندارد اما....

اما اینکه پسر بچه دوازده ساله‌ای که دستهایش پینه بسته و لباس مهمانی‌اش یک شلوار رنگ و رو رفته و یک کاپشن قدیمی است، روی سن حضور داشت و این پسر تابلویی را نقاشی کرده بود که پسری هم سن خودش آن را خرید. یعنی پسری که لباسهای تنش همه برند و ساعتی میلیونی در دست و گوشی گرانقیمتی در دست دیگرش بود. خیلی آرام روی سن آمد و گفت به فکر خودم رسید که از پول توجیبی هایم این تابلو را بخرم! نگاه‌های صاحب اثر به خریدار اشک را در چشمانم جمع کرد. هر ثانیه نگاه پسرک، یک دنیا حرف داشت. بدتر آنکه سوپراستار سابق درخواست کرد این دو بغل هم بایستند، دست بدهند و هم را ببوسند و...

پسرک نقاش از خجالت سرش را بالا نمی آورد و آن یکی همانند فاتحین نبرد، تابلو را زیر بغل زده بود و می‌خندید. نه آن پسر نقاش انتخاب کرده فقیر باشد و نه دیگری انتخاب کرده پولدار اما مسئولان محترم برگزاری یک لحظه با خود فکر نکردند همین حرکت چه تاثیری در ذهن کودکان کاری که آنجا حضور داشتند، می گذارد؟ صدای دیگر کودکان شنیده می‌شد که می گفتند: خوش به حالت، چقدر تابلوت رو خوب فروختی، چقدر پسره وضعش خوبه...و کودک کاری که تابلویش به فروش رفت، هیچ خوشحال نبود. غمی درون چشمش بود که من نیز حسش کردم. کاش دوستانی که علاقه خاصی به این گونه "شوآف"ها دارند، کمی رعایت حال حاضرین را کنند و بدانند:

هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد

یک نفر حسام را از برق بکشد!



شهرت برخی مواقع مفید است و برخی مواقع خیر! عده‌ای برای دیده شدن دست به هر کاری می‌زنند و به نظر می‌رسد این روزها، حسام نواب صفوی نیز جز آن عده شده! بازیگری که سالیان سال است نقش خاصی در سینما و تلویزیون ایران ایفا نکرده و البته از راه وکالت روزگار می گذراند. مدتی پیش در صفحه شخصی اینستاگرامش مدعی شد که تعطیلی شبکه فارسی وان به خاطر شکایت او بوده و به نمایندگی مردم ایران، این شبکه را تعطیل کرده و امروز حرفهای دیگری برای روی بورس بودن می‌زند. او در گفتگویی تاریخچه آمریکا را بررسی کرده و سپس به قیاس خود با الویس پریسلی می‌پردازد! اینکه چه شده حسام نواب صفوی برای تیتر یک شدن دست به این حرکات می‌زند، هنوز مشخص نیست! بخشهایی از گفتگوی اخیر او را با هم مرور می کنیم. حسام نواب صفوی درباره‌ی تاریخچه امریکا گفت: "در ابتدا باید بگویم که ۲۰۰ تا ۳۰۰ سال پیش اصلاً آمریکا وجود نداشت، برای مثال در زمان صفویه نامی به نام کشور آمریکا در جهان موجود نبود. سیستم آمریکا به این صورت بود که هر کسی که می آمد ملیت امریکایی می گرفت. در صورتی که در اصل آمریکا متعلق به سرخ پوستان بوده است." بازیگر سریال معمای شاه با اشاره به نفرت الویس از رژیم پهلوی تصریح کرد: "نکته جالبی که در مورد الویس وجود دارد این است که انگشتری توسط محمدرضا پهلوی به الویس داده شد و بعد از اتفاقات و کشتارهای صورت گرفته توسط رژیم پهلوی، الویس به نشانه اعتراض این انگشتر را به درون دستشویی پرت کرد. فقط شباهت من با الویس علاقه‌ای در من نسبت به او ایجاد نکرده، بلکه نوع نگاه او و حرکت‌های سیاسی او بود که مرا به او علاقه‌مند ساخته است. الویس چند سال قبل از انقلاب فوت کرد و هیچ موضعی نسبت به انقلاب اسلامی نداشته است. این شخص موضعی کاملاً انسانی داشته که اگر موضعی ضد ایرانی داشت برای من تماماً رد شده بود."

تهدید به قتل خانم بازیگر



فضای مجازی و اینستاگرام و تلگرام این روزها پر از اتفاقات جالب و بعضا جنایی است. اتفاقاتی که برای افراد مشهور بیشتر می‌افتد و سوژه خوبی است برای بسیاری از رسانه‌ها. جدیدترین موضوع، داستان تهدید به قتل بهاره افشاری توسط خواستگارش است! بازیگر جوان سینمای ایران که در شبکه‌های مجازی هم مدتی بسیار فعال بود توسط یکی از علاقمندانش در فضای مجازی تهدید به قتل می‌شود. این زن بازیگر در تشریح ماجرا گفت مدت‌ها بود که در اینستاگرام فعالیت داشتم تا اینکه چندی پیش فردی که صفحه مرا دنبال می کرد با خریداری شماره تلفنی من و خانواده‌ام اقدام به مزاحمت کرده و پا را از گلیمش درازتر کرده و تهدید و اخاذی می کرد. مزاحم به من توهین می کرد و حتی تهدید می کرد که مرا به قتل می‌رساند یا اینکه رویم اسید می‌پاشد. به همین دلیل سراغ پلیس فتا رفتم و آنها نیز به سرعت این فرد مزاحم را پیدا کرده و دستگیر کردند. جالب آنکه گفته بود از شدت علاقه زیاد به من، دست به این حرکات زده!

حکایت جالب پولانسکی



کارگردان مطرح لهستانی سینمای جهان در سن ۸۳ سالگی، هنوز سوژه بسیاری از رسانه‌های معتبر جهان است. در جدیدترین خبری که درباره او منتشر شده، می‌خوانیم که به ریاست اسکار فرانسه یا همان جایزه سزار انتخاب شده است. خبری که جنجال فراوانی به پا کرده است! کارگردان تحسین شده سینمای لهستان سال‌هاست که به دلیل برقراری رابطه نامشروع با فردی زیر سن قانونی از آمریکا فراری است. او از سال ۱۹۷۸ به این سو تحت تعقیب سیستم قضایی آمریکا است. هر چند مسئولان این جایزه سینمایی از انتخاب خود دفاع کرده‌اند اما در نقطه مقابل گروه‌های حامی حقوق زنان از این انتخاب به خشم آمده و خواستار تحریم این رویداد سینمایی شده‌اند. وزیر حقوق زنان فرانسه نیز انتخاب پولانسکی را غافلگیر کننده و مایه بهت و حیرت خواند.

آیا زندگی آنقدر عزیز است که به بهای اسارت خریداری شود؟

• پاتریک هنری

با شادترین مردم دنیا آشنا شوید

یک پُرس شادی چند؟

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

رسم بیشتر مردم است که غروبها مخصوصاً غروب های جمعه را دلگیر می دانند. روزهای کوتاه و سرد و ابری و نیمه تاریک زمستان را دوست ندارند و در چنین فصل و هوایی افسرده می شوند. وقتی که در فصل زمستان هستیم و هوا ابری و بارانی یا برفی است، اگر از کسی بپرسیم هوا چطور است، معمولاً این جواب را می شنویم: دلگیر! آیا می شود نتیجه گرفت که هوای نیمه تاریک و روزهای کوتاه و سرد باعث افسردگی می شود؟ شاید این قضاوت غلطی باشد چون با نگاهی به مردم مناطقی که از شادترین مردم دنیا هستند، می بینیم در روزهای سرد و ابری که شاید به نظر شما دلگیر باشد، آنها باز هم شاد و خندان هستند. آیا می شود نتیجه گرفت که سرما و ابر و غروب دلگیر نیست؟

شادی چیست؟

خیلی ها روزهای سرد و خاکستری زمستان را پشت سر می گذارند ولی با افسردگی یا دست کم با بی حوصلگی... روزها و شبهای زمستان برای خیلی ها چنین حس و حالی دارد ولی برای دانمارکی ها نه.

در سال ۲۰۱۶ میلادی، دانمارک برای سومین بار متوالی شادترین کشور جهان شناخته شد تا تعجب ما را بیشتر کند که چرا مردمی که در کشوری زندگی می کنند که زمستان های طولانی دارد و در زمستان، ساعتها در تاریکی محصور هستند، چرا این عنوان را به خود اختصاص داده اند؟! گزارش سالانه شادترین کشورهای دنیا، معیارهای متعددی را برای شادی در نظر دارد. روانشناسی، شادی را هیجان مثبتی تعریف می کند که "رضایت از زندگی" را در خود دارد و مدتهای طولانی با فرد همراه است. شادی کیفیت زندگی است که همه دنبال آن هستیم و برای ما نوعی رضایت درونی و آرامش باطنی به ارمغان خواهد آورد. شادی نه تنها از نظر روح و روان اهمیت فوق العاده ای دارد، تقریباً برای همه ثابت شده است که کلید بسیاری از مشکلات جسمی مثل فشار خون، ناراحتی های قلبی و سیستم ایمنی، و حتی درمان بیماری های صعب العلاج است.

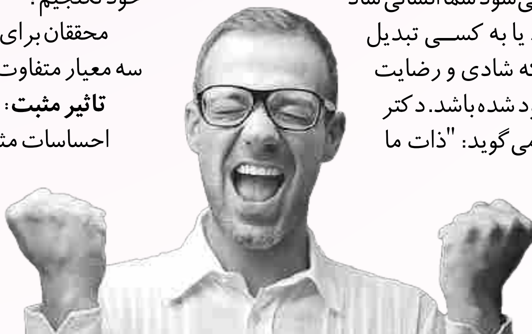
"جان هلیول" استاد اقتصاد دانشگاه کلمبیا می گوید: "خیلی جالب و عجیب است که بدانید ما به این مساله رسیده ایم که ساختن مثبت ها خیلی مهمتر از شناسایی و دنبال چاره بودن برای منفی هاست.

دکتر هلیول و همکارانش عقیده دارند، شادی در مقایسه با فاکتورهایی مثل درآمد، فقر، تحصیل، و دولت خوب، شاخص بهتری از آسایش و رفاه انسانی در اختیار قرار می دهد. آنها همچنین دریافتند که مردم جوامعی که در آن نابرابری شادی کمتر است، انسان های شادتری هستند.

با پول می توان شادی خرید؟

شاید تعجب کنید اگر بشنوید پول و ثروت فقط نقش خیلی کوچکی در احساس شادی دارد اما نمی توان این واقعیت را نادیده گرفت که در شادترین کشورهای دنیا، درآمد مردم ۲۵ درصد بالاتر از درآمد بقیه کشورهاست. هلیول می گوید: "درآمد یکی از فاکتورهایی است که تفاوت های بین المللی را مشخص می کند. داشتن درآمدی که بتوان با آن حداقل امکانات یک زندگی ساده و معمولی را مهیا کرد، یکی از نخستین نیازهای انسان است ولی با همه اینها، دلیل و فاکتور اصلی احساس رضایت و شادی در زندگی به حساب نمی آید و در برابر اهمیت عوامل و فاکتورهای دیگر رنگ می بازد. یعنی اگر فقط پول داشته باشیم ولی فاکتورهای دیگر شادی در اختیار ما نباشد، شاد نخواهیم بود."

میک ویکینگ، سرپرست موسسه تحقیقات شادی با این مساله موافق است که پول یگانه مسیر و جاده رسیدن به شادی نیست. از نظر ویکینگ، اصولاً ثروت و رفاه دو پارامتر مجزا هستند. ویکینگ و همکارانش در موسسه تحقیقاتی خود به نکته ها و فاکتورهای ریزتری توجه نشان می دهند و دنبال دلایل واقعی شادی و احساس رضایت از زندگی هستند؛ دلایلی مثل تاثیر کیفیت رابطه با دوستان و لذت بردن از خوشی های در ظاهر کم اهمیت زندگی. محققان این روزها به این نتیجه رسیده اند که عواملی همچون باهم بودن، آرامش داشتن، بخشش و بخشنده بودن و... انسان را در زندگی به سوی شادی هر روزه و ادامه دار سوق می دهند پس بهتر است دیدگاه همیشگی خود را عوض کنید و قبل از اینکه مدام غصه بخورید و به این بیندیشید که فقط و فقط در صورتی که در لاتاری برنده شوید، احساس شادی خواهید کرد، ذهنتان را خانه تکانی کنید. بد نیست بدانید، حتی اگر ثروتمند باشید و اصلاً نیاز مالی نداشته باشید، باز هم به شغل نیاز دارید و این کار است که می تواند شما را از گرداب افسردگی نجات دهد. البته خودِ کار نیست که شما را از افسردگی نجات می دهد، اینکه چطور، در چه شرایطی و با چه کسانی کار می کنید اهمیت دارد و باعث می شود شما انسانی شاد باشید یا به کسی تبدیل شوید که شادی و رضایت شما نابود شده باشد. دکتر هلیول می گوید: "ذات ما این است که دوست داریم کاری انجام بدهیم که در آن با دیگران شریک هستیم و به نوعی همکاری داریم بخصوص وقتی بدانیم در حال انجام کار مفید و مهمی هستیم آن هم در یک محیط و فضای دوستانه که اعتماد در آن موج می زند و روابط آدم ها بر پایه صمیمیت می چرخد. البته این الگو و فرمول نه تنها برای زندگی کاری و اجتماعی ما، که برای زندگی شخصی ما هم مهم است و به خوبی جواب می دهد. آنهایی که در محیطی کار می کنند که پر از اعتماد است و رئیس خود را نه به چشم بالادستی، بلکه به چشم شریک و همراه نگاه می کنند و باورش دارند، در تمام روزهای کاری هفته درست مثل ایام آخر هفته و تعطیل شاد هستند و دقیقاً همان احساس را تجربه می کنند."



لبخند درونی

حالا به سوال مهم بعدی می رسیم: آیا می توان شادی را یک مساله درونی دانست؟ شاید سوال سختی باشد. حتماً شما هم آدمهایی را دور و بر خود دیده اید یا این موضوع را تجربه کرده اید که مثلاً به بهترین گردش یا سفر رفته اند و وقتی برگشته اند از آنها می پرسید چطور بود؟ الان حال و احساست چطور است؟ و آنها فقط به گفتن "مرسی، بد نبود" اکتفا کرده اند. مگر نباید بعد از تجربه یک موقعیت لذتبخش یا تفریح و گذراندن لحظه های خوش، احساس بهتری داشته باشیم و از شادی در پوست خود نگنجیم؟

محققان برای این سوال هم پاسخ جالبی دارند: سه معیار متفاوت درونی برای رفاه وجود دارد:

تاثیر مثبت:

احساسات مثبت را چگونه تجربه می کنیم،

تاثیر منفی:

احساسات منفی را چطور تجربه می کنیم

و معیارهای ارزیابی زندگی:



به طور کلی زندگی‌مان را چگونه می‌سنجیم و درباره‌اش چه حسی داریم.

از نظر محققان، برای ارزیابی زندگی، باید بیشتر به معیارهایی مثل موقعیت فردی توجه کنیم به همین دلیل این ارزیابی در کشورهای مختلف فرق دارد. تمام این سه معیار، ذهنی و درونی هستند و از پاسخ شخصی افراد و از پرسش و پاسخ محققان از آنها به دست می‌آیند. درست مثل اینکه یک پزشک از بیمار درباره وضعیت جسمی‌اش سوال‌هایی کند و از این پرسش‌ها به میزان درد بیمار پی ببرد. البته همه محققان با این معیارهای درونی موافق نیستند.

درون ژن‌ها چه خبر است؟

محققان دانشگاه آمستردام بخش‌هایی از ژنوم انسانی را که ممکن است تعیین کننده تفاوت شادی در انسان‌های مختلف باشند، جدا کردند. آنها سپس دی‌ان‌ای ۲۹۸ هزار نفر را در سر تا سر دنیا بررسی و آنالیز کردند و سه نوع ژنتیکی برای شادی پیدا کردند. خلاصه اینکه، محققان کشف کردند که دو نوع ژنتیکی با تفاوت علائم افسردگی ارتباط مستقیم دارند. و این همان اختلال روحی انسان معاصر است که یکی از بزرگترین چالش‌های عصر و زمانه ما به حساب می‌آید.

انواع ژنتیکی که بر احساس رضایت درونی ما تاثیر می‌گذارند به طور گسترده با آنهایی که تفاوت‌های علائم افسردگی را شرح می‌دهند، همپوشانی دارند. بر اساس تحقیق دانشمندان، این همپوشانی نشان می‌دهد برای جایگزین کردن احساس رضایت و رفاه و سعادت به جای غم و غصه و افسردگی می‌توان از آن کمک گرفت. به زبان ساده‌تر، کوشش برای شاد بودن یا شاد کردن آدم‌های اطراف مثل این است که خود به خود بیماری‌ها و اختلال‌های روحی را از آنها دور کنیم.

مقاله‌ای که در مجله علمی "تحقیقات شادی" منتشر شده، می‌گوید، دی‌ان‌ای مردمی که خودشان را شاد می‌دانند و شاد نشان می‌دهند احتمالاً دارای ژن نوع خاصی است که دارای گیرنده و حسگر لذت و کاهنده درد است. از طرفی تحقیق محققان انگلیسی نشان داده که سطح شادی ما به این بستگی دارد که به دوستی که ژنتیکی شاد است، چقدر نزدیک هستیم و اصولاً چند دوست داریم که ژنتیکی شادند. این موضوع به نوعی به شادی یک جامعه هم ربط دارد. جامعه‌ای مثل دانمارک را در نظر بگیرید که در آغاز این گزارش از آن حرف زدیم. نتایج این تحقیق ثابت کرده است، "فاصله ژنتیکی" در کشوری مثل دانمارک با متوسط رضایت مردم آن کشور ارتباط دارد. بیشتر مردم دانمارک ژنتیکی شاد هستند پس زندگی و رفت و آمد و کار با این آدمهای شاد بقیه آدمها را شاد می‌کند.

جالب اینکه یک تحقیق دیگر کشف جالبی داشته. این تحقیق نشان داده بین وضعیت روحی و نسخه ژنی که بر جذب سروتونین اثر می‌گذارد، ارتباط وجود دارد. سروتونین یکی از انتقال دهنده‌های عصبی فعال در سیستم عصبی مرکزی و دستگاه گوارش است. در گوارش به هضم غذا کمک می‌کند و در سیستم عصبی وظیفه کنترل خلق و خو، خواب و یادگیری ما را به عهده دارد. کمبود این هورمون باعث افزایش افسردگی، دلهره و بی‌خوابی می‌شود. ژن انتقال دهنده عصبی سروتونین به دو صورت است: طولانی یا کوتاه. بر اساس تحقیقی که انجام شد، نوع کوتاه آن که برخی از محققان و دانشمندان آن را با افسردگی مرتبط می‌دانند، در کشورهایی که درصد رضایت از زندگی در آنها کمتر است، رایج‌تر است. نتایج بررسی‌ها همچنین نشان داد که مردم دانمارک و هلند، پایین‌ترین میزان این نوع را دارند.

چرا دانمارکی‌ها خیلی شاد هستند؟

گزارش سالانه شادی در سال ۲۰۱۶ نشان داد دانمارک، سوئیس، ایسلند، نروژ، فنلاند، کانادا، هلند، نیوزیلند و استرالیا شادترین کشورهای جهان هستند. تحقیقات این گزارش با همکاری موسسه مطالعاتی تحقیقاتی SDSN که به سازمان ملل وابسته است و همچنین موسسه "زمین" آمریکا انجام می‌شود. آنها دنبال ارزیابی بهترین و بدترین نوع و شرایط زندگی در کشورهای دنیا هستند. همان طور که گفتیم هر سال نتایج تحقیقات نشان می‌دهند که شادی فقط به یک عامل مثل ثروت بستگی ندارد و عوامل مختلفی دست به دست هم می‌دهند تا مردم یک کشور احساس شادی کنند. مردم جامعه‌ای که از حمایت اجتماعی بیشتری برخوردارند، در جامعه خود فساد کمتری دارند ضمناً افرادی سخاوتمند هستند. آنها در مقابل انتخاب‌های مختلف آزاد هستند و شادی را بهتر و با تمام وجود حس می‌کنند. شاید دانستن دلیل شادی مردم دانمارک برای شما هم جالب باشد. محققان علاوه بر معیارها و فاکتورهایی که گفتیم، شادی مردم دانمارک را به عوامل دیگری هم وابسته می‌دانند.

دانمارکی‌ها با طبیعت دوست هستند و نه تنها به طبیعت اهمیت می‌دهند، خانه خود را پر از گل می‌کنند. مردم دانمارک بیشتر از بقیه مردم طبیعت را لمس می‌کنند. آنها فقط به این کار ندارند که مثلاً فلان میز چه شکلی است. حسی که از لمس کردن یک میز چوبی دارند برایشان بسیار متفاوت‌تر از حسی است که از لمس کردن یک میز شیشه‌ای پیدا می‌کنند.

دانمارکی‌ها بعد از غذا بیشتر از بقیه آدم‌های دنیا پشت میز می‌مانند و غذا خوردن و جمع کردن میز را طول می‌دهند. شاید شما هم از آن دسته‌ای هستید که بعد از غذا فوراً می‌پرید و ظرفها را جمع می‌کنید ولی دانمارکی‌ها ترجیح می‌دهند همان جا بمانند، و در آرامش از مصاحبت با همدیگر لذت ببرند. و نکته آخر اینکه، دانمارکی‌ها بیشتر از بقیه مردم دنیا از شمع برای روشنایی خانه‌هایشان استفاده می‌کنند. بخصوص در شبهای زمستان بعد از تاریک شدن هوا شمع روشن می‌کنند و نور ملایم شمع به آنها حس بهتری می‌دهد و در آرامش آنها تاثیر فوق‌العاده‌ای دارد.

محققان قصد دارند با بررسی‌های بیشتر همچنان دنبال دلایل کوچک و بزرگ شادی در کشورها و جوامع مختلف باشند تا بتوانند این عوامل را در کشورهای دیگر هم رواج بدهند. آنها عقیده دارند با گذشت زمان و پیشرفت کشورهای مختلف از جنبه‌های گوناگون، دیدگاه مردم هم نسبت به زندگی و تمام زیر مجموعه‌های آن تغییر می‌کند و بی‌گمان شاهد رشد فکری، روحی و معنوی انسان‌ها خواهیم بود. اگر با دقت به دلایل شادی و خوشبختی مردم سرزمین‌های شاد نگاه کنیم، به یک نتیجه مهم می‌رسیم: شاید بهتر باشد شادی را در چیزهای کوچک و هر روزه زندگی جست‌وجو کنیم به جای اینکه به دنبال غول چراغ جادو باشیم و سالها حتی گاهی تا آخر عمر منتظر بمانیم تا روزی به یک شادی دست نیافتنی و رؤیایی برسیم. شادی حق همه انسانهاست پس این حق طبیعی را به راحتی از دست ندهیم.

● والت دیسنی

به یاد دستپخت عدسی

نگوسیب... اینجا پلاسکوست

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

قدیم‌ها که می‌رفتیم پلاسکو اتاقک‌هایی داشت که تویش می‌رفتیم و سکه‌ای در صندوقش می‌انداختیم. بعد دوربینش شش بار فلش می‌زد و می‌گفتیم سیب و شش تا عکس فوری می‌انداختیم. حالا چند عکس از پلاسکو و کسانی که دور و برش هستند، برای شما انتخاب کرده‌ام که در هیچکدام‌شان کسی نگفته سیب. برای عکس‌ها هم شرحی نمی‌نویسم چون خودشان گویا هستند. صفحه بگو سیب که این بار نگوسیب است، با همه کسانی که آوار و خاکستر پلاسکو سر خودشان و خانواده خودشان آمد، همدردی می‌کند و غیر از منتشر کردن چند عکس منتخب کاری از صفحه‌اش بر نمی‌آید. و البته این کار هم از صفحه‌اش برمی‌آید که پشت سر این حادثه صفحه نگذارد و جو بحرانی را بحرانی‌تر نکند. برای همه آسیب دیدگان صبر و محبت آرزو می‌کنم. آمین!



















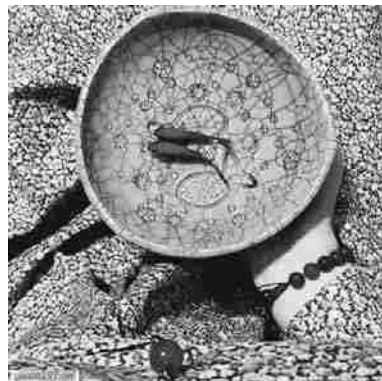
گوگل هم پلاسکو را از روی نقشه اش حذف کرد



تلگرامی‌ها

معامله با خدا

همسر پادشاهی دیوانه‌ای را دید که با کودکان بازی



می‌کرد و با انگشت بر زمین خط می‌کشید.
پرسید: چه می‌کنی؟
گفت: خانه می‌سازم.
پرسید: این خانه را می‌فروشی؟
گفت: می‌فروشم.
پرسید: قیمت آن چقدر است؟
دیوانه مبلغی را گفت!
همسر پادشاه فرمان داد که آن مبلغ را به او بدهند.
دیوانه پول را گرفت و میان فقیران قسمت کرد.
هنگام شب پادشاه در خواب دید که وارد بهشت شده و به خانه‌ای رسیده. خواست داخل شود اما او را راه ندادند و گفتند: این خانه برای همسر توست.
روز بعد پادشاه ماجرا را از همسرش پرسید.
همسرش قصه آن دیوانه را تعریف کرد!
پادشاه نزد دیوانه رفت و او را دید که با کودکان بازی می‌کند و خانه می‌سازد.
گفت: این خانه را می‌فروشی؟
دیوانه گفت: می‌فروشم.
پادشاه پرسید: بهایش چه مقدار است؟
دیوانه مبلغی را گفت که در جهان نبود!

پادشاه گفت: به همسرم به قیمت ناچیزی فروخته‌ای!
دیوانه خندید و گفت: همسرت نادیده خرید و تو دیده می‌خری... میان این دو، فرق بسیار است!
ارزش کارهای خوب به این است که برای رضای خدا باشد نه برای معامله با خدا.

بهمن رضایی

نکته

در تحقیق دانشمندان آلمانی، چنین عنوان شده که در صورتی که هر فرد روزانه پنج بار جلوی انگشتان پایش را خیس کند، دچار سکته مغزی نمی‌شود. فعالیتی که در وضو به صورت یک مستحب بیان شده است و توسط نمازگزاران اجرا می‌شود. همچنین حکمای طب سنتی بیان کرده‌اند که مزاج مغز سرد و تر است و در صورتی که کمی از تری مغز



کاهش یابد، بدن خود به خود به افسردگی و اندوه متمایل می‌شود. این تمایل به افسردگی و از دست دادن شور و نشاط را هر فردی پس از برخاستن از خواب و انجام ساعاتی کار روزانه، در خود احساس می‌کند و مطمئناً فرد معترف است که شور و نشاط او در ابتدای روز به هیچ عنوان با میزان شور و حس شادابی در میانه روز برابری نمی‌کند. پس می‌توان گفت که مسح پنج باره سر در وضوی روزانه، تدبیر دیگریست در اسلام برای سرد و تر نگه داشتن نسبی مغز و کمک به سلامت فکر و شادمانی او در طول روز و در نتیجه کمک به حفظ شادابی و سلامتی جامعه.

فقط یک قدم



ابوالخیر در مسجدی سخنرانی داشت.
مردم از اطراف روستاها و شهرها آمده بودند، جای نشستن نبود و بعضی‌ها در بیرون نشسته بودند:
شاگرد ابوسعید گفت
شما را به خدا از آنجا که هستید یک قدم پیش بگذارید. همه یک قدم پیش گذاشتند.
پس نوبت به سخنرانی ابوسعید رسید او از سخنرانی خودداری کرد! مردم که یک ساعت در مسجد نشسته و خسته شده بودند، شروع به اعتراض کردند. ابوسعید
پس از مدتی سکوت گفت: هر آنچه که من می خواستم بگویم شاگردم به شما گفت، شما یک قدم به جلو حرکت کنید تا خدا ده قدم به شما نزدیک شود.

خدیجه موانس

زندگی

از پیرمردی پرسیدند:
چگونه چهل سال بدون مشکل و با خوشی در کنار همسرت زندگی خوبی داشتی؟!
او در جواب گفت: ما با هم در شب عروسی به یک اتفاق نظر رسیدیم. اول اینکه اگر من عصبانی شدم او به جای دعوا کردن با من به آشپزخانه برود تا من آرام شوم، و اگر او عصبانی شد،
من به بالکن بروم و وارد خانه نشوم تا او آرام شود.
خدا را شکر، الان چهل سال است که در بالکن زندگی می کنم...!

بیژن

سلسله گزارش‌های زندان

بقیه از صفحه ۲۳

اولیای دم بچه‌های من و اگر زن دوم بچه‌ای از او داشته باشد بچه او، خواهند بود و تا رسیدن همه آنها به سن قانونی قاتل ـ یعنی پسر من ـ باید در زندان بماند. بعد اگر آنها رضایت بدهند، پسر من آزاد می‌شود و اگر نه، پسرم اعدام می‌شود.
من از دفتر وکیل که برگشتم اینها را به پسرم گفتم او عصبانی و ناراحت شد و شروع به داد و فریاد کرد. مابین داد و فریادهایش فهمیدم که امیر چه بلاهایی سر بچه‌هایم آورده بود و آنها به من نمی گفتند چون می‌دانستند من امیر را دوست دارم! وقتی پسرم آن حرفها را زد گفتم به خاطر قتل آدمی مثل امیر او حتی نباید به زندان برود. امیر پسر کوچک مرا کشت و من نمی‌خواستم پسر بزرگم را هم از من بگیرد.
روز بعد پسرم وسایلش را برداشت و بدون آنکه به من بگوید رفت. من دو هفته منتظر ماندم و بعد از دو هفته به خانه پدرم برگشتم. تصور می کردم پسرم خودش را معرفی کرده و حالا دیگر باید در زندان به ملاقاتش بروم. اما همین که به خانه رسیدم. مامورها وارد خانه شدند و مرا گرفتند. الان هم می‌گویند باید جای پسرم را به آنها بگویم. اما من واقعاً نمی‌دانم او کجاست. حتی اگر بدانم هم نمی گویم. ترجیح می‌دهم من را اعدام کنند، اما به پسرم کاری نداشته باشند. من باعث شدم تا امیر به بچه‌هایم ظلم کند. هم به بچه‌های همسر اولم هم به بچه‌های خودش. اگر کسی باید تاوان بدهد، آن فرد من هستم نه پسرم.
من حتی یک روز خوش در زندگی‌ام نداشتم، زنده بودنم نه از سر دلخوشی که به خاطر سخت جانی‌ام بود، حالا فکر می کنم دیگر خیلی خسته‌ام و توان ادامه دادن ندارم. آنقدر اینجا می‌مانم تا بمیرم. ■

اگر زندگی با تو سر ناسازگاری دارد تو با او سازش کن • اسپارت

سپهر خرمی

موطلایی فوتبال ایران

اولویت اصلی من درس بود تا فوتبال



حسین کلانی، از آن دست پیشکسوتانی است که مورد احترام همه اقشار فوتبال ایران است. استقلالی و پرسپولیسی هم ندارد. دکترای معماری دارد و مدتی نیز یکی از مدیران پروژه پارس جنوبی بوده است. صحبت‌ها و خاطره نگاری او قطعا می تواند جذابیت خاص خود را داشته باشد...

فوتبال برای حسین کلانی از کجا آغاز شد؟

من متولد سوم بهمن ۱۳۲۳ در تهران هستم. شروع فوتبال من از باشگاه شاهین و زیر نظر دکتر عباس اکرامی، موسس باشگاه شاهین آغاز شد. با توجه به این که اقوام نزدیک من (دایی های من) سهراب و خسرو غفاری هم از موسسین این باشگاه بودند، طبیعتا علاقمندی من به شاهین از درون خانواده شکل گرفت.

همیشه گفته‌اید احساس عاطفی و نزدیکی خاصی به پدرتان داشتید.

بله. مرحوم پدرم حسینعلی کلانی - هم از حیث خلقیات عاطفی و مردمداری و هم از حیث جایگاه علمی و فرهنگی، از استثنائات خاندان ما بود، به حدی که من در مقابل ایشان، انسان ناچیزی محسوب می‌شوم. طبق وصیت ایشان که به کاشان خیلی علاقه داشت و علیرغم این که در تهران درگذشت، ایشان را در شهر کاشان به خاک سپردیم و امروز هم توفیق شد تا به شهر آبا و اجدادی و البته به مزار پدر سری بزنم.

الگوی ورزشی و مدیریتی شما دکتر اکرامی است. چقدر فکر می کنید به آن چیزی که اکرامی در نظر داشت، رسیدید؟

بله. دکتر اکرامی نقش پررنگی در شکل گیری شخصیت فرهنگی و ورزشی من داشت. او همیشه می گفت اول درس و بعد ورزش. از آن جایی که خودش نیز استاد دانشگاه بود و در دبیرستان البرز نیز تدریس می کرد، از بین دانش آموزان و دانشجویان مستعد به ورزش در این دبیرستان، بازیکنان خوبی را انتخاب کرد و نسلی را پرورش داد که همه تحصیلکرده و بااخلاق هستند.

با توجه به این که دکتر اکرامی، فردی تحصیلکرده و دانشگاهی بودند، چرا به فکر تاسیس یک باشگاه مدرن ورزشی افتادند؟

در اوایل دهه ۲۰، دکتر اکرامی سفری به همراه تیم فوتبالی از منتخب بازیکنان تهران، به جنوب کشور داشتند و آن جا با تیمی انگلیسی متشکل از افراد شاغل در نفت جنوب مسابقه برگزار کردند که مربی آن تیم به اکرامی پیشنهاد داد تا شما با این همه بازیکن مستعد بهتر است تیمی ورزشی تاسیس کنید که دکتر اکرامی هم باشگاه شاهین را تاسیس کرد.

و شما هم از همان ابتدا در این تیم حضور داشتید.

بله خب بالطف و محبت مرحوم اکرامی، من از همان ابتدا بازیکن شاهین بودم و تیم ما در بین مردم به "تیم کتابی ها" مشهور شده بود. به این دلیل که همه دانشجو و تحصیلکرده بودیم و به همین دلیل احترام خاصی نیز بین مردم داشتیم. ضمن این که وقتی مردم می‌دیدند تاج، متعلق به دربار و حکومت است، شاهین را در تقابل با تاج قرار دادند و باید عرض کنم که هیچگونه کمک مالی نیز از دولت یا حکومت دریافت نمی کردیم و همین مسائل باعث شد تا محبوبیت تیم ما بیش از پیش شود.

اما نزدیک به دو سال شما در تیم شاهین نیمکت نشین بودید؟ چرا نسبت به این موضوع هیچ واکنشی نشان ندادید؟

به این دلیل که من طوری تربیت شدم که نباید نسبت به موضوعی که در اختیار من نیست اعتراض کنم. سرمربی تیم تشخیص داده بود من به عنوان یار اصلی وارد زمین نشوم و نمی توانم در کار سرمربی دخالت کنم. آن قدر تمرین کردم تا بالاخره زمان حضور من در ترکیب اصلی رسید و هیچوقت هم نسبت به این نیمکت نشینی دوساله ناراحت نیستم و احساس پشیمانی نمی کنم.



چطور به ترکیب اصلی رسیدید؟

یک دیدار دوستانه ما، بین تیمهای شاهین و شجاعت، تبدیل به اولین حضور من در جمع شاهینی‌ها شد. کاپیتان دهداری، دچار یک بیماری ناگهانی می‌شود و ظرف چند ساعت به من اطلاع می‌دهند که می‌بایست جایگزین او در سمت راست خط حمله شاهین شوم. این دیدار در زمین شماره ۳ شهباز برگزار می‌شد و سرانجام نوبت به من رسید تا به عنوان بازیکن ثابت وارد زمین مسابقه شوم. تماشاگران اصلاً اسم مرا نمی‌دانستند و از این که یک جوان در کنار همایون بهزادی و شیرزادگان، وارد زمین شده، تعجب کردند. این اولین بار بود که در کنار همایون و حمید بازی می کردم. اضطراب عجیبی تمام وجودم را فرا گرفته بود و حتی به خوبی احساس می کردم که مردم از حضور یک تازه وارد در تیم شاهین تا حدی متعجب شده اند، ولی تنها یک دقیقه از شروع بازی من گذشته بود که همه را شوکه کردم، چرا که با یک گل غافلگیر کننده، باعث شدم تا بعد از این مسابقه دیگر فیکس تیم شاهین شوم.

داستان انحلال باشگاه شاهین در سال ۱۳۴۶ و فردای پیروزی سه بر صفر شاهین برابر تهرانجوان چه بود؟ ظاهراً شما در آن بازی حضور داشتید.

بله. من در آن بازی حضور داشتم. ببینید مجموعه عواملی دست به دست هم داد تا منجر به این شد که سران مملکت، مصلحت داخلی کشور را در این ببینند که این باشگاه را منحل کنند! شاهین متعلق به مردم بود و در آن اواخر وقتی نتوانستند جلوی اعتراض مردم به سیستم اداره مملکت در ورزشگاه‌ها را بگیرند، گفتند که تشویق شاهین توسط مردم که یک سمت امجدیه می گویند "شاه ه‌ه..) و قسمتی دیگری "...ه‌ه ین"، به نوعی توهین به شاه مملکت است! به هر حال مخالفت مردم هواخواه شاهین با سیستم و دستگاه، در این انحلال بی تاثیر نبود. فدراسیون فوتبال با حکمی ناجوانمردانه، باشگاه شاهین را منحل کرد. در آن سال واقعا تنور فوتبال بین مردم داغ بود و رقابت عجیبی با تیم دارایی داشتیم. اما با این انحلال، جذابیت فوتبال را کشتند.

شما پس از انحلال شاهین به پرسپولیس رفتید و در آن جا نیز هفت سال توپ زدید و محبوب سرخها شدید.

بله، بهترین دوران من در پرسپولیس رقم خورد و تمامی افتخارات ورزشی باشگاهی را در تیم محبوبم پرسپولیس به دست آوردم و بزرگترین افتخار عمرم، حضور در این تیم است. این که هر کجا می‌روم، مردم احترام مرا حفظ می‌کنند، قطعاً به واسطه حضورم در پرسپولیس تهران است.

اما شما در سال ۱۳۵۳ تقریباً با حالت قهر از پرسپولیس جدا شدید و به شهباز پیوستید.

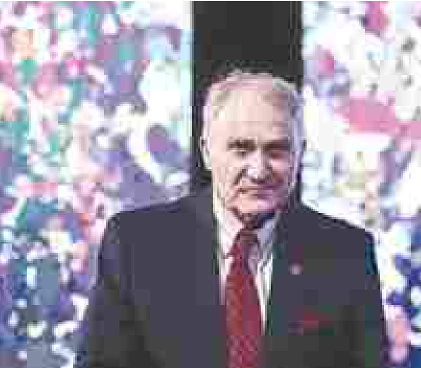
آن مسئله قهر، این طور که شما می‌گویید نیست. متاسفانه در سالهای آخر فوتبالم (سال ۱۳۵۳) برخی بازیکنان پرسپولیس، بیشتر برای خودشان بازی می‌کردند تا مردم!... تک روی می‌کردند و اهل کار تیمی نبودند. من هم مهاجم پرسپولیس بودم. باید توسط هافبک‌ها و سایر بازیکنان تغذیه می‌شدم، به همین دلیل تصمیم گرفتم از تیم مورد علاقه‌ام جدا شوم، چون روحیات و اخلاق من به این مدل بازی‌سازی نمی‌خورد. به شهباز رفتم، اما دوست داشتم به عنوان کمک مربی در این تیم فعالیت کنم. چون شما مستحضر هستید که شهباز، همان شاهین خودمان بود. اما با لطف دوستان و البته اصرار آنها، به عنوان مهاجم بار دیگر وارد زمین شدم و کمک کردیم تا شهباز یا همان شاهین، پس از یک دهه غیبت بار دیگر به مسابقات دسته یک فوتبال کشور برگردد. در پایان همان سال هم مدرک کارشناسی ارشد مهندس معماری را گرفتم و به دانشگاه یو.سی.ال.ای امریکا رفتم و تا مقطع دکترا را بگیرم و پس از آن به کشورم ایران برگشتم.

شما چطور همزمان با درس خواندن، فوتبال هم بازی می‌کردید. چون الان اکثر بازیکنان فوتبال دغدغه این را دارند که همزمان با فوتبال نمی‌توانند تحصیل کنند.

ببینید من همیشه در دوران برگزاری اردوی تیم ملی یا شاهین یا پرسپولیس، تخته نقشه کشی را همراه خود داشتم. چون بسیاری از تورنمنت‌ها و مسابقات مهم ما، همزمان با برگزاری امتحانات پایان ترم من شده بود و مربیان نیز وقتی دغدغه تحصیلی من را دیده بودند، این اجازه را دادند که بتوانم در کنار فوتبال، درس هم بخوانم. مربیان واقعا با من همکاری کردند. شب فینال مسابقات جام ملتهای آسیا که قرار بود با اسراییل بازی کنیم، من پس از بیان نکات فنی توسط مربی، به اتاقم رفتم و مشغول درس خواندن شدم، چون سه روز بعد از این مسابقه، امتحان پایان ترم داشتم.

یکی از افتخارات ورزشی شما، قهرمانی تیم ملی ایران در جام ملتهای آسیای ۱۹۶۸ تهران است. از آن دوران بگویید که چطور موفق شدید رژیم صهیونیستی را مغلوب کنید.

بازی‌های جام ملتهای آسیا در سال ۱۳۴۷، اولین تورنمنت بزرگ بین‌المللی بود که در ایران و تهران برگزار می‌شد. به همین دلیل کاملتر از سایر رویدادهای ورزشی، پوشش خبری داده شده بود، چون تا قبل از این تورنمنت، نه پوشش تلویزیونی داشتیم و نه پوشش رادیویی. فقط روزنامه کیهان ورزشی چنین مسابقاتی را بازتاب می‌داد. قبل از دیدار، اعلام شد که بسیاری از بلیطها پیش خرید شده تا از ورود و ازدحام مردم به استادیوم جلوگیری کنند. همین امر، نتیجه معکوس داد و مردم بسیاری به سمت استادیوم حرکت کردند. البته من زیاد در جریان این که چه ارگان یا گروهی بلیطها را پیش از برگزاری مسابقه خریداری کرده است، نیستم، چون در آن زمان ۲۲ سالم بود و اطلاع چندانی از این قضایا نداشتم. سه روز قبل از شروع دیدار نیز ما در خیابان فرح آباد ژاله، در یک دبیرستانی اردو زدیم و چون زمان امتحانات دانشگاهم نیز بود، دوستان خیلی به من کمک می‌کردند که تمرکز درسی من نیز حفظ شود. ما با یک تساوی هم قهرمان جام ملتهای آسیا می‌شدیم تا اولین تیم ورزشی باشیم



که به طور گروهی توانستیم مقام قهرمانی را کسب کنیم. در نهایت با چنین جوی وارد زمین مسابقه شدیم. مردم واقعاً سنگ تمام گذاشتند و حتی روی دکلهای استادیوم نیز تماشاگر نشسته بود.

تیم ملی ایران بر خلاف جریان مسابقه، از حریف عقب افتاد. در این خصوص صحبت می‌کنید؟

درست می‌فرمایید ما بر خلاف جریان بازی، یک گل از تیم حریف دریافت کردیم. چون بچه‌ها مقداری حریف را دست کم گرفته بودند و با یک خوش خیالی بازی را دنبال می‌کردند و پس از دریافت این گل، بچه‌ها به خودشان آمدند و با کوشش فراوان توانستیم بازی را پیروز شویم. در مورد گل نخست ما هم صحبتها زیاد است، ولی باید خدمت شما عرض کنم که درواقع گل نخست ما را آقای اکبر افتخاری به ثمر رساند. ایشان از پشت محوطه جریمه شوت زدند که به پای یکی، دو نفر هم برخورد کرد و وارد دروازه شد و گل دوم را آقای قلیچ خانی، از فاصله سی متری وارد دروازه حریف کرد که در آن لحظه کار برای اسراییل تمام شد.

بعد از این قهرمانی چه جوایزی به شما اهدا شد؟

پس از این قهرمانی، بازاری‌ها به هر کدام از بازیکنان یک قالیچه هدیه دادند. کارخانه بیسکویت ویتانا، اشتراک یک ساله رایگان به بازیکنان داد و از طرف دولت، نصف هزینه خرید پیکان به ما داده شد.

چرا ستاره‌ای مانند حسینعلی کلانی، به مربیگری روی نیاورد؟

مربیگری، امری ذاتی است و روحیات من به مربیگری فوتبال نمی‌خورد. من دوست داشتم درسم را ادامه دهم، به همین دلیل به آمریکا رفتم تا بالاترین مدرک تحصیلی رشته معماری را بگیرم. من تمایل داشتم در بخش مدیریتی فعالیت کنم و ورزشگاه اختصاصی پرسپولیس را بسازم و حتی نقشه و پلان آن را به دوستان دادم، ولی خب انگار این تمایل نزد خیلی‌ها نیست که پرسپولیس از خود یک ورزشگاه اختصاصی داشته باشد و سربار این و آن نباشد. من مدتها یکی از مدیران پارس جنوبی بودم (در اوایل دهه شصت) و همین مسائل باعث شد از فوتبال دور شوم. در زمان رویانیان، حتی پیشنهادات خیلی خوبی برای اداره دانشگاه پرسپولیس داشتم، ولی خب بسیاری از این پروژه‌ها متاسفانه با رفت و آمد مدیران در فدراسیون فوتبال و وزارت ورزش متوقف می‌شود.

خاطرتان هست که در طی دوران فوتبال چند گل به استقلال زدید؟

من در شاهین، پیکان و پرسپولیس، سیزده گل به استقلال زده‌ام، اما دقیقا نمی‌دانم چند گل به مرحوم حجازی زده‌ام! شاید سه یا چهار گل. ولی، یک یا دو روز پس از بازی، با هم ارتباط داشتیم و انگار هیچ اتفاقی رخ نداده است.

در بین استقلالی‌ها با چه کسی رفاقت دیرینه داشتید؟

با مرحوم ناصر حجازی واقعا صمیمی بودیم و درگذشت او، تکه‌ای از قلب مرا برای همیشه از بین برد. همیشه از این مسئله ناراحت هستم که چرا مرحوم حجازی دیر به ما پیوست. او جوانتر از من بود و طبعا یک نسل بعد از من و امثال من به تیم ملی رسید. شاید به جرات می‌توانم بگویم که در جام ملتهای آسیا در سال ۱۹۷۲ که ناصر در تیم ملی بود، من یکی از دوستان خوبم را یافتم. او از آن سال تا زمان کوچ از دنیا، یکی از رفقای خوب من بود که همیشه مصاحبت و دوستی با او برایم یک افتخار بزرگ به شمار می‌رفت. کاش او اکنون بود و به دیدنش می‌رفتم. با وجود آن که از نظر سنی بزرگتر از او بودم، اما باور کنید اگر ناصر حضور داشت، برای احوالپرسی خدمت او می‌رسیدم. رقابت ما فقط در میدان بود، در بیرون از مسابقه، با آنها مراودات بسیار خوبی داشتیم. هم من و هم بقیه پرسپولیسی‌ها، به استقلالی‌ها احترام می‌گذاشتیم و همیشه در اردوهای تیم ملی، با علی جباری، اکبر کارگر جم، غلامحسین مظلومی، جواد قراب، کارو حق وردیان و... بودیم و همبستگی ما واقعا عالی بود. به همین دلیل همه ما برای موفقیت تیم ملی هم قسم می‌شدیم و هرچه داشتیم رو می‌کردیم. ■

زندگی رنج و درد نیست، هدیه‌ای است برای شاد بودن
● تاگور

دایی جان ناپلئونیسم پرتغالی

علی کیانی موحد

یکی از ماندگارترین سخنان ناپلئون بناپارت را می‌توان در حال و هوای این روزهای فوتبال کشورمان مشاهده کرد:

یک روز زندگی پرغوغا و در شهرت و افتخار بهتر از صد سال گمنامی است.

***

اگر اهل مطالعه باشید و یا حتی فیلم دیدن، بدون شک نام "دایی جان ناپلئون" به گوشتان خورده است. رمانی بسیار جذاب و گیرا به قلم ایرج پزشکزاد که مدتی پس از چاپ بدل به سریالی شد با کارگردانی ناصر تقوایی و نقش‌آفرینی بسیاری از بزرگان سینما و تلویزیون ایران. دایی جان ناپلئون که نایب سوم فوج بازنشسته قزاق و البته بزرگ خاندان اشرافی بود، علاقه فراوان به شخصیت ناپلئون بناپارت داشت و این علاقه به مرور زمان به شیفتگی و جنون رسید. جنون تا بدان حد که خود را ناپلئون می‌دانست و اعتقاد داشت هر اتفاقی که در باغ اشرافی شان می‌افتد، دسیسه‌ای است از استعمار پیر. به قول معروف همیشه "**کار، کار انگلیسی‌هاست**" و عالم و آدم و حتی پیشکار وفادارش در صدد خیانت به او هستند تا بتوانند شکستش دهند.

این توهّمات آنقدر در زندگی‌اش گسترده شد که حتی برادر و دامادش نیز با آن مقابله نکرده و حتی بسیاری از مواقع برای کسب منافعی، به آن دامن زدند. جنگ ممسنی و کازرون که در اصل جدال فوج قزاق با چند یاغی بود بدل شد به جنگی با ده‌ها هزار کشته و مجروح و پیروزی دایی جان برابر ارتش مجهز انگلیس! دست آخر همین توهم کار دست دایی جان پیر داد و به خاطر استرس و ناراحتی قلبی با ورود نیروهای متفقین به تهران در شهریور ۲۰ سکته کرد و جان خود را از دست داد.

کارلوس کی روش به ایران نیامده، محبوب بود. نامی بزرگ که بسیاری حضور او در تیم ملی را بلوفی از فدراسیون دانسته و معتقد بودند چنین نام بزرگی هیچگاه وارد آشفته بازار فوتبال ایران نخواهد شد.

کی روش نیز در ابتدا مخالفت صریحش را برای مربیگری در ایران از طریق ایمیلی اعلام کرد اما عباس ترابیان وعده و وعیدهایی خوب به کارلوس داد تا بتواند او را به ایران آورد.

چند صباحی از قرارداد کی روش با فدراسیون نگذشته بود که با ترابیان دچار مشکل شد و به راحتی او را از سمتش برکنار کرد. همین حرکت فدراسیون در حمایت از کی روش و نایستادن پشت یکی از مدیران مطرحش کافی بود تا کروش بداند که برای سلطنت در فوتبال ایران، راه هموار است.

کمی با مانوئل ژوزه درگیر شد، سپس با مایلی کهن، بیانیه نوشتن برای مظلومی، جنگ با قلعه نویی، حرف زدن پشت سر کرانچار از جمله فعالیت‌های کروش در چند سال گذشته برای کنار زدن رقبایش بود. چرا رقبا؟

به این دلیل که کروش همیشه فکر می‌کرد قرار است فردی جانشین او شود. اتفاقی که برای مربی بسیار بزرگتری از او یعنی ایویچ هم افتاده بود.

هرچه کی روش با مخالفان بیشتر تند می‌شد، فدراسیون نشینان بیشتر از او حمایت می‌کردند و اینگونه بود که توهم دایی جان ناپلئونی کارلوس بیشتر شد. این توهم که تنها ناجی فوتبال ایران اوست و هیچ فرد دیگری نمی‌تواند در تیم ملی موفق شود و همه به دنبال سرنگونی حکومتش در تیم ملی هستند! پس از جام جهانی قصد رفتن داشت اما محبوبیت فراوانش باعث شد مردم دست به دامن رییس جمهور شوند و بخواهند در ایران بماند. کی روش هم که دیگر رقیبی نداشت بنای مخالفت را این بار با وزارت ورزش نهاد و بیانیه نویسی را به آن سو برد، هرچند وزیر بی‌تجربه‌ای به نام گودرزی کم مقصر نبود. در این گیرودار یک چهره محبوب دیگر وارد فوتبال ایران شده و سرمربی پرسپولیس شد.

***

دایی جان ناپلئون فوتبال ما فکر کرد آمدن برانکو یعنی اینکه روزهای آخرش را در فوتبال ایران قرار است سپری کند و به سرعت تصمیم گرفت تا او را هم مانند بقیه دک کند اما این بار در محاسباتش دچار اشتباه شد. برانکو هم محبوبیت داشت و هم طرفداران باشگاهی بزرگ پشتش بودند و جنگ کارلوس این بار سخت‌تر از قبل بود. او آنقدر جریان اردوی دبی را برای خود بزرگ کرد که معتقد است با عدم همکاری برانکو، تیم ملی دچار بحران شده و برانکو می‌خواهد اینگونه وی را سرنگون سازد و باعث شکستش در جنگ ممسنی شود. حتی کار تا جایی پیش رفت که در بیانیه‌ای به برانکو حمله کرد و گفت چرا تیم ملی چین باید با تیم ملی کرواسی مسابقه دوستانه دهد اما اردوی ما در دبی دچار اشکال شود؟ کارلوس فکر نکرد که حتی اگر اردو ادامه داشت، تیمی برای بازی دوستانه برابر تیمش اعلام آمادگی نکرده بود و از این مهمتر، بازی تیم کرواسی با چین چه ارتباطی به برانکو دارد؟

در گفتگویی دیگر او را متهم می‌کند که از قصد علیه کروش مصاحبه می‌کند تا جو عمومی را خراب کند و در گفتگو با یک سایت آفریقایی خود را یک آفریقایی سفیدپوست معرفی کرده و می‌گوید آرزویش نشستن دوباره روی نیمکت تیم ملی آفریقای جنوبی است! به نظر می‌رسد این روزها تکلیف مربی پرتجربه تیم ملی با خودش مشخص نیست. یک روز حرف رفتن می‌زند و استعفا می‌دهد، روز دیگر می‌گوید می‌خواهند او را اخراج کنند و روز بعد حرفی جدیدتر. متاسفانه مشاورهای کارلوس هم این روزها او را تنها گذاشته و سایتها و روزنامه‌هایی که زمانی حامی‌اش بودند و برایش یقه پاره می‌کردند، امروز تبدیل به منتقدانش شده‌اند. مشاورانی که اگر این روزها کنارش حضور داشتند و با او حرف می‌زدند، به طور حتم رفتار کروش را می‌توانستند کنترل کرده و او را از گفتن این حرفهای هیجانی بازدارند.

کارلوس کی روش این روزها بیشتر از گذشته شبیه دایی جان ناپلئون شده، حامیانش یک به یک او را تنها گذاشته و فدراسیون نشینها نیز پشت نام وی پنهان شده‌اند. شاید او همانند دن کیشوت به جنگ آسیابهای بادی می‌رود، در حالی که بزرگترین دشمنش تفکر وهم آلود و تئوری‌های توطئه‌ای است که برای خود به وجود آورده. توهمی که همه در آن دشمن او هستند و علاقه‌ای به موفقیتش ندارند و تنها او با چند بازیکن جوان تیم ملی هستند که به موفقیت فوتبال ایران فکر می‌کنند و بس.

***

کی روش هم به جمله‌ای که اول یادداشت نوشته شد اعتقاد دارد، سر و صدا کردن و جنجال بهتر از گمنامی و سکوت است. امّا جنجال به هر قیمتی برای کروش نتیجه خوبی در پی نخواهد داشت و کافی است یک بازی نتیجه نگیرد تا طرفدارانش تبدیل به مخالفینش شوند.

با پول «جپاروف» چه بازیکنانی را می توانستیم بخریم؟!

باپتیستا یا جپاروف؟! مساله این است...

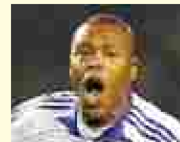
علی کیانی موحد



تیم استقلال برای برون رفت از بحران در نقل و انتقالات نیم فصل تصمیم گرفت مهره های با تجربه ای را به خدمت گیرد. یکی از خریدهای پر سروصدای استقلال، خرید «**سرور جپاروف**» ازبک است. بازیکنی ۳۴ ساله که دو بار مرد سال فوتبال آسیا شده و جزء برترین فوتبالیستهای تاریخ ازبکستان به حساب می آید. هرچند برخی منتقدان می گویند او مصدوم است و در آمادگی کامل به سر نمی برد و موافقان می گویند این بازیکن هم کارآمد است و به کار استقلال در آسیا و برای برون رفت از بحران، می آید. جنگ موافقان و مخالفان را کنار بگذاریم و به موضوع جالبتری بپردازیم، یعنی **مبلغ انتقال** این بازیکن به استقلال.

سایت معتبر ترانسفر مارکت که به نوعی مرجع نقل و انتقالات جهان به حساب می آید، قیمت این بازیکن را در بازار نقل و انتقالات ۷۲۳ هزار پوند تخمین زده و مبلغ انتقال این بازیکن به استقلال را ۶۸۰هزار پوند عنوان کرده. برخلاف ادعای مدیران باشگاه استقلال که مبلغ انتقال را ۵۰۰ هزار دلار می دانند. بحث حتی بر سر این اختلاف رقم و چگونگی بستن قرارداد نیست، بحث درباره این است که با این مبلغ، البته به استناد سایت ترانسفر مارکت، استقلال می توانست بازیکن مطرح دیگری خریداری کند یا خیر؟!

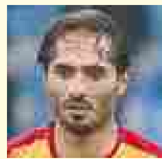
گزینه اول، ستاره سابق برزیل



هیچ فوتبالدوستی نیست که نام «خولیو باپتیستا» را نشنیده باشد. این هافبک مهاجم برزیلی که چندماه از جپاروف مسن تر است، یکی از ستارگان سابق فوتبال جهان به شمار می رود. یک قهرمانی در لالیگا، یک قهرمانی در سوپر کاپ اسپانیا همراه رئال مادرید، دو کوپا آمریکا و جام کنفدراسیون ها با برزیل جزء افتخارات باپتیستا به حساب می آید. ۴۸ بار حضور در تیم ملی برزیل و ۵ گل زده نیز آمار او در بازیهای ملی است. باپتیستا سال ۲۰۰۵ با مبلغ ۲۱ میلیون پوند از «سه ویا» به رئال مادرید پیوست. یک فصل به طور قرضی در آرسنال حضور داشت و در سال ۲۰۰۸ رئال را به مقصد رم ترک کرد. مالاگا، کروزیرو و اورلاندو سیتی تیمهای بعدی باپتیستا بودند. باپتیستا از ابتدای سال جاری میلادی بازیکن آزاد به حساب آمده و مبلغ نقل و انتقالش در سایت ترانسفر مارکت ۶۳۸ هزار پوند تخمین زده شده. مبلغی پایین تر از ستاره تازه به خدمت آمده استقلال.

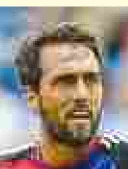
گزینه دوم، بازیکنی از رئال و بایرن

یکی از ستارگان سابق فوتبال اروپا که او نیز بازیکن آزاد به حساب می آید، «حمیت آلتینتوپ» است. بازیکنی که می تواند در پست هافبک وسط، هافبک راست و هافبک دفاعی بازی کند و همسن جپاروف می باشد. او ۸۴ بازی برای تیم ملی ترکیه انجام داده و چهار سال در شالکه، چهار سال در بایرن مونیخ، یک سال در رئال مادرید و پنج سال در گالاتاسرای بازی کرده. در این مدت یکبار قهرمانی در لالیگا با رئال، دو قهرمانی لیگ با بایرن مونیخ، دو قهرمانی جام حذفی با بایرن مونیخ، دو قهرمانی لیگ و جام حذفی همراه با گالاتاسرای، چهار سوپر کاپ ترکیه و یک سوپر کاپ آلمان از افتخاراتی است که آلتینتوپ در این مدت به دست آورده. بازیکنی خوش تکنیک و باهوش که همین امروز هم می تواند جز بهترین های باشگاهش باشد. ۲۵۵ هزار پوند مبلغی است که برای انتقال وی باید پرداخت شود.



گزینه سوم، آرژانتینی مقیم سوئیس

مرد سال فوتبال سوئیس در سال ۲۰۰۶، پنج قهرمانی همراه بازل در لیگ سوئیس، یک قهرمانی در لیگ ترکیه، دو قهرمانی در جام حذفی ترکیه و دو سوپر کاپ ترکیه همراه بشیکتاش افتخاراتی است که «ماتیاس دلگادو» آرژانتینی در دوران بازی کسب کرده. هافبک وسط و هافبک تهاجمی ۳۴ ساله که سالیان سال در فوتبال اروپا توپ زده و سه سال هم در الجزیره امارات حضور داشته. هفده بازی در این فصل، ۹ گل زده و ۷ پاس گل عملکرد فوق العاده خوب دلگادو در بازل سوئیس است. بازیکنی که ۶۳۸ هزار پوند مبلغ انتقالش به تیم دیگری است و شش ماه دیگر بازیکن آزاد محسوب می شود.



گزینه چهارم، مارکوپولوی برزیلی

«کارلوس آلبرتو» که شباهتی نیز به هموطن معروفش یعنی مارسلو دارد، ۳۲ ساله و سابقه ۶ بار پوشیدن لباس تیم ملی برزیل را دارد. لقب «مارکوپولو» برازنده اوست چراکه هر سال در حال تغییر تیمش بوده! پورتو، وردربرمن، سائوپائولو، کوئینتیانس، بوتافوگو، واسکودوگاما، جرمیو، باهایا و فلومیننزه از جمله تیمهایی است که سابقه عضویت در آن داشته و سابقه قهرمانی با پورتو در لیگ پرتقال و سوپر کاپ و همچنین قهرمانی لیگ برزیل با کوئینتیانس و جام حذفی با فلومیننزه را در کارنامه دارد.



این بازیکن با تکنیک توانایی بازی در پست هافبک وسط، چپ و راست را داشته و مبلغ انتقالش ۶۳۸ هزار پوند برآورد شده.

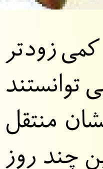
گزینه پنجم، هموطن کارلوس کروش

حضور در تمام رده های پایه تیم ملی پرتقال و ۳۷ بازی برای تیم ملی بزرگسالان جزء سوابق جالب «دانی» می باشد. بازیکنی که سابقه حضور در جام جهانی را داشته و امروز در زنیت سن پطرزبورگ توپ می زند. او در ماریتیمو پرتقال مطرح شده و سپس به اسپورتینگ پیوست، سال ۲۰۰۵ به لیگ روسیه و دینامومسکو رفت و از ۲۰۰۸ در زنیت توپ می زند. سه قهرمانی در لیگ و دو قهرمانی در جام حذفی روسیه با زنیت و قهرمانی یوفا با زنیت جز افتخارات او به حساب می آید. بازیکن ۳۳ ساله ای که مبلغ ۸۵۰ هزار پوند برای انتقال او نیاز است.



گزینه ششم، جوان ترین فرد لیست

جوان ترین و آخرین گزینه مد نظر ۳۱ سال سن داشته و سابقه طولانی در لیگهای آسیایی دارد. دو سال حضور در کاشیما آنتلرز ژاپن، دو سال حضور در شارجه امارات و قهرمانی در لیگ و جام اتحادیه و سوپر جام ژاپن از سوابق «فیلیپه گابریل» است. . قیمت وی در بازار نقل و انتقال ۷۲۳ هزار پوند است و اگر کمی زودتر مسوولان استقلال به فکر می افتادند می توانستند این بازیکن را به صورت آزاد به تیمشان منتقل کنند، کاری که بواویستای برزیل همین چند روز پیش انجام داد.



حرف پایانی

منظور از تهیه فهرست این نبود که می توان بازیکنانی که نام بردیم را به سادگی به ایران بیاوریم و شاید در پنجره زمستانی حضور «جپاروف» جز شاهکارهای مدیریت استقلال باشد اما منظور نگارنده این بود که با کمی جستجو و تحقیق بیشتر می شد بازیکنانی به مراتب نامدارتر و شاید بهتر به لیگ فوتبال ایران تزریق کرد. اگر قرار است ۵۰۰ هزار دلار یا به قولی نزدیک ۷۰۰ هزارپوند برای بازیکن ۳۴ ساله خرج شود، می توان بازیکنان اسم و رسم دار تری به لیگ ایران آورد. باشگاه های ما توان خرج کردن رقمهای سنگین همچون باشگاههای چین را ندارند اما می توانند همچون باشگاههای هندی با جذب بازیکنان مطرح گذشته هم پول کمتری خرج کرده و هم تماشاگران بیشتری را به ورزشگاه بکشانند.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

ویهان دوست داشتنی و مهربان، نگاهت زیباتر از خورشید، دلت پاکتر از آسمان و صدایت آرامتر از نسیم است ۱۳ بهمن با لبخند مهربان و چشمان پر طراوتت به کانون خانواده آتشک و جهانشاهی اضافه شدی و حالا چشم و چراغ آنهایی، پس این روز عزیز را همچون سفیدی دلت در آسمان قلبم به تو شاخه گل مهربان و دو خانواده محترم تبریک می گویم

پروانه شایق ـ تهران

برادر عزیزم، محمدرضا جان، قدم نورسیده تان، مهدی کوچولو را به شما و همسر گرامی‌ات مبارکباد می گویم و امیدوارم در کنار هم زندگی شادمانه تری داشته باشید

برادرت، مصطفی زهتاب ـ دزفول

رضاجان، پسر عزیزم، اگر برای دنیایکی باشی، برای مادرت یک دنیایی، یک دنیا شادی برایت آرزومندم. بیست دی سالروز تولدت مبارک

مادرت هاجر

آقا رحیم، همسر عزیزم، دوم بهمن پنجمین سالروز از دواجمان را به شما مهربان و امید زندگی‌ام تبریک می گویم. بی‌نهایت دوستت دارم

همسرت، ریحانه سلمانی فر ـ بانه

همسر عزیزم، فروغ جان، ۷ بهمن، تو در هیاهو چه شادمانه خاموش کردی آخرین شمع را و من در سکوت چه عاشقانه گفتم تولدت مبارک

همسرت محسن میرزایی ـ قزوین

هومهرجان، نگاهت را قاب می گیریم، چون در پس آن لبخند عشق است که به ما شور و نشاط زندگی می‌بخشد. ۴ بهمن روز تولدت مبارک

مادربزرگ شیرین و پدربزرگ سفری -ساری

نارسیس جان، چه لطیف است حس آغازی دوباره و چه زیباست رسیدن دوباره به روز زیبای آغاز تنفس تو، روزی که تو آغاز و سهم ما از تمام زندگی شدی، ۷ بهمن تولدت مبارک

مامان آذین و بابا داریوش دعایی ـ ساری

آیدای عزیزم و امیر محمد گلم، سوم و هشتم بهمن سالروز تولدتان را با تقدیم ۱۱ سبد گل پامچال به شما تبریک می گوییم، بی‌نهایت دوستتان داریم

بابا رضا و مامان ناهید نوروزی ـ روستای اسلام محله خمام

جناب آقای محمدتقی آشورزاده، از لطف و زحماتت بینهایت قدردان هستم و امیدوارم همیشه در سایه خدای منان سلامت و در زندگی موفق باشی

احمدرضا شایسته فر ـ قزوین

مادر عزیزم، ای فرشته آسمانی من، ۱۱ بهمن همیشه برایم عزیز و دوست داشتنی است، گل من، تولدت مبارک، خیلی دوستت دارم

دخترت، هما نهالی ـ رامسر

مهسا جان، کسب رتبه اول و عنوان دانشجوی ممتاز در چند ترم که نشان از هوش و استعداد و تلاش تو دارد، مایه مباهات و افتخار خانواده است، توفیق روزافزون برایت آرزومندیم

پدر و مادرت، نصرا... و مهناز کُرد افشاری ـ گلپایگان

هومهرجان، الفبا برای سخن گفتن نیست، برای نوشتن نام زیبای توست، اعداد پیش از تولد تو به صف ایستاده‌اند تا راز زادروز تو را بدانند چهارم بهمن تولد چهار سالگی‌ات مبارک

مامان یلدا و بابا مصطفی میرآلی ـ ساری

یلناجان، زادروزت شیرین و پرعشق و نور آفرین باد، خنده‌های آسمانی و آرامش زلال زندگی را برایت آرزو دارم

مادرت، شیرین و خواهرت، یلدا ـ ساری

سیدمحمدرضای عزیزم، دوم بهمن زیباترین روز زندگیمان است، در این روز خجسته خداوند بهترین هدیه‌اش را تقدیم ما کرد، گل سرسبد ما تولدت مبارک

پدر و مادرت عبدالرحمن و ریحانه موسوی ـ قم

مادر عزیزم، محبوبه آراوند، یازده بهمن، سالروز تولدت بهانه‌ای است تا بگویم عاشقانه دوستت داریم

دخترت راحله و دامادت مهدی شتربانی ـ تبریز

معصومه جان، خواهر عزیز و گرامیم، از اینکه با صبوری تمام در مقابل مشکلات ایستادگی می کنی از تو تشکر می کنم. دوستت دارم

عبدالامیر اسداله زاده ـ شوشتر

جناب آقای دکتر قنبر عباسی، متخصص زنان و زایمان، از زحمات و دلسوزی‌های پدرانه شما کمال تشکر را دارم، امیدوارم خدای متعال پشت و پناهتان باشد

الهام بیگ نژاد ـ تهران

رضاجان، پسر نازم، اگر برای دنیا یکی باشی، برای مادرت یک دنیا هستی و شادی را برایت آرزومندم ۲۰ دی سالروز تولدت مبارک

مادرت، هاجر سفری ـ رودسر

پسر عزیزم، محمدرضاجان، ۸ بهمن سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل نرگس به تو تبریک می گویم و شادی و خوشبختی و سلامتی برایت آرزو دارم

خانواده رمضان عبدالهی راد ـ اهواز

مدیریت محترم مدرسه آیت ا... طالقانی، آقای حسن بهوند یوسفی و آقایان ایمانی، ایدیر، بیگدلی، حسینی، مومنی، آل خمیس، زرگان، زمانی، بهمنی، توسلی، کردزنگنه و کاظمی لطف و مهربانی شما را قدردان هستم

دانش آموز شما، محمدرضا آخوند ـ رامهرمز

مربی عزیزم، خانم مریم عبدالهی، همه گلهای یک باغ گل رز تقدیم به تو که بهترینی، من انرژی و نشاط را از تو دریافت می کنم و امیدوارم همیشه در پناه پروردگار در کنار خانواده و گل پسرانت زندگی شادی داشته باشی

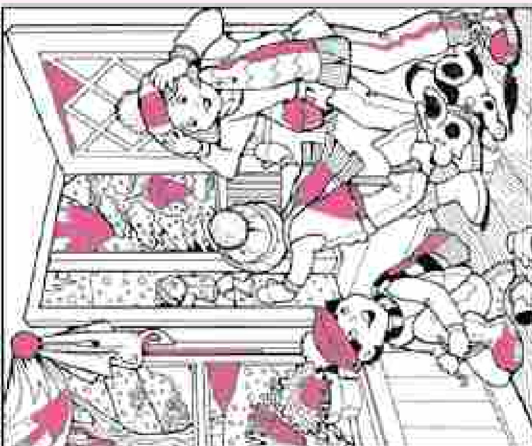
شاگردت، سیما احمدی ـ باشگاه آترین چهار دانگه

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ دوازده اختلاف در تصویر چترباز



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر برف بازی

از: دکتر نوید خداد وست

فروردین



در این هفته بر خلاف شرایط پیش رویتان که اتفاقاً با روزهای شلوغی روبرو هستید، انرژی شگفت انگیزی در وجودتان جوانه زده و آنقدر آرام هستید که می توانید در هر زمینه‌ای اظهار نظر کنید و سرعت کاریتان هم در بالاترین حد نگه دارید، اما باید خوب متوجه دنیای پیرامونتان باشید تا افرادی که باعث پر رنگ شدن آرامشتان شده‌اند را دریابید، چون روزهای پر هیجانی در انتظارتان است.

اردیبهشت



مدتهاست که خودتان را با موضوعی درگیر کرده‌اید در حالی که خیلی هم علاقه به محدودیتهای آن ندارید، جسته و گریخته پیش می‌روید بی آنکه بدانید چه چیزی در انتظارتان است. در مورد کار مهمی که قصد انجامش را دارید هم خیالتان راحت باشد زیرا همچون یک معجزه همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت و روزهای آرام و شادی انتظار شما را می کشد و تنها کافیست اعتماد به نفستان را حفظ کنید.

خرداد



به دنبال راه حلی هستید تا با استفاده از تجربه‌هایتان تغییری متناسب آنچه در ذهن دارید را ایجاد کنید، ولی یقین بدانید این روزها بهترین زمان نیست، چون خودتان خوب می‌دانید که بخش مهمی از انرژی شما باید برای ماه اسفند در اختیارتان باشد و از آنجا که این تصمیم می‌تواند تاثیرات مثبت و منفی زیادی را برایتان به همراه داشته باشد نباید مجبور به تحمل شرایط غیر منتظره شوید اگر چه خودتان هم از نتیجه کار آگاهید.

تیر



در شرایطی که فکر می کردید کاملاً شرایط تغییر کرده و شما در یک محدوده امن می‌توانید روی دیگران تاثیر بگذارید و از آنها تاثیر نپذیرید یکدفعه شرایط تغییر کرد و متوجه شدید که هنوز هم مجبور هستید کلی حساب و کتاب را در ذهنتان انجام دهید و آنها را لحاظ کنید و این موضوع باعث کلافگی و بی حوصلگی تان شده است که امیدوارم اتفاقات اخیر تاثیر عمیقی بر شما و اطرافیان نگذارد و بتوانید اوضاع را کنترل کنید و خودتان باشید.

مرداد



به شکلی عمل می کنید که دیگران اغلب نمی توانند خودشان را با سرعتی که شما دارید هماهنگ کنند و بی آنکه حتی کسی به گرد پایتان برسد مدام از این سو به آنسو می‌دوید و سعی می کنید موثر واقع شوید، اما اگر در مورد موضوع ذهنی تان قصد انجام تغییری را دارید، باید حواستان باشد که بر اساس شرایط جدیدی پیش بروید که می دانید ممکن است دست تنها باشید و گذشته از این اعتماد هم باید وجه اصلی تان باشد.

شهریور



این روزها به شرایطی رسیده‌اید که باور دارید به هر چیزی که بخواهید و روی آن تمرکز کنید می‌رسید و این حس به شما قدرت بسیاری بخشیده، اما باید دقت کنید تا دیدن کندی پیشرفت برخی کارها باعث ناراحتی نشود، هر چند که خوب می‌دانید احساس خشم منجر به سردرگمی برای شما و اطرافیان می‌شود و این روزها اصلاً جایی برای چنین خطاهایی نیست و پیشگیری بهتر از درمان است.

مهر



به خوبی پیداست که کمی شلوغی در دنیای پیرامونتان دیده می‌شود و به نوعی شیوه زندگیتان دچار تغییر اساسی شده، اما خوب می‌دانید که اصل و چارچوب کار می‌تواند همچنان پا بر جا باشد اگر برای تلاشی که تا کنون انجام داده‌اید ارزش قایل باشید و به قول قدیمی‌ها دل بسوزانید، حتی اگر تمام دنیا با شکل نگاه شما فاصله گرفته باشد. برای جبران خطایتان هم باید خیلی تلاش کنید، خیلی!

آبان



خیلی خوب متوجه شده‌اید که قیمت عمری که می گذرد چقدر است، اما همیشه دانستن با عمل کردن بسیار فاصله دارد و امیدوارم وقتی این فاصله را کم می کنید زمان کافی برای تغییر رویکرد داشته باشید. در مورد موضوعی که در ذهنتان مرور می کنید هم، یقین بدانید همه چیز به خودتان بستگی دارد. هر چند که به نظر برسد زمان گذشته است. در مورد وضعیت روحی‌تان هم خوب می‌دانید که ماجراهای سخت از این راهم پشت سر گذاشته‌اید.

آذر



می گویید اوضاع کمی کسل کننده شده و موضوع غافلگیر کننده‌ای پیش رو ندارید، اما هیچ از خودتان پرسیده‌اید که نتیجه این شکل کار بهتر است یا شکل قبلی آن؟! پس حالا که همه چیز آرام شده و انگیزه تغییر هم پا به میدان گذاشته آرام بگیرید و سعی کنید پایه‌های اصلی زندگیتان را محکم کنید و پیش از تصمیم گیری در مورد موضوع ذهنی تان خوب فکر کنید و صبر داشته باشید.

دی



شرایط خاصی مقابل شما قرار گرفته و ممکن است در کوران کاری که پیش رو دارید به طور ناگهانی همه چیز دستخوش تغییر شود، اما تا در مورد چیزی یقین حاصل نکرده‌اید در بروز احساسات خود دقت کنید و اجازه ندهید اوضاع از کنترل شما خارج شود. دوست خوبم! به زبان آوردن نیازها و ترس‌ها یک چیز است و تحقق آن یک چیز دیگر. پس به حرفها گوش کنید تا حرفهای شما هم شنیده شود.

بهمن



در روزهای پیش نشان دادن این همه انرژی مثبت که در وجود خود احساس می کنید یک هنر است و البته که ممکن است دیگران چندان متوجه آن نباشند، اما همین که تاثیر این شکل رویکرد را حس می کنید کافیست و امیدوارم به اندازه نقشه‌های ذهنی تان انرژی هم کنار گذاشته باشید، چون شرط آنکه متفاوت عمل کنید به این موضوع بستگی دارد و گاه رسیدن به یک مقصد هزاران راه مختلف دارد!

اسفند



کاری را انجام داده‌اید و حالا حواشی آن هم برطرف شده است اما هنوز هم گویی نمی‌توانید با تمام وجود از امکاناتی که در اختیارتان گذاشته شده لذت ببرید، ولی دوست خوبم! شمارش حرکت‌های درستی که طی چند وقت گذشته انجام دادید تا حالا آرامش را احساس کنید ساده نیست، پس قدر لطفی که حضرت حق بر شما ارزانی داشته را بدانید، چون حالا وقت لذت بردن از لطف او در موردی خاص است!

اگر باور داشته باشی که می توانی، حتما می توانی

● ناپلئون هیل

سهراب صفادار



رقص در غبار: فویانگ - چین: هوای برخی شهرهای چین مانند پکن در وضعیت بسیار بهتری قرار گرفته است، اما هنوز اکثر شهرها در آلودگی شدید و وضعیت بحرانی قرار دارند. مردم چین سعی دارند در این میان با حفظ روحیه خود و خانواده‌شان با این مشکل کنار بیایند، مانند این زوج‌های میانسال که ماسک به صورتهای خود زده‌اند و در میدان اصلی شهر فویانگ در میان انبوه دود با هم می‌رقصند.



ورزش جمعی: احمدآباد - هند: یوگا به دلیل حرکات زیبا و آرامش بخش خود به پرطرفدارترین ورزش سبک تبدیل شده است. به طوری که حتی مدارس در مناطق نه چندان مدرن و پیشرفته نیز به آن روی آورده‌اند و زنگ ورزش دانش آموزان را به تمرین یوگا اختصاص داده‌اند. در تصویر دانش آموزان یکی از مدارس احمدآباد هند را می‌بینید که در حال تمرین دسته جمعی یوگا هستند.



هجوم شعله‌ها: بنیتاکل - اسپانیا: مردم از نمای ارتفاعات شهر بنیتاکل در حال تماشای انبوه دود ناشی از آتش سوزی جنگلهای اسپانیا هستند. ماموران آتش‌نشانی با ۱۰۰ ماشین و کمک ۲۴ فروند هواپیما و هلی کوپتر برای ریختن آب و مواد ضد حریق سعی دارند این حریق گسترده را که از جنگل‌ها شروع شده است کنترل کنند. دمای هوا در روزهای اخیر به ۴۲ درجه سانتی گراد رسیده بود و باعث آتش سوزی در جنگل شد و حدود ۱۰ هزار نفر مجبور به ترک خانه‌هایشان شدند.



شنهای جذاب: ابوظبی - امارات: ساکنان امارات با شترهایشان در حال عبور از میان صحرای لیوا هستند. هر ساله در این زمان از سال، فستیوالی در این منطقه بیابانی و تپه‌های شنی عظیم برگزار می‌شود که شامل مسابقات صحرایی مختلفی از جمله اتومبیل رانی، موتورسواری، اسب سواری و حتی شترسواری است و شرکت کننده‌های زیادی از سراسر دنیا در این مسابقات حضور می‌یابند.



شمارش دوستان: لندن - انگلستان: مسئولان باغ وحش شهر لندن بار دیگر شمارش سالانه حیوانات و جانوران باغ وحش را آغاز کرده‌اند. علیرغم اینکه کار مشقت باری به نظر می‌رسد، آنها این شمارش را نوعی رفت و آمد و دید و بازدید عیدانه با دوستانشان می‌خوانند و از آن لذت می‌برند، وگرنه امکان ندارد هیچکس مانند فردی که در تصویر می‌بینید از راه رفتن یک مانتیس روی صورتش اینچنین آسوده و خرسند باشد!



شیرجه سلامتی: اشونیگن - هلند: شناگرانی را می‌بینید که در لباس‌های پرستاران به دریا رفته‌اند. این شناگران با هدف اشاره به اهمیت سلامتی و بهداشت و ارزشی که جان انسانها دارد این حرکت را انجام داده و می‌خواستند به همه بگویند که در سال جدید باید بیش از پیش در جهت بهبود بهداشت و سلامت و حفظ جان انسانها تلاش کنند. شنا با لباس مددکاران و پرستاران به چالشی تبدیل شد که حمایت افراد مختلف از این کمپین را نشان می‌داد.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

گفتم مال من نیست!

فروزنده کاکی، ۵۴ ساله، متأهل، خانه‌دار، اصفهان

از بچگی هر خوابی که دیده‌ام تعبیر شده. مدتی پیش نیت کردم که پیغمبر را به خواب ببینم. شب خواب دیدم نامه‌ای آمده و رویش نوشته آمَنوا رسولُهُ. گفتم این مال من نیست. گفتند مال شماست. من سه بار گفتم مال من نیست ولی به من گفتند مال شماست. بعد بیدار شدم. و بعداً فهمیدم این آیه در قرآن است درحالیکه اصلاً نمی‌دانستم در قرآن چنین آیه‌ای هست. پیش چند نفر رفتم. تعبیر کردند که فرجی در راه است. شما هم تعبیر کنید.

تعبیر: اینکه می‌گویید هر خوابی دیده‌اید، تعبیر شده، درست نیست و ریشه علمی ندارد. اگر اینطور بود، شما مثل هر انسانی روزی چند بار خواب می‌بینید و چون معتقدید خواب‌های شما تعبیر می‌شوند، می‌توانستید تمام حوادث آینده را پیش‌بینی کنید. و واقعیت این است که اینطور نیست. ممکن است کسی در ده سال، ده بیست خوابش تعبیر شود. و او نمی‌تواند بگوید تمام خوابهایش تعبیر می‌شوند چون او در آن ده سال چندین هزار خواب دیده. حالا تعبیر خوابتان را بخوانید: این خواب به فرج و گشایش اشاره نمی‌کند زیرا آن کلمات عربی، معنی فرج نمی‌دهند ضمن اینکه شما نیت کرده بودید پیامبر (ص) را به خواب ببینید نه اینکه فرجی شود. دیگر اینکه آن جمله ناقص عربی در قرآن نیست پس آیه نیست. اگر کمی آن کلمات را دستکاری کنیم، مثلاً آمَنوا را آمِنوا کنیم و حرف ب را به رسول اضافه کنیم و اِعراب آخرش را هم تغییر دهیم، معنایش می‌شود به رسول او ایمان بیاورید. یعنی تقریبا شبیه این آیه: یا ایهاالذین آمَنوا آمِنوا باللهِ و رسولِهِ والکتابِ الذی انزل مِن قبلُ... ای کسانی که ایمان آوردید ایمان بیاورید به خدا و رسولش و کتابی که قبل از او نازل شد... و همه اینها یعنی به پیامبر (ص) ایمان بیاورید. شما اعتراض می‌کنید که به پیامبر ایمان دارید. سه بار هم اعتراض می‌کنید: این نامه مال من نیست! به من هم **اعتراض** می‌کنید که ایمان دارید اما شاید ایمان شما عمیق نیست و ظاهر را رعایت می‌کنید. مثلاً آیا پشت سر کسی حرف نمی‌زنید؟ آیا از کسی کینه ندارید؟ آیا بعد از هر غذا مسواک می‌زنید؟ آیا نسبت به دیگران کنجکاو نیستید؟ آیا حق خود را می‌گیرید؟ آیا اگر چربی و شیرینی برای شما بد است، پرهیز می‌کنید یا فقط نماز و روزه و مسجد؟ ایمان آوردن به پیامبر (ص) یعنی از او پیروی کردن. ایشان کینه نداشتند. می‌بخشیدند. غیبت نمی‌کردند. مسواک می‌زدند. اگر چیزی ضرر داشت، نمی‌خوردند. اگر حرف‌هایی که زدم، درست است، پیام خواب این است که به خدا و رسولش ایمان بیاورید.

امتحان میان‌ترم صبحانه

حمید سعادت، ۳۵ ساله، متأهل، دبیر ادبیات، خرم‌آباد

خواب دیدم صبح جمعه بود. من خواب بودم. پسرم بیدارم کرد. گفتم امروز تعطیل است چرا صبح به این زودی بیدار شده‌ای؟ گفت مامان گفت شما رو هم بیدار کنم. پرسیدم: خبریه؟ پسرم آهسته گفت امتحان میان‌ترم صبحانه داریم. بعد دیدم سر میز صبحانه هستیم. همسرم دو تکه نان لواش به اندازه ورق امتحانی جلو من و پسرم گذاشت. به ما قلم درشت هم داد. مُرَکبی که باید با آن می‌نوشتیم، شهد مربا بود. از ما پرسید علم بهتر است یا ثروت یا مسواک؟ من نوشتم مسواک. پسرم از روی دستم نگاه کرد. او هم نوشت مسواک. سؤال دوم این بود: علم بهتر است یا ثروت یا بازی یا احترام به کسی؟ من نوشتم احترام به همسر. پسرم از روی دست من نگاه کرد و خواست بنویسد همسر. من نوشتم نه، احترام به مادر. بعد همسرم ورقه‌ها را که نان لواش بود، گرفت. به پسرم نمره بیست داد و نان را که مربایی بود، به او داد و گفت بخور. نمره من صفر شد. اعتراض کردم. گفت "جواب اول درسته و ده تا ازش گرفتی. جواب دوم خیلی غلطه چون نوشتی همسر نه، مادر و این یعنی به من که همسرت هستم احترام نمیذاری و فقط مادر خودت رو تحویل می‌گیری. ده نمره منفی داره پس میشی صفر." من هم ناراحت شدم و قهر کردم و به خانه مادرم رفتم. توضیح می‌دهم که در خانه ما کاملاً برعکس است و این منم که مدام از همسرم و پسرم سؤال می‌کنم. و این همسر من است که قهر می‌کند و به خانه مادرش می‌رود.

تعبیر: چون دبیر هستید، خصلت امتحان گرفتن و آموزش دادن در شما جا گرفته بنابراین در خانه امر و نهی و پرسش و پاسخ دارید اما چرا این خواب را دیده‌اید: تِم خواب تقریباً فکاهی است چون موضوع امر و نهی کردن و امتحان گرفتن اگر از طرف همسرتان باشد، برای شما چیزی خنده‌دار و غیر جدی است. گمان کنم همسر شما گاهی به رفتار شما اعتراض می‌کند شما هم شاید شوخی جدی می‌گویید تو امکانات رئیس بودن را نداری [تأیید کرد]. خواب شما بخش‌های دیگری هم دارد: اجازه می‌دادید پسرتان از روی دست شما بنویسد. و این یعنی وقتهایی که شما و همسرتان سر بچه بحث می‌کنید، شما طرف پسرتان را می‌گیرید. آنجا که همسرتان به جواب دوم ایراد گرفت، به این معنی است که معتقدید انتقادها و ایرادهای او غیر منطقی است. **دلیل**: ایرادی که در خواب به جواب سؤال دوم گرفت، منطقی نیست. آنجا که شما قهر کردید، به معنی برعکس واقعیت است. در این خواب بیشتر چیزها برعکس بوده. پیشنهاد می‌کنم در خانه معلم نباشید!

وقتی ارتباط تو با کسی به انتها می‌رسد، فقط بگو "همه‌اش تقصیر من بود" • جکسون براون

نقاشی های شما





پرهام احمدی ۴/۵ساله از قرچک



مه سیما اسماعیلی ۵ساله از پردیس



علی حسن ملایری



لیلاحسن ملایری



مونا هادی راحت ۸ساله از شهرک اندیشه



امین غلامی باغبان ۵ ساله از شوشتر



ساینا امینی از کرمانشاه



ریحانه زارع ۸ساله



سینا خلیلی ۶ ساله از تهران



نرگس موسوی



محمدامین شریفی علیایی